

نام رمان: بغض محیا

نویسنده: سپیده طهرانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



-محیا ...

محیا!!!! انگشتانم را عصبی درهم پیچیدم و از جا بلند شدم ...

عصبی میشدم ازین طور صدا کردن مادر ...

حتما کاری برایم داشت که اینطور پی من میگشت ...

به آشپزخانه که رسیدم مادر و عمه مرجان مشغول سبزی پاک کردن بودند ...

پوزخندی زدم ...

نگفتم؟؟؟ مادر فقط برای کاری صدایم میکرد ...

وگرنه کاری نداشت با من ...

با احترام رو به روی مادر ایستادم ...

-جانم مادر ...

کلافه با آرنج موهایش را عقب داد و بی اینکه نگاهم کند گفت .. -

بیا اینجا کمک دختر چپیدی تو اتاق که چی؟؟؟ مگه نمیبینی چقدر رو سرمون کار ریخته

؟؟؟؟ لبخندی زدم -چشم مادر ...

نشستم کنار مادر و عمه جان و مشغول شدم ...

و فکر کردم ساحل دختر عمه ام و نگار و دریا دختر عموهام که به قول مادر چپیده بودند داخل اتاق پس چرا آنها مشغول سبزی پاک کردن نیستند؟؟؟ ...

لبم را بی تفاوت کج کردم و به کارم ادامه دادم ...

بی آنکه اصلا حواسم به گفته های مادر و عمه ام باشد ...

و در افکار خودم بودم که نامی که همیشه لرز به قلبم مینداخت را از دهان عمه شنیدم ...

خودم را به بی تفاوتی زدم اما تمام حواسم پی عمه که نه پی امیر عباسی بود که راجع بهش صحبت میکرد ...

-والا مژگان جان از تو چه پنهون دلم زیاد به این دختره رضا نیست ...

اما چه کنم امیر عباس مرغش یه پا داره ماشالله ...

انقدم اخلاقی چیز مرغیه که همیشه باهاش حرف زد دو کلوم ...

از طرفیم دیگه سی رو رد کرده و همینطور یه لا قبا مونده به خدا ...

گفتم حالا که دلش گیره پا پیش بزاریم برای این دختره ...

قلبم ایستاد ...

جمله ی عمه چندین بار در مغزم اکو شد ...

دلش گیره ...

دلش گیره ...

امیر عباسی که سالها بود عشقش در جانم ریشه کرده بود و با رگ و پیم عجین شده بود حالا عاشق شده بود و من

...

لب فشردم تا بغضم سر باز نکند ...

ناگهانی از جا بلند شدم ...

سعی میکردم نلرزد صدایی که از ته چاه میامد، ...-مادر من درس دارم با اجازتون من برم دیگه..،،و به ته مانده های سبزی نگاه دوختم ...

- وا دختر بشین بینم ...

درس دارم درس دارم یعنی چی؟؟؟ رو به عمه مرجان کرد ...

- بیا مرجان خانوم اینم دختر خودمون این همه پاش زحمت بکش اونوقت یه کارو

نمیتونه سرانجام بده ...

عمه مرجان اخمی کرد ...

- ولش کن مژگان جون بزار بره بچه ماشالله همه شو که پاک کرده این چهارتا دونه ام

خودمون پاک میکنیم بزار بره به درسش برسه ...

- برو عمه برو به کارت برس ...

گفته های مادر بعضم را سنگین تر کرده بود و اشک تا دم چشمم هم آمده بود ...

اما از ترس بازخواست مادر جرئت ریختن نداشت ...

بی حرف سری تکان دادم و به سمت اتاقم قدم برداشتم ...

و صدای پیچ آرامش با مادر به گوشم رسید ...

-انقدر به این بچه پیله نکن مژگان امسال کنکور داره بزار فکرش راحت باشه ...

صبر نکردم تا جواب مادر را بشنوم قدم تند کردم به سمت اتاقم ...

تا کمی اشک بریزم روی همان بالشی که همدم اشکهایم شده بود ...

دلَم گرفته بود از بی مهری های مادر و امیر عباسی که عشقش دیوانه ام میکرد ...

سالها بود ...

از همان وقتی که خودم را شناختم ...

عاشقش بودم و او کنار من اما بسیار دور بود ... انقدر که حتی اخم های همیشه درهمش هم

هیچوقت نصیبم نمیشد ...

و حالا شاهد عاشق شدنش بودم ...

صدایم را در بالشت خفه کردم ...

و هق زدم ...

انقدر درهم شکسته بودم که حتی صدای در هم نشنیدم

...

دستی روی سرم قرار گرفت و من ندیده میدانستم ساحل است ...

سرش را روی سرم گذاشت ...

باز چی شده که بغ کردی دوباره محیا ...

دنیا که به آخر نرسیده دختر ...

با نگاه اشکی ام خیره شدم به محرم رازم ...

- ساحل ...

تو میدونستی نه؟؟؟ و چه سوال مسخره ای ...

مگر میشد نداند برادرش ...

کسی که بعداز مرگ پدرش جای پدر بود برایش چه تصمیمی دارد ...

نگاهم کردم و دستش را داخل موهایم بلند و مواجهم فرو برد ...

، -میگفتم که چی؟؟؟ دوباره عذاب بدی خودتو؟؟؟؟ اشکم بی اختیار پایین ریخت ...

- محیا جونم انقدر خودتو داغون نکن تو هنوز بیستم رد نکردی کلی راه داری جلوت

...

چرا خودتو اذیت میکنی انقدر آخه واسه یه احساس یک طرفه ای که اصلا معلوم نی اسمش
چیه ...

زهر خندی زدم ...

و ساحل از عمق درد من چه خبر داشت ...

تنه ای زد ...

و لحن شوخش هم لبخند به لبم نیاورد اما درد را به قلبم هدیه داد دوباره ...

- ول کن این داداش پیر پاتال گند دماغ مارو ...

خیره شدم به چشمانی که دقیقا مثل امیر عباسم بود ...

- باشه ول میکنم ...

ول میکنم ساحل ...

دستش را فشردم ...

- میخوام یکم تنها باشم ...

ملتمس نگاه دوختم ...

- باشه؟؟؟؟ چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد ...

- باشه اما نبینم دوباره چشمت قرمزها ...

لبخند زدم به خواهرانه هایش ...

ساحل که رفت بلند شدم و لب پنجره ی نشستم و پاهایم را حصار زدم ...

همیشه نزدیک آمدنش که میشد این جا منتظر مینشستم ...

و به نظر دلچسب ترین نقطه ی اتاق همینجا بود ...

سرم را به شیشه تکیه دادم و شعر همیشگی را زیر لبم تکرار کرد ...

خستم از عشق پنهوونی تورو میخوام نمیدونی اگه نباشی میمیرم اگه بگم نیموونی ...

اشکهایم بی اختیار میریختند و من میسوختم در تب احساس یک طرفه ای به قول ساحل

نمیدانستم اسمش را چهگذارم اما ...

هرچه که بود داشت نابودم میکرد ...

نابود ...

صدای در حیاط آمد و همان صحنه ی دلنشین هرروز که ده سال بود به دیدنش عادت

داشتم ...

ساحل از روی بند رخت چادر را کشید و به سر انداخت ...

و در را باز کرد ...

و قامت زیبا یش نمایان شد ...

سر تک خواهرش را بوسید و لب حوض دو مشت آب زد به صورتش و من آرزویم بود

پاک کردن تری ته ریش جذاب و زیبایش بود ...

زهر خندی زدم ...

حالا آرزویی که مال من بود برای دیگری برآورده میشد ...

راستی اسمش چه بود ...

؟؟؟؟ زیبا بود ...

؟؟؟؟ حتما که بود سلیقه امیر عباس حرف نداشت ...

حتی در ذهنم هم نتوانستم میم مالکیت همیشگی را تنگ اسمش بچسبانم ...

بازهم اشکی دیگرو ...

داخل شد ...

و مثل همیشه فریاد مادر که صدایم میزد برای پهن کردن سفره ...

دست و پایم را جمع کردم ...

رو به روی آینه ایستادم ...

حالا این چشمان ورم کرده را چطور رفع و رجوع میکردم ...

حتما تا الان عموسعید و عمو مجید و آقا جون هم آمده بودند ...

لباسم را با تونیک بلند سرمه ای و ساپورت سورمه ای عوض کردم و روسری هم سرم
ستش را هم سرم کردم ...

با دقت موهایم را پنهان کردم و چادر رنگی را روی سرم انداختم که دیگر انگار جزیی از
بدنم شده بود ...

این هم از مزایای دست جمعی زندگی کردن بود ...

به دختر داخل آینه خیره شدم ...

لبخند زورکی به لبانم نشاندم که تضادش با آن چشمان سرخ و ورم کرده عجیب توی
ذوق میزد ...

تا صدای مادر بلند نشده بود قدم تند کردم به سمت دستشویی داخل راهرو و چند
مشت آب خنک دوی چشمانم کردم ...

و با دو از پله های قدیمی مارپیچ راه پله وارد پذیرایی شدم ...

نگاه چرخاندم ...

آقا جون و عموها مشغول چای نوشیدن بودند و لباس های راحتی شان نشان از این بود که
ربع ساعتی از آمدنشان گذشته و زن عمو پروانه که زن عمو سعید بود و زن عمو هاجر که زن
عمو مجید بود پذیرایی میکردند از مردهای تازه از راه رسیده اشان ...

نگار و دریا و ساحل هم که به ترتیب دختران عمو سعید و عمو مجید و عمه مرجان بودند
به همرا مادر و عمه مرجان در آشپزخانه مشغول بودند ...

جلو رفتم و ظرف ها را از نگار گرفتم و روی میز نهارخوری هشت نفره ی داخل
آشپزخانه گذاشتم ...

با دیدنم لبخندی زد ...

منهم ...

- نعیم و ندیدم نگار ...

شانه ای بالا انداخت و اشاره زد به دریا ...

حتما مثل همیشه با خان داداشای شماها ددر رفتن دیگه

...

لبخندش پهن شد ...

مثل این که هوس کردن دوباره آقا جون گوششونو پیچونه ...

دریا ته خیاری که درون ظرف سالاد خورد میکرد را دهان گذاشت ...

- بین کی آقا جون به اینا یه درس درست و حسابی بده ...

عمه مرجان تشر زد ...

دخترآ بدوید مردا گشنه ان ...
 خودمان را جمع و جور کردیم و سریع تر شدیم ...
 سفره را برداشتم و داخل پذیرایی پهن کردم ...
 روی مبل نشسته بود و در سکوت به تلویزیون خیره شد بود ...
 معلوم بود که اصلا حواسش پی تلویزیون نیست ...
 معلوم بود که کجا سیر میکرد ...
 و لبخندی زدم به تلخی زهر ...
 بالاخره غذاها را هم کشیدیم ...

بغض محیابا همان صدای آرام

مرکز تخصصی رمان های ناب

مخصوص خودم دعوت کردم همه را به شام ...
 در حالی که نگاهم به زمین بود و سرم به سمت او ...
 سر شام آقا جون اخم درهم کشید ...

- پس پسرا کجان ...

؟؟؟؟ منظورش از پسرها برادر من محسن به همراه برادر نگار نعیم بود و دوتا پسر عموهای

دیگرمان دارا و دانیال که برادرهای دریا بودند ...

- بازهم ساحل با همان شیرین زبانی مخصوص خودش ...
- والا آقا جون طبق معمول باهمن دیگه ...
- و لبخندی چاشنی کلامش کرد ...
- آقاجون با همان صلابت همیشگی سری تکان داد ...
- و مشغول شدیم ...
- عادت همیشگی آقاجون بود که راجع به مسائل خونه سر سفره ی شام صحبت میکرد ...
- چون تنها زمانی بود که همه دورهم جمع بودیم ...
- نگاهی به امیر عباس انداخت ...
- شنیدم خبریه پسر ...
- قاشقی به آرامی در دهانش گذاشت و با همان اخم همیشگی سری تکان داد ...
- بله آقاجون ...
- و من قلبم که نه ...
- تمام دنیایم ریخت و خاکستر شد ...
- بغضم که راه نفسم را بسته بود با لقمه ای فرو دادم ...

از دخترای راسته ی فرش فروش هاست ...

خانواده ی خوب و مقبولین ...

آقا جون متفکر به چهره ی زیبایش خیره شد ...

-تو خودت کاردانی پسر ...

ماشالله سه تا حجره رو داری میگردونی و عین شیر بالا سر مادر و خواهرتی و جای

محمود و تو این پنج سال پر کردی ...

دیگه کم کم سنتم داره میره بالا ...

وقتشه سامون بگیری ...

خود دانی ...

سری تکان داد و آرام تشکری کرد ...

و من راه نفسم بسته شد ...

مثل همان زمانی که خبر تصادف و مرگ پدرم و محمود آقا رو آوردن ...

همان روزی که مادرجانمان با شنیدن آن خبر شوم سکت کرده و ...

خانواده ی ما سه داغ پشت هم دید ...

منهم دیدم مرگ عشقم را عشقی که ده سال با تمام تا رگ و پیم نفوذ کرده بود ...

من داشتم میمردم ...

با عشقی که در سینه ام بود ...

قاشق که از دستم رها شد ...

صدای بدی داد ...

و سرها به سمت برگشت ...

و تنها نگاه بی تفاوت و متعجب او تمام قلبم را سوزاند ...

سرم را تا آخرین حد ممکن پایین بردم و بغضی که داشت خفه ام میکرد را فرو دادم

...

و زیر لب و آرام عذر خواهی کردم ...

و بزرگ ترین آرزویم بلند شدن از سر سفره ای بود که سرش داشتند آرزوهایم را سر

میبردند ...

و حیف که هنوز آقا جون سر سفره بود ...

غذا هنوز تمام نشده بود که بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه بردم و صدای مادر را

دراوردم ...

- وا محیا هنوز دارن میخورنا داری سفره جمع میکنی ...

؟؟؟؟!! سرم همانطور که پایین بود زیر لب و آرام گفتم ...

- نه مادر فقط بشقاب خودم رو برداشتم ممنونم سیر شدم ...

مادر از آن چشم غره های مخصوص خودش رفت که هزاران حرف نگفته داشت ...

چیزی نگفتم و ساکت سر سفره نشستم تا بقیه غذایشان را بخورند و جمع کنم ...

چه خوشخیال بودم که فکر کردم با برداشتن بشقابم زودتر میتوانم از آن فضای خفه کننده بیرون بروم ...

دقیقه مثل ساعت میگذشت ...

اما بالاخره گذشت و من سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم ...

خستگی دلم بیشتر از تنم بود ...

طبقه ی دوم که تمام اتاق هایش برای بزرگ ترها بود را رد کردم و به طبقه ی سوم که اتاق نوه ها بود رسیدم

...

از معماری این خانه ی قدیمی خوشم میامد ...

دو طبقه سر تا سر اتاق بود ...

و طبقه ی اول پذیرایی جمع و جور و زیبا ...

و آن حوض پر از ماهی وسط حیاط با صفا و نقلی حسابی دل می برد ...

حداقل از من ...

مادر میگفت این خانه را خود آقاجون ساخته ...

و ساحل همیشه با همان شوخ طبعی مخصوصش میخندد و میگوید ...

-آقاجون میدونسته چقدر خودشو بچه هاش فعالن یه چیزی ساخته تا همه توش جا
شن ...

ولی من میدانم در اصل تا قبل از ازدواج مادر پدر هایمان همه ی اتاق ها برای اجاره
بودند ...

و مادری خدایامرز همیشه میگفت ...

حاج ناصر پشت خودشو با همین خونه بست ...

به اتاق که رسیدم چادرم را روی تخت رها کردم و خودم را هم رویش انداختم ...

بغض سنگین گلویم خفه ام میکرد و من نمیدانستم ...

این روزها نیش کلام مادر بیشتر شده یا من دلتنگ تر از همیشه ام ...

چشمانم را بستم ...

و عروسی اش را در ذهنم تصور کردم ...

هنوز تصویری برایش پیدا نکرده بودم که اشکم چکید و- .. گاهی چقدر از دست خودم و

اشک هایم که انگار تمامی ندارد شاکی میشوم ...

ای کاش که جز اشک ریختن کار راه دیگری به ذهنم میرسید تا نمیرد تمام احساسم ...

چه راهی داشتم جز اینکه خود را ازین عشق پنهانی خلاص کنم و همه چیز را بگویم به
معبودم ...

عشقی که میدانستم قطعا روزی نابودم میکند ...

یا بهتر است بگویم همان احساس یک طرفه ای که ساحل حتی اسمی هم برایش
ندارد ...

اگرهم بگویم که او از عشقش نمیگذرد ...

تنها میمانم با غروری که خورده هایش هرروز روی قلبم خراش میندازد ...
اما ...

من میخوامم ...

امیر عباسی که تعداد دفعاتی که روی صحبتش بودم از انگشتان دست تجاوز نمیکند ...
من مرد عاشق این روزها را که حتی دلم نمیاید میم مالکتیم را تنگش بگذارم را با تمام
وجودم میپرستم ...

صدای در اتاقش از جا پراندم و تنها خوش شانسی زندگی من این رو به رو بودن
اتاق هایمان بود ...

یعنی من بعد ازین باید شنوای نجوهای عاشقانه اش با دیگری باشم؟؟؟ ...

نه ...

نه من اینقدر گنجایش ندارم ...

بی اینکه فکر کنم از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم ...

حتی فراموش کردم چادر خانگی نازکم را سر کنم ...

چه اهمیت داشت ...

من که تمام روحم مال او بود ...

جسمم هم ...

اگر که او تنها اشاره ای کند ...

تق ای به در زدم ...

ثانیه ای گذشت و در باز شد ...

و من محو آن چهره ی کلافه و خسته شده بودم ...

سرش پایین بوداخمش هم گره خورده بود دوباره مثل همیشه ...

عادتش بود ...

و من جان میدادم برای این عادتش ...

سرش را بلند کرد ...

-بفرمایید دختر دایی ...

و با دیدنم سرش را دوباره پایین انداخت و اخمش غلیظ تر شد ...

نفسی تازه کردم ...

-س ...

سلام آقا امیر عباس ...

و من میدانستم دوست دارد اسمش را کامل بگویند ...

-همانطور که سرش پایین بود جوابم را داد ...

و من له له میزدم برای لحظه ای نگاه کردنش ...

- راستش می ...

میخواستم باهاتون حرف بزنم ...

- بفرمایید ...

- آ ...

آخه اینطوری همیشه ...

خیلی مهمه ...

دیروقتم هست ...

میخواستم بگم ...

اگر میشه فردا بعد از شام تشریف بیارید تو اتاق من باهم صحبت کنیم اگر میشه ...

سری تکان داد ...

با همان نگاه خیره و اخمویش که به زمین دوخته بود ...

و منتظر خدا حافظی هم نماند ...

و در را بست ...

وارد اتاقم شدم و تمام حرفهایی که فردا میخواستم بگم را در ذهنم مرور کردم ...

هر لحظه پشیمان میشدم از حرفی که میخواستم بزنم ...

از آینده ای که میخواستم تباه کنم ...

اما لحظه ای بعد شیرینی خیال داشتنش ...

حتی لحظه ای ...

زیر دندانم مزه میداد ...

میان حس های ضد و نقیض گیر افتاده بودم ...

من در ذهن خودم گیر افتاده بودم ...

من داشتم در خودم و احساسم دست و پا میزدم ...

عشق در قلبم درست عین یک باتلاق عمیق عمل میکرد ...

هر چه بیشتر دست و پا میزدم بیشتر مرا غرق میکرد

...

تا فردا دل دل میکردم و همه تقریباً فهمیده بودند خالم خوش نیست ...

تا دم شام که اصلاً پایین نرفتم و موقع شام هم بعد از شکوندن دو لیوان و یک بشقاب

عمه مثل همیشه از دست غرغره های مادر نجاتم داد و مرا فرستاد داخل پذیرایی ...

آقاچون با عموهایم حساب کتاب میکرد و سکوت محض بود حتی از نعیم و محسن و دارا و

دانیال هم صدایشان در نمی آمد و آرام هرکدام مشغول کار خود بودند ...

تنها صدای تق و توق بشقاب و لیوان سکوت سنگین را میشکست ...

نگاه میکردم به رفت و آمد زن عموها ی مهربانم و ساحل که هر دفعه که برای آوردن

چیزی سر سفره می آمد به خاطر نزدیک بودن صندلی ام به صندلی امیر عباس چشمکی

حواله ام میداد ...

میخندیدم و بیشتر قلبم میزد برلی شبی که قرار بود برای اولین بار پا به اتاقم بگذارد ...

اتاقی که هر گوشه اش امیر عباس را صدا میزد ...

مادر هم که هر وقت میدیم چشم غره ای میرفت و سرش را تکان میداد ...

و من بیشتر دلم تکان میخورد ...

احساس کردم تمام حجم معده ام بالا می آید به سمت دستشویی دویدم و دیدم که همه
توجهشان به من جلب شد

...

به جز او ...

صدای محسن برادرم را میشنیدم که دائم حالم را میپرسید از پشت در ...

و بودنش دلم را آرام میکرد ...

صدای نگران مادر که میگفت ...

-نمیدونم دوسه روزه این بچه چش شده ...

آبی به صورتم زدم ...

و چادر را روی سرم کشیدم و بیرون زدم از در ...

عمه با دیدنم روی صورتش کوبید ...

- خاک به سرم این چه رنگ و رویه آخه دختر ...

رو به امیر عباسی که هنوز روی مبل لمیده بود کرد ...

- مادر بلند شو ببرش دکتر این دختر و نگاه رنگ به رو نداره ...

و همه میدانستند عمه علاقه ی زیادی دارد تا عروسش شوم ...

و شاید بذر این عشق نابودگر را عمه ام پاشیده بود در دلم ...

با حرف عمه تکانی خورد و سویچش را برداشت ...

محسن زیر بازویم را گرفت ...

تا همراهی ام کند ...

صدایش در آمد بالاخره ...

-محسن جان شما بمون من خودم میبرمش ...

و چه خوب که او میان پسر ها تنها کسی بود که ماشین داشت ...

آقا جون هم به تایید حرفش رو به محسن کرد ...

-بمون خونه پسر میرن و برمیگردن ...

و مادر که میخواست چیزی بگوید با دستور آقاجون ساکت شد و بالا رفت تا چادرم را

بیاورد ...

نعیم هم مثل همیشه که برادرانه سرحالم میاورد کنار گوشم آمد ...

-نگاه کن توروخدا چهار پاره استخوانی دیگه بادی به بودی میخوره تو مریضی ...

و حتی نعیم هم نمیتوانست حالم را خوب کند ...

استرس خفه ام میکرد ...

حالا شرایط بهتر بود ...

حالا که قرار بود با امیر عباس تنها باشم ...

زن عمو هاجر لیوان آب قند را همانطور که هم میزد دستم داد و زن عمو پروانه موهایم را داخل روسری کرد ...

محسن که انگار از دستور آقاجون زیاد هم راضی نبود گفت ...

- میگم آقا جون ...

محیا حالش خوب نیست شاید کمک بخواد امیر عباس نمیتونه ...

آقاجون میان حرفش پرید ...

- امیر عباس الان از هر محرمی برای محیا محرم تره ...

و باز اشاره کرد به همان صیغه ی کذایی که به اصرار محمود آقا میانمان خوانده شد و

آقاجون هم که راضی بود ...

و امیر عباس بیچاره را به زور راضی کردند ...

و بعد از مرگ پدرانمان این موضوع به دست فراموشی سپرده شد ...

شاید همه از قصد میخواستند فراموش کنند که من همسر زوری این مرد بی احساس بودم ...

و هیچ وقت فراموش نمیکنم که امیر چقدر به در دیوار زد برای نخواستنم و من چه غریبانه

اشک میریختم ...

شاید از همان دوسال پیش بود که من هرروز با بیشتر ندیدن های امیر عباس میشکستم ...

همان روز ها که مرا دختر بچه میخواند و التماس پدرش که مرا از همان بچگی عروس خودش میدانست میکرد برای نخواستنم ...

همان روز هایی که بلافاصله بعد از عروس زوری بودنم یتیم شدم و مرا بیشتر شکست با حرفش ...

که رو به همه گفت ...

-حالا که بابا به رحمت خدا رفتن دیگه نمیخوام راجع به این وصلت مسخره چیزی بشنوم ...

و دوسال است که همه به جز خودم فراموش کرده بودند من همسر اینمردی هستم که به قول آقاجون میخواست سامان بگیرد ...

با احساس سنگینی چادر روی سرم به خودم آمدم ...

و چشمان نگران مادر برخلاف زبان همیشه تیزش حالم را خوب که نه کمی بهتر میکرد ...

حالت تهوع و استفراغ کمی بی حالم کرده بود ...

چادر را روی سرم محکم کردم و با بی حالی به سمت در رفتم ...

حتی بی حالیم هم باعث نمیشد از تصمیمم برگردم ...

من با عزمی راسخ کمر بسته بودم به تباهی خودم ...

میان راه که رسیدم تنها کنارم او بود و همه انگار چشم شده بودند تا ما را رصد کنند ...

بی آنکه دستم را بگیرد همراه گام های سست و آرامم شد ...

صدای عمه در آمد و بازهم مثل همیشه مادرانگی های زیر پوستی اش ...

- میگم امیر عباس ...

مادر اگه کارتون طول کشید یه چیزی بده بخوره بچم رنگ به رو نداره ...

سری تکان داد ...

- حواسم هست مادر شما برید شام بخورید ...

دستم را به در گرفتم تا سرگیجه ام باعث سقوطم نشود ...

آرنجم اسیر دستش شد و برای اولین بار محرم من دستم را لمس کرد ...

آنهم از روی چادر ...

و قلبم هم دوباره شیطنتش گرفته بود و آرام نداشت ... خودش را به در و دیوار سینه ام

میکوبید و بی تاب میگرد ...

کمک کرد تا سوار شوم ...

بی حرف راه افتاد و به رو به رو خیره بود ...

به سمت درمانگاه محله میرفت ...

به زور لرزش صدایم را پنهان کردم ...

- دکتر نیازی نیست آقا امیر عباس ...

بهترم ...

اخمش درهم رفت همانطور که به رو به رو خیره بود ...

- مسخره کردی دختر دایی؟؟؟ تا الان که داشتی غش و ضعف میکردی الان یهو حالت

خوب شد؟؟؟؟ لب فشردم و بی توجه به لبه تیزه کنایه اش دلم تاخراش ندهد ...

آرام جوابش را دادم ...

- نه هنوزم ضعف دارم اما دلیلشو میدونم نیازی به دکتر نیست ...

بی حرف دور زد به سمت خانه ...

جرئتم را جمع کردم ...

- منو ببرید خونه ی خودتون لطفا ...

با شدت روی ترمز کوپید و حیرت زده به صورتم خیره شد ...

فکر نمیکرد بدانم خانه اش را ...

این راهم نمیدانست که من سلول سلول تنش را میشناسم

...

به خودش آمد و اخمش غلیظ تر از همیشه شد ...

ادامه داد ...

میخوام باهاتون حرف بزنم همونطور که دیشب گفتم ...

لطفا ...

- این حرفا چه معنی داره ??? میریم خونه صحبت میکنیم ...

پافشاری کردم ...

میخوام تنها باشیم ...

لطفا

کلافه دستی به موهایش کشید ...

- عجیب شدی دختر دایی ...

چیزی نگفتم و اوهم دنباله ی حرف را نگرفت ...

مسیرش را عرض کرده بود و فهمیده بودم به سمت خانه اش میراند ...

و این خوب بود ...

خیلی خوب ...

چیزی نیست داداش ...

والا درسا سخته درگیر کنکورم ...

دیدم که پارسالم قبول نشدم ...

کمتر از یه ماه مونده به کنکور ...

فشار رومه یکم ...

چشمانش را ریز کردم و متفکر خیره ام شد ...

یعنی همه ی اینکارا به سنگینی درسا ربط داره و به امیر عباس و ازدواجش مربوط

نیست ...

؟؟؟ جا خوردم از سوال بی پروایش ...

سرم را پایین انداختم ...

کتمان کردنم بی فایده بود ...

اخمی کرد ...

- پس درست فهمیدم ...

چونه ام را با دستش گرفت و آرام بالا آورد ...

- محیا ...

برق اشک تو این چشم ها به خاطر امیر عباسه ؟؟؟؟ دیشب ...

این نگاه با دیشب خیلی فرق داره محیا ...

چیزی شده بین تو و اون ؟؟؟؟ بحثون شده ؟؟؟؟ اون ازین احساس تو خبر داره ؟؟؟؟ لب
فشردم ...

ترجیح دادم تا سوالاتش را بی جواب بگذارم ...
داداش ...

میشه ...

میشه راجع به فسخ ...

صیغه ی بین من و امیر عباس حرف بزنی ...

راستش ...

خودم نمیتونم بگم بهش ...

ملامت گر نگاهم کرد ...

و کلافه دستی روی موهایش کشید ...

باشه محیا ...

دستم را فشرد ...

یادت هست که تو تنها نیستی ؟؟؟؟ هرچیزی ...

هرچیزی اذیتت کرد فقط به خودم بگو محیا ...

من مثل کوه پشتتم داداش ...

چشمانم دوباره خیس شد ...

از خبطی که کرده بودم ...

و اگر میفهمید همین برادری که عاشقانه حمایتش را نشانم میداد ...

تکه تکه ام میکردم ...

محسن رفت و من باز فکرم به سمتش کشیده شد ...

نمیدانم چرا او حرفی از فسخ صیغه نمیزند ...

پوفی کشیدم از افکار بی سر و ته‌م که تنها خودم را دیوانه میکرد ...

و کتاب هایم را بیرون کشیدم ...

احتیاج داشتم تا خودم را مشغول کنم ...

خودم را انقدر غرق کنم تا یادم برود ...

یادم برود همه چیز را ...

اما از یادم هم اگر میرفت ...

قلبم چه ...

؟؟؟ چشمانم را روی هم فشار دادم و تمرکز کردم روی نوشته های رو به رویم نمیدانم

چقدر گذشته بود که ساحل دنبالم آمد تا به حیاط برویم و کنار هم ...

هندوانه بخوریم ...

بلند شدم ...

با همان لباس هایی که صبح تنم بود ...

شالم را مرتب کردم و دنبالش راه افتادم ...

ساحل متعجب نگاهم کرد ...

- محیا؟؟؟!!!! چادر سر نمیکنی؟؟؟؟؟ شانه ای بالا انداختم ...

- نه ...

سرم نمیکنم ...

تیز نگاهم کرد ...

- دختر تو میفهمی داری چی میگی؟؟؟؟ آقاجون و که میشناسی ...

ملتمس چادر را دستم داد ...

توروخدا چادر تو بنداز سرت بزار یه بار که دورهمیم بی تنش باشه ...

خودش چادر را روی سرم انداخت و دنبال خود کشاند ...

راه پله ها را که رد کردم نگاهم به ساعت دیواری خورد که هفت شب را نشان میداد ...

قلبم ریخت پس اوهم در این دورهمی شبانه که حتما دلیلی داشت بود ...

همه روی تخت نشسته بودند و گپ میزدند ...

هندوانه ی داخل حوض و سماوری که پای تخت قل میزد دلم را مالش داد ...

آقاجون با دیدنم پکی به قلیانش زد و با دست به کنارش اشاره زد ...

- بیا دختر بیا بینم بابا ...

بهتری ؟؟؟؟ کنار آقاجون نشستم ...

دستش که روی سرم نشست آرامش دو عالم به دلم ریخت ...

نگاه پر محبتی انداختم ...

- ممنونم اقا جون ...

خوبم ...

و عمه چای را جلویم گذاشت و قربان صدقه ام رفت ...

- بخور عمه جون فداتشم ...

- تشکری کردم و به عمو سعید و عمو مجید که باهم تخته بازی میکردند و پسرها و

دختر هاهم تشویقشان میکردند نگاهی کردم و لبخند نشست روی لبم ...

نگاهم کشیده شد به اوایی که به رو به رو خیر شده بود چای مینوشید ...

مثل همیشه اخم کشیده بود درهم ...

نفس عمیقی کشیدم چایم را نوشیدم ...

آقاجون گلویش را صاف کرد و این یعنی شروع دلیل جمع شدنمان ...

مادر و عمه و زن عمو هام بالاخره از آشپزخانه دل کردند نشستند ...

- راستش گفتم دور هم جمع بشیم تا روز خواستگاری انیر عباس رو مشخص کنیم ...

چشمان را بستم و روی هم فشار دادم ...

بغض گلویم را هم به زور فرو دادم ...

این همه درد ...

برای من ...

یکجا ...

قابل تحمل نبود ...

رو به امیر عباس کرد ...

- پسرم خانوادشو دیدم ادمای مقبولین خداروشکر ... من میگم با اجازه ی مرجان آخر

هفته بریم سراغشون ...

عمه سری تکان داد ...

چی بگم بابا جون ...

اگه به من باشه که میگم امیر عباس زن داره ...

نفسم رفت با حرف عمه ...

آقاجون سری تکان داد ...

به نظرم بهتره فردا هم اقدام کنیم واسه فسخ صیغه ی این دوتا ..

حالا که هیچ کدومشون دلشون به این وصلت رضا نیست ...

و چه راحت خواسته ی امیر عباس راهم به دل من تعمیم دادند ...

بعداز فسخ صیغه نمیخوام کسی راجع بهش حرفی بزنه ...

نمیخوام برای این دوتا جوون مشکلی پیش بیاد در آینده

...

به خصوص برای محیا ...

دیگه اونم باید بره خونه ی شوهر و درست نیست کسی چیزی بدونه ...

رو به مادر کرد ...

راستی دخترم حاج کاظم همون حجره ی کناری ما برای بزرگش وعده گرفتن تا بیان ...

لبم را گاز گرفتم و طعم شوری خون در دهانم پخش شد ...

انشالله بعد از خواستگاری امیر عباس میگم تا بیان ...

چای به گلویش پرید ...

سرفه های پی در پیش که تمام شد رو به آقا جون کرد ...

-حاج کاظم محیا رو از کجا دیده ؟؟؟؟ -آقا جون دانه ای از تسیحش را رد کرد ...

یکی دوبار اومده بود تا غذا بیاره دیدنش ...

چیزی نگفت ...

اما نگاه تیزی به من انداخت و اشاره زد به چادری که روی شانه هایم افتاده بود ...

لب فشردم ...

هنوز هم دست ازین کارها برنمیدارد ...

همین غیرتی بودنش کمک کرد تا رویاهایی در ذهنم بسازم که حتی خودم هم نتوانم خط

بزنمشان از خیالم ...

از لجش بی تفاوت نگاه گرفتم و انگشتانم را عصبی درهم پیچیدم ...

مشکل تازه ای سراغم آمده بود ...

هه ...

خواستگار ...

هرکس دوباره سرگرم کار خودش شد و مادر هم متفکرانه با آقاجون راجع به

خواستگار جدید حرف میزد... حرصم گرفته بود ...

نمیدانم چرا به هر نحوی شده میخواست مرا از سرش باز کند ...

مگر من چکار کرده بودم که اینگونه مهرش را از من میگرفت و زخم میزد ...

نگاهش به من خورد که خیره ی صحبتشان شده بودم ...

لحظه ای تنها لحظه ای حس کردم مهربانی را در نگاهش ...

اخم کشید درهم ...

-دختر چرا نشستی زل زدی به ما؟؟!!! بلندشو اون هندونه رو پاره کن ...

پوزخندی زدم ...

همیشه کاری برای من داشت ...

از جا بلند شدم و لب حوض رفتم ...

چاقو را از کنار هندوانه برداشتم و لبه اش گرفتم تا برش بزنم ...

دست مردانه اش روی دستم نشست ...

و دلم پایین ریخت و انگار نه اینکه تمام تنم را ...

-کار کردن با این کار کوچولو ها نیست ...

زل زدم به نگاهش ...

با حرص ...

با بغض ...

با ...

عشق ...

اما لب باز نکردم به حرف ...

خیره ام شد ...

و کارهای جدید میکرد ...

ناپرهیزی میکرد ...

تا دیروز که هر وقت بامن حرف میزد سرش پایین بود ...

چه شده بود حالا ...

نگاه بذل و بخشش میکرد ...

- موش زبونتو خورده ...

؟؟؟؟ نگاهش عجیب شده بود ...

سرش را کمی جلوتر آورد و صدایش را آرام کرد ...

- یا یکی کوتاهش کرده ...

؟؟؟ از شرم سرخ شدم و سرم را پایین انداختم ...

آمدم تا بلند شوم ...

دستم را گرفت و مانع شد ...

ومن نیمه ی راه ماندم ...

چادرتو درست بند سرت کن ...

اینجور که سر کردی نکنی بهتره همه جونت پیدااست ...

، تمام حرصم را روی جمله ی بخت برگشته خالی کردم ...

- عهه چه خوب پس کلا سرم نمیکنم ...

میانه ی حرفم دستم را که هنوز بند دستش بود طوری فشار داد که احساس کردم

استخوانش خرد شد ...

صدای شنگول ساحل از جا پراندم ...

- ای بابا داداش جون خوییت نداره اینجوری دستشو جلو جمع چسبیدیا ...

بابا برین تو اتاقاتون سنگاتونو وابکنین ...

و ریز خندید ...

نگاهی به ساحل انداخت و دستم را رها کرد و زیر لب رو به من گفت ...

- خوش اومدی ...

سریع رهایشان کردم و سراغ عموها و پسر عموها رفتم ...

غم داشتم ...

یکی دوتا هم نبودند ...

اما خداروشکر که میتوانستم بخندم ...

البته که مصنوعی ...

من داخل تیم عمو مجید و دریا و دارا و دانیال رفتم و حسابی برای رو به رویی ها کری

خواندیم ...

نعیم مثل همیشه شیطنت میکرد ...

- محیا خانم شما رو چه به تخته بازی کردن شما که دیگه باید بری تمرین شوهرداری

...

و تنه ای به محسن زد ...

آخه بدجوری بوی شوهر میاد ...

و همگی زیر خنده زدند به جز من ...

حتی زن عموها و عمه و مادرهم لبشان میخندید از حرف نعیم ...

از جا بلند شدم و لبخند کوتاهی به نعیم زدم تا فکر نکند از دستش ناراحت شدم ...

مشکل من با خودم بود نه با شوخی های او که همه را میخنداند ...

رو به آقا جون کردم ...

- با اجازه من برم بالا آقا جون ...

اخم ظریفی کرد ...

- بشین دخترم میخوایم شام بخوریم هنوز ...

سرم را پایین انداختم ...

دلم میخواست تنها باشم اما نمیتوانستم روی حرف آقا جون حرف بزنم ...

عمه به کنارش اشاره زد ...

-بیا عمه جون بیا هندونه بخور فدات بشم ...

کنار عمه نشستم ...

و بوسه محبت آمیز عمه روی سرم برایم دنیایی بود ... عمه برایم هندوانه قاچ کرد و جلویم

گذاشت ...

کمی نزدیک تر شد ...

- عمه قربونت برم میگم با امیر عباس حرف بزن فدات شم ...
 اگر بشینین باهم سنگاتون و وابکنین به خدا دل اونم نرم میشه عمه ...
 افتاده رو دنده ی لجبازی از اون سالها که میخواستم زورش کنن ...

تو یکم باهات حرف بزن نرم میشه به خدا ...

سرم را پایین انداخت عمه ی بیچاره چه خبر داشت که از تنم و روحم برای راضی کردنش
 مایه گذاشتم و حتی نگاهم هم نکرد ...

با احساس نوازشی سرم را بالا گرفتم ...

س

لباسهایم را پوشیدم و کش چادر ساده ی مشکی را روی شالم انداختم خوب بود که یکم دور
 از هوای او نفس بکشم تا بلکه بتوانم کمی ...

تنها کمی از هوایش بیرون آیم ...

کیف مشکی و کفش عروسکی ستش را هم دستم گرفتم و پایین رفتم ...

نعیم و دارا و دانیال به همراه محسن داخل حیاط منتظر بودند و باهم شوخی میکردند ...

خبری هم از بزرگترها نبود ...

دانیال با دیدنم سوتی کشید و به شانه دارازد ...

- اوووووو بین دختر عمو چه کرده ...

محسن هم خندید و دستم را گرفت ...

- خواهر منه دیگه..، ...

نعیم خندید ...

- همینه خواستگارات صف کشیدن بابا به فکر جوونای مردم باش ...

خندیدم و آمدم جوابش را بدهم که با صدای محکمش حرف تو دهنم ماسید ...

لبخندم هم ...

- کم مزه بریز نعیم ...

نعیم تعظیمی کرد ...

- به ...

داداش امیر عباسم که افتخار همراهی دادن بابا بزن کف قشنگرو ...

همه خندیدند و امیر عباس را دوره کردند ...

و ساحل و دریا و نگار هم بالاخره آمدند ...

و من ته دلم خالی شد از آمدنش ...

مگر همین من نمیخواستم دور باشم از هوای نفس کشیدنش ...

اما حالا این همه خوشحال بودم از بودنش ...

همگی تقسیم شدند ...

نعیم و دارا و دانیال و محسن با ماشین آقا جون می آمدند که راننده اش محسن بود ...

و دختر ها هم همراه امیر عباس شدیم ...

و من کمی فقط کمی تحسین امیر عباسی را میخواستم که حتی نگاهی هم به سمتم نینداخته

بود ...

تصمیم براین شد که همگی بریم فشم تا هوایی تازه کنیم و پسر ها هم طبق معمول دور از

چشم آقاجون یک دل سیر قلیان بکشند ...

در عقب را با کردم تا کنار دریا و نگار بنشینم که ساحل رو به من کرد ...

- عهههه چیزه .. محیا بیا جلو بشین من با نگار اینا کار دارم ...

اخمی کردم و رو به ساحل کردم ...

نه ساحل جان حالا رسیدیم فشم باهم حرفاتونو بزنی ...

نزدیکم آمد ...

- بیا برو جلو بشین تورو خدا خواهر من لج نکن ... نمیخواستم جلوی آن ماشین
بشینم از آخرین باری که جلوی ماشینش نشستم اصلا خاطره ی خوبی نداشتم ...

آخرین بار ...

قرص ضد بارداری از دستش گرفته بودم ...

با اون اخم ها و نگاه تحقیر آمیز مسخره اش ...

اما نگاه ملتمس ساحل هم نمیتوانستم نادیده بگیرم ...

ناچارا جلو رفتم و کنار دستش نشستم ...

نیم نگاهی انداخت و دنده را جا به جا کرد ...

صدای خندیدن و شلوغ کردن دخترها هم آرامم نمیکرد ...

باز همان حس و حال آنشب برگشته بود ...

و حالم را بد میکرد ...

فرمان را پیچاند از پارک درآمد ...

بی انکه نگاهم کند دستمالی از جعبه بیرون کشید و سمتم گرفت ...

متعجب نگاهش کردم ...

هنوز به رو به رویش خیره بود ...

آرام گفت ...

-پاک کن ...

و دستمال را تکان داد ..لب فشردم تا چیزی نگویم تا تفریح دخترها را زهر نکنم به

کامشان ...

دستمال را گرفتم وبا حرص در مضمتم فشردم ...

بالاخره رسیدیم با خنده های دخترها از عقب و شیطنت پسرها که کنارمان می آمدند ...

، اگر این غم بزرگ در دلم سنگینی نمیکرد و بغضی به وسعت دنیا گلویم را نمیفشرد منهم

مثل آنها شاد بودم و از ته دل میخندیدم ...

دخترها پیاده شدند و مشغول خنده و گفتگو شدند ...

منهم دستگیره را پایین کشیدم تا پیاده شوم ...

که مچم اسیر دستش شد ...

با دست دیگرش دستمال مچاله شده را از مضمتم بیرون کشید ...

.

- پاک کن ...

امشب برای بار دوم خیره اش شدم ...

- من راحتم ...

و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم ...

محکم تر مچم را فشرد ...

من ناراحتم ...

زود ...

از لحن دستوری اش حرصم گرفته و به جای زبانم با اشکم جوشید ...

برق لبم را پاک کردم ...

هنوز دستم را گرفته بود ...

- ولم کنید لطفا ...

- چشمت مونده ...

ملتمس نگاهش کردم ...

آقا امیر عباس لطفا این کارو نکنید توروخدا بچه ها بیرون منتظرن ...

فردا این صیغه ی کوفتی هم تموم میشه شما هم از کارا و مسئولیت بکن نکن به من راحت

میشین ...

اصلا فکر کنید فرداست ...

ازتون خواهش میکنم ...

چشمانش سرخ شد ...

فشار دستش را بیشتر کرد و مطمئن بود جای انگشتانش روی مچم میماند ...

- موقعی که اون گوه و خوردیو حقتو از من میخواستی باید فکر اینجاهاشو میکردی ...

محسن تقه ای به شیشه زد و حرفش را قطع کرد ...

بی انکه دستم را رها کند شیشه را پایین کشید ...

محسن نگاهی به قفل دست هایمان کرد ...

و من از خجالت مردم ...

بچه ها بیاین پایین ...

بقیه منتظرن ...

- محسن جان شما برید ماهم پشت سرتون میایم ...

محسن سری تکان داد و رفت ...

- فکر کردی حالا راحت شدم ...

آزاد شدم ...

که هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟؟؟ نه خانم ازین حرفا نیست ...

به بزرگی خدا قسم دست از پا خطا کنی خونتو حلال میکنم محیا ...

و دستم را رها کرد ...

و من دیگر مهار اشکم دست خودم نبود ...

از ماشین پیاده شدم و قدم تند کردم ...

و گام های محکمش کنارم حس کردم ...

دستش را پشتم گذاشت و به سمت سرویس هدایت کرد ...

متعجب نگاهش کردم ...

- صورتتو بشور بیا اینجا منتظرم ...

رنجیده نگاهش کردم ...

- زل زدم به چشمانش ...

این کارا چه معنی میده امیر عباس؟؟؟؟ چرا اینکارا رو میکنی که من واسه خودم خیال

پرداز می کنم ...

چرا من و بازی میدی ...

چشمانش را کلافه بست ...

و آرام گفت ...

-صداتو بیار پایین همه دارن نگات میکنن بیا برو بچه ها منتظرن ...

همین؟! جواب این همه سوال من همین بود؟! این که دستورش را با لحن بهتری بیان

کند؟! با حرص رو گرفتم و وارد سرویس شدم ...

نفس صداداری کشیدم و مشتی آب به صورتم زدم ...

مایع را کف دستم ریختم و چنان محکم روی پلکهایم میکشیدم که مطمئن بودم قرمز

میشوند ...

بالاخره صورتم را شیتم و بیرون رفتم ...

همان جلوی در دست به سینه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود ...

از این محجوبیتش همیشه خوشم می آمد ...

اصلا عاشق تک تک اجزایش بودم ...

تعصبی بودنش ...

زورگویی هایش ...

بد خلقی هایش ...

حتی ...

حتی نخواستنش را هم با تمام دلم میخواستم ...

آری من ...

یک عاشق دیوانه بودم که این را حداقل به خودم ثابت کردم ...

داخل رستوران شدیم ...

بچه ها روی تخت بزرگی نشسته بودند و گپ میزدند و صدای خنده هایشان کل فضا را پر کرده بود ...

پسر هاهم که ماشالله هر کدام یک قلیان کنار دستشان بود ...

دارا با دیدنمان به مسخره گفت ...

–به به بزن به افتخار دو نوگل شکفته ...

بچه ها خوب بود؟ سنگاتون و باهم وا کندین ...

ایشالله تالار کجاست خدمت برسیم ...

؟؟؟؟ همه با این حرف دارا زیر خنده زدند و تنها من و امیر عباس همانطور مثل چوب

ایستاده بودیم و نگاهشان میکردیم ...

نعیم کنار خودش جا باز کرد ...

بفرما محیا خانم بیا اینجا یه چایی خوش رنگ بزیم باهم ...

قدمی برداشتم که امیر عباس جلو زد از من و کنار نعیم نشست و اشاره زد به کنار دست

دریا که خالی بود ...

کنار دخترها نشستم ...

و اوهم مشغول قلیان کشیدن شد ...

ساحل چای برایم ریخت ...

- بفرما خانم خانما اینم یه چایی خوشمزه ...

اینم لواشک ...

نگار پقی زد زیر خنده ...

- وا ساحل کی با چایی لواشک میخوره آخه ...

ساحل جرعه ای از چایش نوشید ...

- محیا ...

والا هیچیش به آدما نرفته که نه خورد و خوراکش نه عشق و عاشقیش چای به گلویم

پرید از سوتی بزرگ ساحل و دیدم که امیر عباس سرخ شد ...

خودش هم لبش را گاز گرفت و لب فرو بست ...

نعیم و دارا خندیدند ...

- ای بابا پس محیا اومده تو خط ...

دریا تنه ای زد ...

- حالا طرف کی هست ...

چیکارست ...

؟؟؟ نگار گفت- .. معلومه دیگه پسر حاج کاظم دل و دین دختر عموی مارو برد که برد

...

حالا نوبت امیر عباس بود که چای به گلویش بپرد ... نگاهی به محسن کردم که قلیان

میکشید و به مسخره بازی های بچه ها میخندید ...

هزار گاهی هم نگاهش روی ساحل میگشت ...

میدانستم احساساتی به ساحل دارد ...

و این هم میدانستم که ساحل هم بی میل نیست به برادر زیبا و خوش خلق من ...

رو به نگار کردم ...

- این یه چیز میگه برای خودش شما باور نکنید بابا ...

عشق و عاشقی کدومه ...

- ساحل هم که از ترس سوتی وحشتناکش کلا روزه ی سکوت گرفته بود برای

اینکه حس بدی نداشته باشد و تفریحش زهر نشود دستم را روی ...

دستش گذاشتم و چشمان را مطمئن باز و بسته کردم و و چه خوب که لبش به خنده باز شد
...

آنشب هم به خنده و شوخی گذشت و من یادم رفته بود آفتاب که بتابد من نامحرم ترین
میشوم برای محرم ترین قلب و روح و تنم ...

و باخیال راحت میخندیدم ...

انگار که یادم نبود من مال امیر عباسی شدم و که مال من نبود ...

هیچوقت هم نمیشد ...

انگار که فراموش کرده بودم تمام زندگیم را خودم نابود کرده بودم ...

من خودم رابا همین دست ها زیر خروار ها غم دفن کرده بودم ...

آنشب وقتی برگشتیم و همه پیاده شدند دستم را گرفت و نگهم داشت ...

و به من گفت تا قرار فسخ فردا را عقب بیندازیم ...

نگاهش کردم ...

و گفتم که این کار را نمیکنم ...

و بی معطلی پیاده شدم ...

و دیدم که مشتتش روی فرمان فرود آمد ...

بالاخره فردا هم از راه رسید ...

با رخوت از جایم بلند شدم و به آینه خیره شدم ...

لباسهایم از دیروز تنم مانده بود و کمرم خشک شده بود از بس خودم را مچاله کرده بودم
گوشه ی تخت و چشمهایم ...

نمیدانم از فرط بی خوابی شب گذشته بود یا گریه های بی امانم که این همه قرمز بود ...
خودم را به حمام انداختم تا کمی ازین بار سبک شوم یا قرمزی چشمانم کمی بهتر شود اما
...

امان از اشک های بی موقع و مزاحم که با آبی که روی سرم میریخت مخلوط شده بودند و
معجون غم درست کرده بودند روی صورتم ...

بیرون آمدم قبل ازینکه صدای مادر درآید ...

لباس یکدست مشکی پوشیدم و با همان چشمانی که کمی سرخیش بهتر شده بود ...
چه کسی بود که با دیدن حال و روزم پی به درونم نبرد ...

شانه ای بالا انداختم ...

چه اهمیتی داشت من که همه چیز را باخته بودم ...

چادرم را هم پوشیده بودم امروز وقت لجبازی نبود ...

ساعت شش صبح بود و همه خواب بودند ...

آرام آرام صبحانه را حاضر میکردم که مادر و عمه به آشپزخانه آمدند ...

عمه قربان صدقه ام رفت ...

- قربونت برم دختر خوشگل و سحر خیزم ...

تشکری کردم و مادر هم ابرویی بالا انداخته بود و به سفره نگاه کرد ...

- سحر خیز شدی امروز ...

- صبح بخیر ...

خوابم نبرد گفتم پیام پایین صبحانه رو آماده کنم ...

مادر پشت میز نشست ...

- باریکلا به تو ...

عمه هم کنارش نشست ...

- چه تخم مرغاییم آب پز کرده دخترم ...

همه یکی یکی پایین آمدند و چقدر ساحل بابت دیشب و تنهایی هایم با امیر عباس سر به

سرم گذاشت ...

انگار کسی یادش نبود که امروز چه روزیست ...

بالاخره اوهم پایین آمد و بازهم عمه شروع کرد به عزیز کردن من جلویش ...

- بفرما بشین امیر عباس که محیا چه کرده ...
- اوهم مثل همیشه ساکت بود هرازگاهی برای مادرش سری تکان میداد ...
- میدانستم آقا جون صبحانه ای نیست و باتاقش میماند ... چای خوشرنگی ریختم و کنارش
- کیک خانگی دستپخت عمه را هم گذاشتم ...
- در زدم و با اجازه ای گفتم ...
- عینک زده بود روی صندلی اش قران میخواند ...
- صبح بخیر آقاجون ...
- براتون چای آوردم ...
- صبح بخیر دختر گلم بشین بابا اتفاقا کارت داشتم ...
- نشستم ...
- بی مقدمه پرسید ...
- توام راضی هستی به جدا شدن بابا؟ جا خوردم از سوال آقاجون ...
- سرم را پایین انداختم ...
- شرمم میشد بگویم نه ...

تفه ای به در خورد و صدایش را که از پشت در که اجازه ی ورود میخواست را شنیدم
...

اوهم کنار من نشست ...

- آقاجون اومدم باهاتون صحبت کنم ...

از جا بلند شدم که که دوباره صدایش را شنیدم ...

- بشین محیا این به شماهم مربوطه ...

نشستم سر جایم ...

- آقاجون میخواستم راجع به صیغه ی بین من و محیا باهاتون حرف بزنم ...

سرش را پایین انداخت ...

- من فسخ نمیکنم صیغه رو ...

دلم ریخت از حرفش این ...

یعنی که مرا میخواست ...

وای ...

ای کاش رویا نباشد این که شنیدم از زبانش ...

آقاجون مقداری از جایش را نوشید ...

- خب پس تکلیفت با خودت معلوم شد پسر ...

هنوز سرش پایین بود اخم هایش هم درهم ...

راستش ...

نمیتونم محیا رو ول کنم آقا جون ...

چون ...

صدایش انقدر آرام بود که به زور شنیده میشد ...

- چون ما ...

زن و شوهر شدیم ...

سرم گیج رفت ...

ناخن هایم را در گوشتم فرو بردم ...

او داشت چه میگفت به آقاجون ...

آقاجون اخم درهم کشیده بود منتظر تا خرفش تمام شود ...

حاضرم عقدش کنم حتی ...

اما بعد از عروسیم با هدا ...

نمیتونم از هدا دست بکشم ...

سیلی که آقا جون باتمام قدرت توی صورتش کوبید بدجور روی دلم چنگ انداخت

...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و هینی کشیدم ...

هنوز سرش پایین بود خون از گوشه لبش جاری بود ...

هدا ...

پس نامش هدا بود ...

آنکه اینگونه دل و دینش را برده...، و به اندازه ی تمام دنیا به هدا نامی که خوشبخت ترین

بود ...

حسودی کردم ...

قلبم بدجور زخمی بود ...

زخمی تر از همیشه ...

او مرا نمیخواست ...

تا ابد نمیخواست مرا ...

و این خواستش به اندازه ی تمام نخواستنهایش قلبم را شکست ...

آقا جون سعی میکرد کنترل کند تن صدایش را ...

- میفهمی چی میگی پسر ؟؟؟؟ اصلا حالته این که کنارش وایسادی و عین یه تیکه

گوشت بی ارزش راجع بهش حرف میزنی ...

دختر دایته ...

ناموسته ...

تف انداخت روی زمین ...

- بی غیرت ...

نزدیکش شد ...

و اشاره زد به من ...

رو به امیر عباس گفت...، همین امروز میریم صیغه رو فسخ میکنیم ...

تو لیاقتشو نداری ...

بیشعور ...

کی انقدر بی صفت شده بودی و من خبر نداشتم ...

تمام عضلاتم منقبض شده بود ...

ای کاش که جرعت داشتم و فریاد میزدم که من مجبورش کردم ...

او که حتی نگاهم هم نمیکرد ...

من او را در این مخمصه انداختم ...
 و حالا جرئت نداشتم که آبروی خودم را بریزم ...
 سیلی دوم که به گوشش خورد ...
 دیوانه شدم ...
 اشک هایم بی امان میبارید دست آقاجون رو گرفتم ...

- نزنین آقا جون ...

نزنین ...

تقص ...

صدای پر تحکمش حرفم را قطع کرد ...

- ساکت شو محیا ...

هنوز هم سرش پایین بود ...

- آقاجون ...

من شرمنده ام ولی صیغه رو فسخ نمیکنم ...

زنمه ...

آقاجون دوباره خروشید ...

- غلط کردی ...

پسره ی ...

استغفروالله ...

اصلا نیازی به تو نیست محیا بخواد کافیه ...

رو به من کرد ...

- محیا برو حاضر شو ...

دوباره صدایش در آمد ...

- آقاجون محیا هم به این جدایی حاضر نیست ...

ابروهایم بالا پرید ...

از طرف منم حرف میزد ...

آقا جون با اخم به سمت برگشت ...

- آره محیا؟؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

نمیخواستم انقدر خوار باشم که خودم را به زندگی دونفر دیگر بچسبانم ...

بشوم ملکه ی عذاب دختری که با هزاران آرزو به خانه بخت میرود ...

- نه آقاجون من راضیم ...

میرم حاضر بشم ...

سرش را بالا آورد ...

انقدر سریع که صدای تق گردنش را شنیدم ...

- وایسا سرجات محیا ...

جلوی آقاجون هم دستور میداد ...

آقاجون با تحکم گفت ...

- برو حاضر شو محیا ...

سری تکان دادم و بالا رفتم ...

صدایش را شنیدم که به آقا جون با اجازه ای گفت و هم چنین صدای قدم هایش را پشت

سرم شنیدم که دنبالم می آمد ...

چند پله که بالا آمدم به من رسید دستم را با شدت کشید و قدم هایم را تند تر کرد به سمت

اتاقم ...

تقریبا به دنبال خود میکشیدم ...

در اتاق را باز کرد و مرا با ضرب هول داد داخلش ...

تازه فرصت کردم به صورت دوست داشتیش که از خشم قرمز شده بود نگاه کنم ...

دروغ چرا ...

ترسیده بودم ...

بدجور هم ترسیده بودم ...

دستم را مشت کردم تا جلوی لرزشش را بگیرم ...

- که میخوای جدا شی آره ؟؟؟ لب هایم را بهم دوخته بودم میدانستم هر حرفی الان

آتشش را تندتر میکند ... تو میخواستی جدا شی چرا اون گوه اضافی رو خوردی ...

داد زد ...

هان؟؟؟ گفتی امیر عباس و میکشم رو خودم دیگه تموم ؟! میرم دنبال عشق و حالم؟؟؟

!!!! دو قدمی ام آمد و یقه ام را گرفت ...

تا آخر دنیا ولت نمیکنم محیا ...

میخوای جدا شی ؟؟؟ باشه ...

یاالله ...

جدا شو ...

و دست از پا خطا کن بین خونتو میریزم یانه ...

بوی شوهر پولدار به مشامت خورده گفتی گور بابای امیر عباس ...

یه غلطی کردم دیگه ...

الانم میرم بی دردسر شوهر میکنم ...

خیلی خب خانم زرنگ ...

یقه ام را ول کرد و چادرم را از روی شانه ام با ضرب روی سرم انداخت ...

و دستم را کشید به سمت در ...

با تمام قدرت دستم را از میان دستش کشیدم ...

نتوانستم بیرون آورم ...

اما ...

وادارش کردم تا بایستند ...

دیگر نمیتوانستم سکوت کنم در برابر بی حرمتی های کسی که مالک تمام روح و تنم بود

...

-حرمت ها رو نگه دارید پسرعه ...

هرچی دوست دارید به زبون میارید ...

بی اینکه فکر کنید چی میگوید اونکه باید شاکی باشه منم نه شما ...

سرم را پایین انداختم و حرف آخر را زدم ...

غیرت و مردونگیتون و هم ثابت کردید ...

ممنون ...

نیازی به این همه جوانمردی نیست ...

با فشار کمتری دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و با سرعت از در بیرون رفتم میان

چشم های به خون نشسته اش ...

پایین پله ها عمه و مادر و محسن منتظر نگران چشم دوخته بودند ...

همین که رسیدم عمه در حصارم گرفت ...

- عمه قربونت برم تو رو خدا اعصابتونو خورد نکنید

...

خوب نمیخواین جدا شین که هوار هوار نداره ...

به خدا ماهم راضی هستیم به والله ...

آقاجون از اتاقش بیرون آمد ...

- یا لا محیا ...

از حصار عمه جدا شدم ...

- من ...

متاسفم عمه ...

شرمندتم ...

و دنبال آقاجون راه افتادم و قدم هایش پشت سرم شنیده میشد ...

صدای محسن بود که میگفت ...

-وایسید منم میام ...

و دنبالمان راه افتاد ...

آقا جون دزدگیر ماشینش را زد ...

امیر عباس نزدیک تر شد به من ...

آقاجون با اجازتون محیا با ماشین من بیاد حرف دارم باهاش ...

و آقاجون بی توجه به حرف امیر عباس به ماشین اشاره زد ...

-بشین محیا ...

محسن هم جلو نشست و او بی آنکه دیگر حرفی بزند به سمت ماشینش رفت و من چقدر

میخواستم از شیشه ی عقب برگردم و صورت زیبایش را ببینم ...

بالاخره رسیدیم به همانجایی که ماه ها پیش روح و قلب و حالا تنم را بند وجود امیرعباس کرده بود ...

آمده بودیم تا این بند را پاره کنیم و من با دیدن تابلوی ...

ازدواج / طلاق قلبم ریخت ...

همه ساکت بودند ...

هرکسی در فکر خودش بود و در دنیای خود سیر میکرد ...

من که تمام دنیایم مرد احمالویی بود که حالا در هوای بودنش نفس میکشم ...

و دائم با چشم و ابرو تذکر میداد تا چادرم را جمع کنم ...

همان که تا چند دقیقه ی دیگر پیوندش با من میگسست ...

او میرفت دنبال آرزو و آینده اش و من میشدم چله نشین آرزویم ...

من محکوم میشدم به تنهایی تا ابد ...

حالا هم که حیثیتی نمانده برایم جلوی آفاجون ...

با بسم الله حاج آقا به خودم آمدم ...

کنارم ایستاده بود و اخمش درهم بود ...

و من با چند کلمه ی نحس عربی جدا شدم از آن که تمام روحم را برای خود کرده بود ...

محرمترینم بود و حالا نامحرمترین بود ...

، شانه هایم از زیر بار غمی که برای خود ساخته بودم داشت له میشد ...

بی آنکه کسی همراهم شود از در بیرون رفتم ...

بی حرف ...

تنها ...

افسرده ...

و حالا من به خواست خودم بیوه زنی بودم با شناسنامه ای سفید ...

نسیم ملایمی به صورتم خورد و قطره ای اشک از چشمم چکید ...

صدای آقاجون میامد که رو به محسن و خطاب به امیر عباس حرف میزد ...

- نمیخوام دیگه حرفی راجع به این صیغه بشنوم ...

انگار هیچوقت نبوده ...

پایین رسیده بودند ...

رو به رویش ایستاد و انگشت سبابه اش را به روی امیر عباس گرفت ...

صدای گرفته ی آقاجون قلبم را به درد آورد ...

- محیا رو چنان شوهری بدم که همه انگشت به دهن بمونن ...

از جمله توی بی غیرت که ادعای مردونگیت میشه ...

سر راهش نینمت ...

دستی به ته ریش زیبایش کشید ...

و با سری که هنوز پایین بود جواب آقا جون را با پایین ترین تن صدای ممکن داد ...

- آقا جون این چه حرفیه میزنین محیا زن منه راجع به شوهر دادنش به من میگید ...

میان حرفش پرید ...

- کدوم زن ؟؟؟؟ هان ؟؟؟؟ همون گوشت قربونیش کردی ...

؟؟؟!!!! آره ؟؟؟ تف انداخت روی زمین ...

- تف به روت بیاد ...

که نمیدونستم انقدر پستی ...

اشاره به محضر کرد ...

این قضیه ی زن و این چرت و پرتا همینجا خاک میشه

...

فریاد زد ...

خاک ...

رو به محسن کرد که هاج و واج مات حرف های آقاجونی بود که از گل بالاتر به امیر

عباس نگفته بود هیچوقت ...

خداکند که نفهمد چیزی را ...

که بعید میدانم نفهمیده باشد ...

- محسن با محیا حرف دارم با پسر عمت برو ...

، بیا محیا ...

سوار ماشین شدم ...

عمق غم را میشد از چشمان آقاجون فهمید ...

سرش را پایین انداخت ...

- منو باباتو محمودو حلال کن دختر ...

اونا که دستشون از دنیا کوتاست ...

حلال کن ...

اگه زور ما نبود توام الان زندگیت رو روال بود ...

شرمنده ی روتیم دختر ...

و من زبانه قفل شده بود تا بگویم من شرمنده ام ...

بگویم بی حیایم را که حتی وقتی خودم یادم می افتد پشتم میلرزد و امیر عباسی که همه
تقصیرها را گردن خودش انداخت ...

- نباید بزاری کسی بفهمه این موضوع و ...

چشمانش را بست ...

اون مشکلم حل میکنم به جوری ...

از یه دکتر خوب برات وقت میگیرم ...

از حرفی که آقاجون زد هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم ...

آقاجون ؟؟؟؟؟ معتمد یک بازار حرف از فریب دادن دیگری میزد ...

تا آبروی نوه اش حفظ شود ...

؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

- من اینکارو نمیکنم آقاجون ...

من کسی رو فریب نمیدم ...

لبش را گاز گرفت و چشمانش را کلافه بست ...

راست میگی دخترم ...

از کلافگیه به خدا نمیدونم باید چیکار کنم ...

- درست میشه آقاجون ...

- انشالله دخترم ...

انشالله ...

به خانه که رسیدیم ...

جو انقدر سنگین بود و نگاه ها پراز سوال که حتی دیگر نعیم هم مزه نمیپرانند ...

عمه بلند شد و رو به آقاجون ایستاد ...

صدایش بغض داشت ...

- تموم شد همه چی بابا؟؟؟ آقاجون سری تکان داد ...

- محسن امیر نیومدن؟؟؟ مادر سرش را تکان داد ...

، چرا ...

ولی از وقتی اومدن چپیدن تو اتاقاشون ...

رو به من کرد ...

محیا برو لباساتو عوض کن بیا کلی کار ریخته ...

قلبم بدجور شکست ...

مادر من ...

کسی که میگفتند نزدیک ترین کس است به دختر ...

واقعا چشم های ترم را ندید؟؟؟ از صبحم تمام الم شنگه ها را میدید و حتی دستم را هم

نگرفت ...

او واقعا که بود ...

؟؟؟؟ بارها شنیده بودم که من و محسن را متعلق به آقاجون اینا میدونست بعداز

مرگ بابا ...

اما خودش هم اینجا بود ...

کنار من ...

پس چرا این همه دور بود ...

چرا انقدر بی درک بود ...

چرا دوستم نداشت ...

صدای آقاجون را که با مادر صحبت میکرد را میشنیدم

...

-ملیحه ای چه کاریه ؟؟؟؟ اصلا میدونی دخترت چه حالی داره ؟؟؟؟ اگه نمیتونی مثل یه

مادر واقعی همدرد دخترت باشی پس زخم نزن ...

چه کاری تو این خونه هست که این همه زن برایش کافی نیست و فقط باید محیا باشه؟؟؟؟
 خجالت داره ...

میبینم از وقتی وحید رفته همش به این دختر زخم میزنی ...

تموش کن دیگه ...

مادر نگاه بی تفاوتی به من کرد ...

حتی بی آنکه با آقاجون بحث کند چشمی گفت و سالن را ترک کرد ...

همین؟؟؟؟ یعنی من ...

دخترش .. ارزش بحث کردن را هم برایش نداشتم؟؟؟؟ بغض بدجور گلویم را میفشرد ...

با دو از پله ها بالا رفتم و خودم را روی تخت انداختم و زار زدم ...

به نقطه ی آخر رسیده بودم ...

من بریده بودم ...

مگر چکار کرده بودم که بعد از کسی که تما دنیایم بود مادرم هم مرا نمیخواست؟؟؟؟

صدای در آمد و بعدش نوازش دستی که روی سرم قرار گرفت ...

میشناختم این بوی آشنا و دست گرم را ...

مادرانه های عمه که همیشه سعی داشت بی محبتی های مادرم را پوشاند ...

بلندشدم و گریه هایم را به دست شانه های عمه سپردم ...

همانکه پسرش چند ساعت پیش با زخم هایی که به روحم زد مرا کشت... ، قلبم را

هم ...

سرم را نوازشی داد ...

- گریه نکن جونم ...

گریه نکن دخترک معصومم ...

میدونی که مادرت بعد از جریان آقا رضا اینجوری شد ...

اونم دل داره ...

سختش بود خب ...

الانم داره تلافیشو سر تو و داداشت درمیاره ...

خودش آروم میشه ...

از عمه جدا شدم ...

- یکسال شد دیگه عمه تا کی ما باید تاوان نخواستن آقا رضا رو بدیم ...

دستش را جلوی دهانم گذاشت ...

- ششش ...

عمه نکنه از رو عصبانیت به مادرت بی حرمتی کنیا

...

چشمانم را بستم و اشکی چکید ...

سکوت کردم ...

اما دلم خاطره ها فریاد میزد ...

همان یکسال پیش که آقا رضای تاجر به خواستگاری مادرم آمد و وقتی فهمید مادرم بر

خلاف چهره ی جوانش دو بچه ی بزرگ دارد و دمش را روی کولش گذاشت ...

مادر که دل بسته بود به تاجر خوشنام بازار ... از آن روزها مارا مانع خوشبختیش میدانست و

شروع کرد به بی محلی کردن به ما ...

من نمیدانم دارم تاوان بی عرضگی رضا را پس میدهم یا دل بستگی مادرم را مگر من خودم

خواسته بودم به این دنیا بیایم تا به قول مادر زندگیش را ...

تباه کنم ...

لب فشردم تا چیزی نگویم و به قول عمه بی حرمتی نکنم به مادرم ...

خداروشکر که عمه بود و مادرانه خرجم میکرد ...

نمیدانم عمه هم امیر عباس و ساحل را بعد از فوت عمو محمود مانع خوشبختیش
میدانست؟؟؟؟!!!! کمی آرام گرفتم روی پایش و نمیدانم چقدر گذشت که پلک هایم روی
هم افتاد ...

بدن کوفته ام را کمی تکان دادم ...

مغزم قفل کرده بود ...

نمیدانستم چه ساعتی از روز است ...

شب و روزم را گم کرده بودم ...

حتی هنوز چادرم هم روی شانه ام بود ...

از جا بلند شدم و لباس عوض کردم ...

ی گوشی را روشن کردم ...

ساعت هفت شب بود و من اینهمه خوابیده بودم ...

دوباره باد صبح افتادم ...

و انگار این اشکهایم تمامی نداشت ...

من دیگر با مالک قلب و روحم هیچ نسبتی نداشتم ...

و مزاحم زندگی دوتا از عزیزترین هایم بودم ...

امیرعباس و مادرم ...

اصلا چه خوب میشد که دیگر نبودم ...

چقدر خوب میشد که دیگر این نفس بالا نیاید ...

بی هیچ فکری دوباره چادرم را سرم انداختم ...

و بیرون رفتم ...

صدای دخترها از آشپزخانه می آمد و نعیم و دارا هم پلی استیشن بازی میکردند و هوار

هوراشان کل ساختمان را برداشته بود .. از بقیه هم که خبری نبود ...

اصلا کسی متوجه من هم نشد ...

قدم تند کردم و دستم را گذاشتم روی در تا بازش کنم که در باز شد و چهره ای که همیشه

دلم را میلرزاند داخل شد ...

با دیدنم سرش را بالا گرفت و براندازم کردم...، و نگاهش درست در نگاهم گیر

کرد ...

عمیق خیره ی چشمانم شده بود ...

چشمان منم همراهی اش میکرد ...

به خودم آمدم و سرم را پایین گرفتم ...

-با اجازه ای گفتم تا از جلوی در کنار رود ...

دستش هنوز روی چهارچوب در بود ...

- کجا؟ - بیرون کار دارم ...

ابرویی بالا داد ...

- بیرون رفتنت که معلومه کجا رفتنت معلوم نیست

...

لب فشردم تا جوابش را ندهم ...

آدمم تا از کنار دستش رد شوم که دستش را محکم تر روی چهارچوب کوباند ...

- گفتم کجا؟؟؟؟ در مانده و عاجز شده بودم ...

- میرم سوپر مارکت ...

داخل شد و مرا مجبور کردم تا عقب بروم ...

پسرا کجان که تو این موقع شب داری میری بقالی؟؟؟ لبم را گاز گرفتم ...

صبوری زیاد هم خوب نبود ...

- این مسائل شخصیه پسر عمه ...

و از کنارش رد شدم و دوباره با اجازه ای گفتم ...

مچ دستم اسیرش شد و به سمت خانه هدایتم کرد ...

- بیا برو تو خونه هرچی میخوای من میگیرم ...

ابرویی بالا انداختم ...

- به چه مناسبت؟؟؟؟؟ یالا برو بالا محیا حوصله ی جرو بحث ندارم باهات ...

چیزی میخوای بگو بخرم نمیخوای بفرما تو خونه ساعت هشت شبه ...

پشت چشمی نازک کردم و با دو بالا رفتم ...

برای کاری که میخواستم انجام دهم هیچوقت که دیر نمیشد ...

دوباره به مامن تنهایی هایم پناه بردم همانجا که شاهد اشک های همیشگی ام بود ...

به دستانم نگاه کردم ...

به کاری که چند لحظه پیش میخواستم انجامش دهم ...

من میخواستم خودم را بکشم؟؟!!؟ و من بودم و بی فکری هایم ...

بودن یا نبودن من به حال کسی فرقی ندارد که ...

میخواستم با خودکشی توجه طلبی کنم!!!! من که کسی را نداشتم تا به من هم توجهش جلب

شود ...

البته میدانستم بی انصافی میکنم راجع به بی کس بودنم اما ...

وقتی دل آدم میگیرد ...

دوست دارد تا همه ی عالم را مقصر بداند الا خودش ...

اما من که از همه مقصر تر بودم ...

پیش کسی که تمام جانم به او بسته بود بی حیا ترین بودم ...

همان که فردا روز خواستگاری اش بود ...

همان که تا امروز مال من بود و فردا برای دیگری میشد ...

و من مردم ...

بار دیگر مرا کشت ...

عشق بی رحم ...

این عشقی که بیشتر به جنون شباهت داشت داشت از ریشه مرا ساقط میکرد ...

داشت آرام آرام و ذره ذره زجر کشم میکرد ...

نگاهش کردم و بی حرف اتاق را ترک کردم و سعی کردم به یاد نیاورم کلافگی نگاهش را

وقتی که رفتم ...

امیر عباس مرا در من کشت ...

بعد از بی خواب های چندروزه بالاخره پلک هایم روی هم رفت ...

من در برزخ احساسم دست و پا می‌زدم ...

برزخی که عشقم به امیر عباس برایم درست کرده بود ...

عشقم دست و پایم را بسته بود در مقابل ظالمانه هایش ...

و گرنه محسن و آقاجون از کوه محکم تر برایم بودند ...

دل میخواستش ...

این دل لامذهب حرف حالیش نمیشد ...

اگرچه مرگ غرورم را میدیدم به چشمم ...

امیر عباس بی رحم بود ...

عجیب بی رحم بود ...

یاد لحظاتی که انقدر نرم و با محبت رفتار میکرد با من قلبم را میلرزاند ...

که حتی تحقیر هایش هم لبخند را از لبم کنار نمیبرد ...

قطعا من عاشق نبودم ...

دیوانه بودم ...

یک دیوانه ی محض ...

صدای تق تق در چشمانم را گشود ...

یک چشمم را باز کردم و با صدای خوابالودی جواب دادم ...

-بله؟؟؟ نگار بود که داخل شد ...

و نمیدانم چه دید که جا هورد قبل از آنکه حرفی بزند ...

کمی جا به جا شدم ...

تم کوره ی اتش بود و کرخت کرخت ...

بالاخره زبانش باز شد ...

- محیا خوبی؟؟؟؟ نگرانت شدیم دختر از دیروز خودتو تو اتاق حبس کردی نه نونی نه

آبی خب میمیری دختر که اینجوری ...

حالا این چه ریختیه آخه شکل لبو شدی ...

نزدیک شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت ...

- هیعهعه تو که تب داری ...

بزار بگم به دارا بیاد ...

و رفت و من منتظر دارایی شدم که چندترمی میگذشت از دانشجوی پزشکی شدنش ...

در باز شد و مادر که با دیدن وضعیتم توی صورتش کوبید و یا ابولفضلی گفت اول از همه

توجهم را جلب کرد ...

محسن و عمه هم پشتش بودند که به سمتم دویدند و دستانم را گرفتند ...

اما من بی حال تر از آن بودم که بخواهم عکس العملی نشان دهم ...

نعیم هم آمد و دریا نگار هم کنارش ...

دیدم چشمان نگران خانواده ام را اما ...

من منتظرش بودم ...

منتظر همان که دیشب روحم را کشت ...

سوزش بدی در ساعدم حس کردم و دیدم که داخل شد به همراه عمو مجید و آقاجون ...

دیدم که سمتم آمد ...

آقاجون مانع نزدیک شدنش و دیدم که میان راه ایستاد

...

و چقدر دلم دستهایش را میخواست ...

و نفهمیدم دیگر و پلک هایم روی هم افتاد ...

نوازش دستی بیدارم کرد ...

زن عمو هاجر بود که نوازشم میکرد ...

پلک هایم را به سختی باز کردم ...

انگار که وزنه ی صد کیلویی بسته بودند ...

کمی تکان خوردم و به کمک زن عمو بلند شدم ...

- ساعت چنده زن عمو؟؟؟؟ بهت زده ماندم ...

صدایم عجیب گرفته بود ...

سرم را دوباره نوازشی داد و آب پرتغال را به لبانم نزدیک کرد ...

- آب پرتغال را پس زدم ...

- ساعت چنده خاله هاجر ...

آب پرتغال را دوباره جلوی دهانم گرفت ...

- بخور جونم بخور عزیز دل خاله ...

بغضم را پس زدم و حیا را کنار گذاشتم ...

دیگر چیزی برای پنهان کردن نبود ...

- رفتن همه؟؟؟ انگار که اوهم معذب شد ...

-آره ...

من موندم پیش تو ...

شروع کرد به توجیح کردن ...

- قرار گذاشته بودن خاله دختر مردم منتظر بود آخه ...

اشکم ریخت بالاخره ...

من منتظر نبودم؟؟؟؟ سالها که منتظرش بودم ...

حالا چه رسیده بود به من ...

به زور خودم را تکان دادم و بلند شدم ...

- باید برم حموم ...

سری تکان داد و کمکم کرد ...

زیر دوش ایستادم ...

قلبم کند میزد ...

یا نه ...

انگار نمیزد ...

دلم گریه میخواست و اشکی نمی آمد .. دوش گرفتم و بیرون آمدم ...

دلم میخواست بدانم به هدایش رسیده بود؟؟؟ لباسم را پوشیدم و چادر انداختم روی

سرم ...

حتما تا الان آمده بودند ...

پایین رفتم سکوت مطلق بود انگار که کسی نبود ...

اما صدای لیوان و استکان می آند از آشپزخانه ...

به پذیرایی رسیدم ...

همه نشسته بودند ...

آقاجون عجیب در فکر بود و اخم درهم کشیده بود ...

امیر عباس هم کنارش بود اخم همیشگی روی چهره اش نشسته بود ...

محسن با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم آمد زیر حصارم را گرفت ...

-خوبی محیا جان ؟؟؟؟ بیا بشین خواهر ...

و به نگار دستور آب داد برایم کنار محسن و روبه روی او جاگیر شدم ...

نگاهش را هم نمیکردم ...

نمیدانم چه حسی بود ...

چه حسی بود که مرا از نگاه کردنش حذر میکرد ...

چه حسی بود ؟؟؟؟ احساس کردم آنکه رو به رویم نشسته ...

عشق من بود اما امیرعباس من نبود دیگر ...

اومال هدایش شده بود ...

اما مگر امر خیر نبود در کار؟؟؟؟ پس چرا همه بغ کرده بودند ...

؟؟؟ انگار محسن سوال نگاه در مانده ام را خواند ...

سمتم خمشد و تیر آخر را زد ...

-تموم شد محیا ...

فکرشو نکن دیگه ...

تو راه جلوت بازه ...

و او نمیدانست من بن بست ترین را در زندگی تحمل میکردم ...

مادر از آشپزخانه دل کند و آمد ...

نگاهی کرد ...

اما نتوانستم معنی نگاهش را بفهمم ...

رو به من کرد ...

- خوبی؟؟؟؟ سری تکان دادم ...

- بله مادر جون بهترم ...

اما درونم فریاد خوب نبودن میزد ...

شام هم درسکوت خوردیم ...

اما انگار هیچکس قصد رفتن نداشت ...
 من از رو رفتم و بلند شدم تا به سمت اتاقم بروم ...
 آقاجون سر بلند کرد ...
 بشین محیا ...
 سرش را پایین انداخت و سینه اش را صاف کرد ...
 با حاج کاظم حرف زدم ...
 برای سه شنبه وعده گرفتن ...
 نفس در سینه حبس کردم ...
 نگاهم کشیده به مردی که دیوانه اش بودم احمقانه ...
 فکش منقبض شده بود رگ پیشانی اش بیرون زده بود ...
 انگار که لب میفشرد تا چیزی نگوید ...
 آقاجون ادامه داد ...
 دیگه وقتشه محیاهم سر و سام ...
 نمیدانم با چه جرعتی اما ...
 میان حرف آقاجون پرید ...
 صدایش از خشم میلرزید انگار ...

- آقاجون ...

فریاد آقاجون بلند شو ...

- ساکت امیرعباس ...

ساکت ...

وسط حرف بزرگترت نپر پسر جان ...

لب فرو بست اما ...

رگ های برجسته ی پیشانی اش سر جایش ماند بود ...

آقا جون ادامه داد ...

وقتشه که محیاهم سروسامون بگیره ...

ماشالله خوش بر و روئه و خانمه ...

کم خواستگار خوب نداره ...

محمدامین هم پسر و خوب و مقبولیه دستش به دهنش میرسه ...

رو به مادر کرد ...

حاج کاظم میگه دکتره ...

مادر خندید ...

- ای‌شالله که خیره بابا جان بیان ببینیم چی میشه ...

تحمل جو سنگین آن جا را نداشتم ...

بی حرف بشقاب های کثیف را داخل هم کردم و بلند شدم ...

عمه هم بلند شد از جایش ...

- عهه مادر تو چرا؟؟؟ لبخندی زورکی زدم ...

اینجوری بهتره عمه جان یکم تحرک داشته باشم خوبه همش یه میخوابم تنم خشک شده... سری تکان داد و بقیه دخترها هم همراه من مشغول سفره جمع کردن شدند ...

ظرف های خیس را خشک میکردم که دریا سالاد را روی میز گذاشت ...

و دستش را بهم کوبید و با ذوق گفت ...

- وای باورم نمیشه چنتا عروسی داریم پشت هم ...

یکشنبه که بله برون پسر عمس سه شنبه هم که میان واسه محیا ازونجا که معلومه

آقا جونم راضیه ...

خنده ای کرد و تنه ای زد به ساحل ...

تا ببینیم آقا محسن کی میاد جلو ...

همه خندیدند و من مغزم روی همان جمله ی اول قفل شده بود ...

امیر عباس صبور من اینهمه عجول نبود ...

اما چقدر عجله داشت برای آوردن عروس خانه اش ...

برای عشقش ...

سرم میسوخت و چشمانم که دوباره قصد بارانی شدن داشتند ...

به کارم سرعت دادم ...

عمه داشت برای مادر و زن عموها تعریف میکرد ...

- والا چی بگم ...

دختره با یه کت شلوار نازک اومده بود وسط مجلس ...

با اونهمه آرایش ...

زیر ابروهایم که تمیز بود ...

زن عمو پراونه بسقابی را داخل آبچکان گذاشت ...

به خدا تعجب میکنم از امیرعباس تعصبی ...

یه همچین انتخابی کرده ...

مادر بی تفاوت شانه ای بالا انداخت ...

- چه میدونم والا حتما یه چیزی داره که به خاطرش محیا رو پس داد ...
 خداروشکر یه بخت و بالین خوب برای محیا هم پیدا شده ...
 همه باهم گفتند الحمدالله و دخترها هم ریز ریز خندیدند و به من چشمک زدند ...
 من فقط سرم را پایین انداختم تا نبینند برق اشک را ...
 داشتم دیوانه میشدم ...
 امیرعباس شوهر من بود هنوز ...
 و من حتی جرئت گفتنش را نداشتم ...
 چه میگفتم اصلا ...
 عمه نفس عمیقی کشید ...
 -والا مژگان به خدا من هنوز دلم پیش محیاست ای کاش عروس خودم میشد ...
 روح اون دوتا خدایامرزم شاد میشد ...
 حیف که نشد ...
 و من در دلم فریاد زدم ...
 عمه من هنوز عروست هستم ...
 عروس سیاه دامانت که انگار تا آخر عمر اسیر پسر سنگ دلت خواهد بود ...

و من خودم هم میدانستم اسارتم کنار امیرعباس شیرین بود ...

خوب بود برایم ...

و حتی ...

حتی اگر به قیمت مرگ غرورم تمام شود ...

حتی اگر ...

پست شوم ...

بد شوم ...

من میخواستم مرد سنگ دل و مغرورم را ...

به هر قیمتی و چه احمقانه با خواستنهايم خودم را به آتش کشیدم ...

کارها که تمام شد به پذیرایی آمدیم محسن متفکر به بازی نعیم و دارا و دانیال خیره

شده بود ...

و انگارتنها چیزی که نمیدید همان بود ...

با دیدنم به کنارش اشاره زد ...

نشستم کنارش ...

عمو سعید هم کنارمن آمد و بوسید سرم را خوبی عمو جان ...

لبخندی زدم به این همه مهر ...

- ممنونم عمو سعید ...

ممنونم ...

- زنده باشی دختر وحید ...

لبخند عمیق تر شد با لقبی که عمو صدایم زد ...

دختر وحید بودن برایم تا ابد خوشایند بود ...

آقاچون هم بلند شد و به پسرهایش دستور همراهی داد ...

- نعیم من و بابات و عموت میریم حیاط قلیونم و چاق کن بیار ...

و نعیم هم با لبخند چشمی گفت ...

میدانستم لبخندش برای آن پک های دزدکیست که تا چاق شدنش به قلیان میزند ...

سری تکان دادم برایش و خندیدم ...

اینبار کمی با صدای بلندتر ...

چشم غره ای برایم رفت و بلند شد تا به دستور آقاچون عمل کند ...

دارا رو به محسن کرد ...

- محسن نعیم رفت بشین جای نعیم ...
- محسن اما انگار در این دنیا نبود ...
- دانیال تن صدایش را بلندتر کرد ...
- ای بابا محسن عاشقی؟؟؟ محسن از جا پرید ...
- هااا؟ اوادم ...
- و از کنارم بلند شد...، چقدر سخت بود برایم تا چشم نگردانم به دنبال امیر عباس ...
- تاب نیاوردم بالاخره و نگاهم به جستجویش نشست ... نبود ...
- اخم کشیدم درهم ...
- صدای ساحل کنار گوشم از جا پراندم ...
- نگرد دنبالش بعدازین که با آقاجون حرف زد به راست رفت بالا ...
- قلبم ریخت ...
- یعنی چه گفته بود به آقاجون ...
- محیا تور خدا دست بردار ازین عشقی که هم تورو هم عباس و داره به لعنت خدا
- میبره ...

لبم را محکم گاز گرفتم ...

حرف حساب ساحل جواب نداشت اما دلم عجیب لجباز شده بود ...

از جا بلندشدم بی آنکه جواب ساحل را دهم و به سمت اتاقم رفتم ...

خودم را داخل اتاقم انداختم ...

دلم خالی شدن میخواست ...

انگار بد بودن زیاد هم به من نمیساخت ...

چادر را از سر کشیدم و عکسش را از جلد دفتر خاطرات بی رنگ و رویم بیرون

کشیدم و نگاهش کردم ...

قلم به دست گرفتم ...

میدانم اضافی بودنم هم تورا هم خودم را نابود میکند ...

اما میخواهمت حتی ...

به قیمت زیادی بودنم ...

ومن ارزش ها اعتقادم کجا رفته بود منکه نفرسوم هر ارتباط را منفورترین میدانستم ...

من چه مرگم شده بود ...

خودم هم نمیدانستم ...

در باز شد ...

قامتش را در چهارچوب در دیدم ...
 هیچوقت در زدن را نمیخواست یاد بگیرد ...
 چادر را چنک زدم و از دیدش دور نمود ...
 پوزخندش را هم رویم دیدم ...
 حق داشت ...
 او مه تمام تنم را دیده بود ...
 به خواست خودم ...
 پرسشگر نگاهش کردم ...
 در نگاهش انگار چیزی شبیه شکست بود ...
 درراپشتش بست و داخل شد ...
 -محیا بهش گفتم همه چیزو ...
 نگاهم را تغییر ندادم ...
 بهش گفتم زن دارم محیا ...
 سرش را میان دستش گرفت ...
 انقدر خانومه که قبولم کرد ...
 میفهمی منو زن دار و قبول کرد ...

لب گاز گرفتم ...

نباید حسودی میکردم به زنی که عشق من مثل الهه ها میدیدش ...

گفته بود همه چیز را یعنی؟؟؟ حتی همان خصوصی ترین هایمان ... همانجور نگاهش
میکردم ...

حتی قبول کرد چادر سرش کنه به خاطر من ...

خیلی خانمه خیلی ...

منهم جاخوردم ازین همه سخاوتش ...

تحمل زنی دیگر در زندگیش ...

آنهم تا آخر عمر؟؟؟ کار راحتی نبود ...

اصلا مگر احمق تر از منم وجود داشت؟؟؟ ...

اما چرا اینها را به میگفت ...

عباس که میدانست تمام عشقم را نسبت به خودش ...

پس چرا زجرم میداد؟؟؟ احم درهم کشیدم ...

به آقاجون چی گفتید؟ سرش را بالا گرفت ...

- هیچی گفتم بهم بزنه برنامه ی سه شنبه رو ...

چشمانم گرد شد ...

چه راحت از کنار نابودی زندگی من میگذشت ...

!!!!تمام حرصم را سر در خالی کردم ...

نمیدانم برای چه اما میخواستم این مرد روبه رویم را تا میخورد کتک بزنم ...

برای عاشق بودنش ??? یا برای عاشق بودنم ...

در راباز کردم با ضرب ...

بفرمایید پسر عمه شب بخیر ...

متعجب نگاهم کرد ...

سری تکان داد و از جا بلند شد ...

از در که بیرون میرفت گفتم ...

- ازین به بعد وقتی وارد اتاق کسی میشدید در بزنید

...

به سمتم برگشت ...

- اینجا اتاق زن منه ...

هر وقت بخوام میام ...

تیز نگاهش کردم ...

به اتاق رو به رو اشاره کردم ...

اتاق زنتون ایناهاش که از قضا مشترک هست باشما چند وقت دیگه هم تشریف میارن ...

تن صدایم را بالا بردم کمی ...

من فقط اسیر دست توام نه زنت پسر عمه ...

بزرگترین دروغ زندگیم وا به زبان آوردم ...

همونجور که گفتین دارم پای عواقب کارم وایمیسم ...

شماهم بی تقصیر نیستید پس اذیتم نکنید ...

دستانم را از هم باز کردم ...

بینید ...

همه چیز همونجور شد که شما خواستید ...

پس دست از سر من بردارید ...

شب خوش ...

و خواستم در رابندم که دستش مانع شد ...

با ضرب در را هول داد و کمی سکندری خوردم ...

روی صورتم خم شد ...

با من درست حرف بزن محیا ...

مودب باش ...

دستم را از پشت به میز تحریر تکیه دادم ...

خیره اش شدم و اخم درهم کشیدم ...

-اونوقت چرا؟؟؟- چون من شوهرتم ...

و صدای کوبیدن در از جا پراندم ...

مگر نهایت آرزویم این نبود که شوهرم او باشد ...

روزها از پی هم میگذشت و هر قدر که به یکشنبه ی کذایی نزدیک میشدیم حال منهم

بدتر میشد ...

هر کس میدید مرا متوجه تغییرات روحی و ظاهری ام میشد ...

خودم را سرگرم درس میکردم و یکی در میان سر سفره میرفتم و غذا میخوردم ...

ضعیف شده بودم و این را چشم های گودم فریاد میزد

...

انگار که دست من برای همه رو شده بود و اما کسی به رویم نمی آورد ...

کتاب را بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

لب هایم خشکی زده بود و تشنه ام شده بود ...

بلند شدم و به آینه خیره شدم ...

زیر چشمم که گود افتاده بود در کنار ابروهای نامرتبم توی ذوق میزد حسابی ...

دستی کشیدم و نزدیک تر شدم ...
 وقتش نشده بود که کمی زیباتر شوم ...
 ???!! شانه ای بالا انداختم و پایین رفتم ...
 عمه و مادر و زن عموها تنگ دل هم نشسته بودند و میوه میخوردند ...
 اما خبری از ساحل و نگار و دریا نبود ...
 نگاهی به ساعت انداختم ...
 حتما الان مدرسه بودند ...
 سلام آرامی کردم ...
 عمه خوشرویم اول از همه جوابم را دادو کنارش برآیم جا باز کرد ...
 - سلام به روی ماهت عمه جون چه عجب ازاون اتاق دل کندی ...
 چیه به خدا همش درس درس ...
 نگاه مژگات دخترت شده یه استخون و یه روکش ...
 مادر نگاهی انداخت ...
 - والا چی کارش کنم مرجان جون هیچی نمیخوره ...
 به خاطر همین دماغش و بگیری جونش درمیاد دیگه

...

زن عمو هاجر خندید و دستش را روی پای مادر گذاشت ...

- همین خوبه دیگه دختر باید تر که ای باشه ...

همینه خواستگرای دکتر مهندس واسش صف کشیدن

...

چیزی در دلم تکان خورد و ذهم دهنم تلخ شد ...

یاد پسر حاج کاظم حالم را بد میکرد ...

نمیدانستم چه میشود ...

او که گفته بود خواستگاری بهم خورده ...

حالا زن عمو راجع به چی حرف میزد ؟؟؟؟!!!! رویم هم نمیشد تا پپرسم ...

لب فشردم تا درخواستم را برای مادر مطرح کنم ...

- مامان جان ...

سببی قاچ کرد و به طرفم گرفت ...

- چیه ؟؟؟ - میگم ...

میگم میشه برم یکم خرید کنم ??? همانطور که به سیبش گاز میزد گفت آره چرا نشه ???
 برو تا عصری برگرد میدونی که فردا بله برون پسر عمته کلی کار داریم ...

بغض کمی سیب گلویم را جا به جا کرد ...

سری تکان دادم و رفتم تا حاضر شوم ...

مانتوی مشکی و شالم را سرم کردم ...

حوصله ی آرایش هم نداشتم ...

زیبا بودن باشد برای بعد ...

کیف پولم را به همراه موبایلم برداشتم و از در بیرون زدم ...

هوای پاییزی و خش خش برگ ها عالی بود ...

گاهی تنهایی هم عجیب به دلم مینشست ...

کمی پیاده روی شاید حالم را بهتر میکرد ...

نمیدانم چقدر راه رفتم و فکر کردم و اشک ریختم ...

اما به خودم که آمدم روبه روی پاساژ بزرگی بودم ... اسمش را خواندم ...

تندیس ...

چشمانم گرد شد ...

یعنی من از ولیعصر تا تجریش پیاده رفتم ...

!!! هوا زده ساعت را نگاه کردم ...

-ساعت شش بود ...

همان زمانی که مادر گفته بود تا برگردم به کارها برسم ...

شانه ای بالا انداختم و وارد پاساژ شدم ...

مغازه ها را گشتم خودم را در کافه ی پاساژ یک بستنی میهمان کردم ...

و بالذت خوردم ...

همانطور که بالذت کت و شلوار رسمی زیبای یاسی رنگم را پرو کردم و دلم را برد ...

و بی توجه به قیمت نجومی اش برای خودم خریدم ... حالا دنبال کیف و کفش ستش بودم

...

خودم که هیچ مراسمی نداشتم اما ...

میخواستم مراسم عشقم زیبا باشم ...

حتی از عروسی که قلبش را تکان داده بود زیباتر ...

انگار که میخواستم به خودم ثابت زیباتر بودنم را ...

و به اطرافیانم ...

چرایش را نمیدانم ...

میان مغازه ها گشتم ...

میخواستم برای خودم باشم امروز ...

فقط و فقط ملکه ی خودم باشم ...

توجهم جلب مغازه هایی شد که داشت تعطیل میکردند

...

متعجب شدم ...

مگر ساعت چند بود که داشت تعطیل میکرد ...

!!!نگاهم به ساعت وسط پاساژ افتاد ...

هینی کشیدم ...

یک ربع به یازده بود و من هنوز وسط پاساژ ایستاده بود !!! هول زده موبایلم را از کیفم بیرون

آوردم ...

،، حتما همه نگرانم شده بودند ...

با دیدن موبایلم آه از نهادم برخاست ...

هفتاد تماس بی پاسخ داشتم از موبایل همه و خانه ...

دلم لرزید ...

او چهل بار تماس گرفته بود و من طبق عادت گوشی را روی سایلنت تنظیم کرده بودم ...

گوشی در دستم لرزید ...

نام پسر عمه روی چشمک میزد ...

کمی ترس به جانم افتاده بود ...

تماس را وصل کردم ...

- الو ...

لحنش عجیب بود ...

صدایش آرام بود اما ...

- بی هیچ حرفی گفت ...

- کجایی؟؟؟؟ و من چرا از لحنش ترسیده بودم ...

میخواستم توجیح کنم... -من ...

راستش ...

صدای آقاجون از اون طرف خط شنیده میشد ...

- جواب داد امیرعباس؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟ پپرس کجاست بریم با محسن دنبالش ...

دوباره پرسید ...

اینبار قاطع تر ...

- کجایی محیا ...

؟؟؟ - زبانم روی یک کلمه چرخید ...

- تندیس ...

و بوق اشغال که خبر از قطع کردنش میداد ..

با استرس به بیرون رفتم تا منتظرش باشم ...

دستانم عرق کرده بود و نفسم تنگ شده بود ...

چرا ??? من که کاری نکرده بودم ...

چرا میترسیدم اینهمه از کسی که تمام قلبم و روحم مال او بود؟! خدا خدا میکردم تا محسن

و آقاجون هم همراهش بیایند ...

میترسیدم از تنها ماندن با اوایی که صدای آرامش از پشت تلفن به قلبم لرز انداخت ...

با صدای خط ترمزی از جا پریدم ...

خودش بود ...

که تقریبا با دیدنم وسط خیابان ایستاد و از ماشین پیاده شد ...

چند قدم بلند به سمتم برداشت ...

سیلی ای که به گوشم زد و روی زمین پرت شدم ...

انگار منگ شدم از شدت ضربه اش ...

... هه

دستش رویم بلند شد دوباره ...

و عشق کور است یا احمق؟؟؟ این عشق مرا ذلیل کرده برد ...

صدای نامفهوم دو مردی که دورتر ایستاده بودند به گوشم رسید ...

-آقا چیکار میکنی؟؟؟؟ چرا میزنی بنده خدا رو؟؟؟؟ چشمانم را باز کردم و به سختی از

جا بلند شدم ...

زل زدم به نگاهش ...

خیره شدم ...

کار بدی نکرده بودم ...

اما تاوان بدی دادم ...

درد داشت اما نه به اندازه ی خورد شدن غرورم ...

وسط خیابان کتک خوردم ...

و باز هم مثل احمق ها زل زده بودم به کسی که داشت میکشت شخصیتم را ...

نگاه تیزی حواله ی جوان ها کرد و ...

مچ دستم را گرفت و به سمت ماشین کشید ...

محکم ایستادم سرچایم و مچ دستم را باضرب کشیدم از دستش ...

نگاهم کرد ...

بی هیچ حرفی ...

اما سکوتش اصلا نشانه ی خوبی نبود ..دوباره دستم را گرفت ...

اینبار آرامتر ...

و نگاه اخمو و خیره اش که معذبم میکرد ...

دستم را کشیدم دوباره و تمام ناراحتی ام را در لحنم ریختم ...

-خودم میام ...

و به سمت ماشین رفتم ...

داخل ماشین نشست و استارت زد ...

بی انکه نگاهم کند ...

راه افتاد ولی سکوت سنگین ماشین داشت خفه ام میکرد

...

صدای آرامش به گوشم رسید ...

- تا ساعت یازده شب کجا بودی؟؟؟ پشت چراغ قرمز ایستاد ...

به سمتم برگشت و منتظر خیره ام شد ...

نگاهش کردم ...

بی تفاوت به سمت پنجره برگشتم ...

چشم نداشتی ببینی کجا بودم؟؟؟ با صدای فریادش از جا پریدم ...

- با من درست حرف بزن محیا من آقاچونت نیستم نازتو بکشم همچین میزمنت که

نتونی از جات بلند شی ...

صدای بوق ممتد ماشین های پشت خبر از سبز شدن چراغ میداد ...

کلافه دنده را عوض کرد و راه افتاد ...

پوزخندی زدم ...

- هه معلومه مثل آقاچونم نیستی ...

قلب مهربون اون کجا و توی سنگی کجا؟؟؟ خودتو با عزیزای من مقایسه نکن لطفا که

اصلا خوشم نمیاد ...

این از کجا درآمد!!!! مگر او عزیزترینم نبود؟؟؟ این زبان از کی اینهمه تلخ شده بود؟؟؟

متعجب نگاهم کرد ...

اما سریع جمع و جور کرد و تعجب و ناامیدی که در چشمانش دیدم ...

- تا چندروز پیش که عزیز بودم ...

چیه یهو اخ شدم ...

؟؟؟ امتحان کردی دیدی خوش نمیگذره گفتی حالا برم سراغ بعدی ...

گفته بودم نیس حرف هایش بدجور قلبم را زخمی میکرد؟! لب فشردم ...

نمیدانم چرا ...

نمیدانم از خشم بود یا عشق زیاد اما امشب زبانم عجیب تلخ شده بود ...

- آره پسر عمه دلم میخواد پسر حاج کاظم امتحان کنم تو چیکار دار ...

روی ترمز زد ...

با پشت دست در دهانم کوبید و شوری خون را در دهانم حس کردم ...

موهایم را از روی چادر گرفت و عقب کشید ...

چشمانش پر خون بود ...

صورتش هم سرخ بود ...

سرم عقب رفته بود و صورتش فاصله ای نداشت با صورتم ...

- یه بار دیگه اون گوهی رو که الان خوردی رو تکرار کن تا همینجا دفنت کنم ...

فریاد زد ...

- تکرار کن لعنتی تا نابودت کنم ...

خیره ی چشمانش شدم ...

- بهت تبریک میگم پسر عمه ...

موفق شدی من و از خودت متنفر کنی ...

- ازت متنفرم ...

پوزخندی زد ...

- واسه تنفرت دیر شده دختردایی ...

خیلی دیر شده ...

- از غیرت الکیت متنفرم امیر عباس ...

مردی رو فقط تو رختخواب و دست بلند کردن میبینی بیچاره ...

مغزت تو دهه ی چهل گیر افتاده ...

و من احمق توهم زدم که عاشقتم ...

اما الان میخوام روی هیكلت بالا بیارم ...

صدایم را بالا بردم ...

روی مردونگیت ...

روی غیرتت بالا بیارم ...

فکم را گرفت ...

از درد صورتم جمع شد ...

صورتش نزدیک تر شد ...

درست کنار گوشم ...

ببند دهندو محیا ...

ببند ...

خودت خواستی ...

پای حرفت وایسا ...

از اونشب به بعد دوتارا بیشتر جلو روت نداری ...

یا من ...

یا مرگ ...

عقب رفت و دوباره برگشت ...

راستی ...

بهت گفته بودم مودب باش ...

مودب باش دختر ...

استارت زد و من هنوز دربهت حرف های بی ربطی بودم که بر زبانم راندم ...

من از کی اینقدر بی حیا و بی ادب شده بودم ...

من از کی اینهمه سرکش شده بودم ...

این بعد وجودم برای خودم هم ناشناس بود چه برسد به امیر عباس ...

به خانه رسیدم ...

همه ساکت داخل حیاط نشسته بودند و در دنیای خود بودند ...

محسن با دیدنم در حصارم گرفت ...

کجا بودی دختر ...

داشتم دیوونه میدم ...

در حصارم فشردمش ...

توضیح میدم محسن عزیزم ...

نقاب بی خیالی به چهره ام زدم ...

سلام به همه ...

به طرف آقا جون رفتم ...

دستش را بوسیدم ...

سلام آقا خون شرمنده ی همتونم به خدا ...

انقدر حواسم پرت خرید شده بود زمان از دستم دررفت ...

خرید هارا بالا گرفتم ...

به خدا شرمندتونم ...

بیخشید منو ...

عمو مجید خندید ...

- ای بابا دختر تو که مارو نصف جون کردی ...

بفرما خانوم این دخترمون صحیح و سالم این همه اشک ریختید باز هم شرمنده شدم ...

من واقعا متاسفم ...

نعیم گفت ...

- خانومو باش مارو از نگرانی کشته حالا اومده میگه متاسفم ...

برو بابا ...

وبه سمت خانه رفت ...

دارا و دانیال هم پشت سرش ...

مادر ملامت گر نگاهم کرد ...

- آخ چقد بی فکری دختر دلمون هزارراه رفت ...

عمه مرجان جلو آمد ...

این چه حرفیه مژگان جان خداروشکر سالم و سلامت اومده خونه ...- زن عموها هم
بازچشمان و دستانشان الهی شکری زیر لب گفتند ...

و آقاجون هنوز ساکت بود ...

عمو سعید گفت ...

خداروشکر به خیر گذشت ...

آقاجون میان حرف عمو آمد ...

- دیگه اینکارو نکن دختر ...

دیگه نکن .. دوباره به سمتش رفتم و دستش را بوسیدم ...

چشم آقاجون ...

شرمنده ام بازم ...

همه یکی یکی به سمت ساختمان میرفتند ...

به طرف محسن رفتم ...

نگاهی حواله اش کردم که عقب تر ایستاده بود و دست در جیب و متفکر مشاهده میکرد
منظره ی روبه رویش که تا چند لحظه پیش همه ی خانواده بودند .. کنار گوشش گفتم ...

- محسن تو چرا نیومدی دنبالم ...

محسن سرش را خم کرد تا هم قدم شود ...

چمیدونم نداشت که ...

تا جواب دادی و آدرس و گفتی از در بیرون زد جواب هیشکیم نداد ...

بیا بریم تو حالا یه چیزی بخور ...

خندیدم ...

بی خیال تنش های چند لحظه پیش ...

- نه سیرم خودمو به یه بستنی دیش مهمون کردم ...

لپم را کشید ...

- ای شیطون ما داشتیم میمردیم از نگرانی خانوم داشته با خیال راحت بستنی میخورده ...

- برو برو تا منم مثل نعیم و دانیال و دارا قهر نکردم باهات .. خندیدم و از کنار امیر

عباسی که از پله ها بالا میرفت رد شدم ...

در ظاهر بی تفاوت اما ...

وارد اتاقم شدم ...

و در را پشت سرم بستم ...

همزمان صدای بسته شدن در او هم آمد ...

چشمانم را بستن و اشکم چکید ...

همانجا روی زمین نشستم ...

-ببخش منو ...

فردا مال یکی دیگه میشی ...

مجبورم ازت متنفر باشم ...

حالا که مال اونی ...

حالا که ولم نمیکنی ...

من ولت میکنم امیر عباس ...

من تظاهر به نخواستنت میکنم .. خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد نخواست

او به من خسته بی گمان برسد شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت کسی

که سهم تو باشد به دیگران برسد چه می کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر به

راحتی کسی از راه ناگهان برسد ...

رها کنی برود از دلت جدا باشد به آن که دوست ترتر آتش داشته، به

آن برسد؟ رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند خبر به دورترین نقطه ی جهان

برسد گلایه ای نکنی بغض خویش را بخوری که حق !

حق ...!

تو مبادا به گوششان برسد خدا کند که ...

نه! نفرین نمی کنم ...

نکند به او که عاشق او بوده ام زیان برسد خدا کند فقط این عشق از سرم برود خدا کند که فقط زود آن زمان برسد نجمه زارع فردا که شد غم عالم هم به دل من ریخت ...

و من هزار بار آرزو کردم که صبح نرسد ...

اما از راه رسید و روز من با اخم و تخم نعیم شروع شده ...

نشسته بود و با اخم چای مینوشید ...

کاسه اش را از عدسی پر کردم و جلویش گذاشتم ...

- آقا نعیم قهر کرده هان ...

چشم غره ای رفت ...

- برو محیا حوصله ندارم اصلا ...

- آخه تو که میدونی من طاقت قهر ندارم آقا آخه چرا قهر میکنی؟؟؟؟ یکم به سمتم خم

شد ...

- میدونی چقدر نگرانم شدم؟؟؟ میدونی چقدر دوست دارم؟؟؟ میدونی دیوونه شدم تا

بیای ...

دلم قرص شد از برادرانه اش ...

چشمانم را باز و بسته کردم ...

- میدونم ...

میدونم که تو خیلی خوبی ...

حالا آشتی هستیم یا نه ...

خندید ...

- دیوونه ای به خدا محیا ...

بلند شدم و دست به کمر شدم ...

- پوف ...

حالا چجوری از دل اون پت و مت دربیارم ...

صدای دانیال را از پشت سرم شنیدم ...

- پت و مت خودتی پروخانوم ...

خندیدم ...

از ته دل ...

صرف نظر از تمام بیچارگی هایم ...

دارا و دریا هم با همان قیافه های اخم آلود سر میز نشستند ...

دارا نیم نگاهی انداخت ...

- معرکست ??? خانوم الن دلون ...

موهایش را بهم ریختم ...

و وسط آشپزخانه ایستادم ...

ای بابا ...

آشتی کنید دیگه اههههه ...

نگار اشاره ای کرد ...

حالا یه کاسه عدسی بکش تا برسیم به آشتی ...

برایشان عدسی کشیدم و لحظه ای فراموش کردم امروز را ...

بالاخره بزرگترها هم رسیدند و همه تعریف کردند از عدسی دستپختم ...

عمه تکیه داد ...

- دستت درد نکنه دخترم خیلی وقت بود هوس عدسی کرده بودم ...

لبخند زدم ...

- خواهش میکنم عمه ...

عمه از جا بلند شد ...

خب من برم امروز مثلا به برون عباسه هیچ کار نکردم هنوز ...

سرم را پایین انداختم تا غم نگاهم را کسی نبیند ...

و خودم را سرگرم کارهای آشپزخانه کردم ...

و منتظر شدم تا بیاید اما او ...

نیامد ...

تا ببینمش ...

آخرین تکه های ظروف ها را شستم و دستم را خشک کردم و داخل پذیرایی رفتم زن
عموها مشغول تزیین سینی حلقه و پارچه بودند و من حتی جرئت دیدن سینی کذایی را هم
نداشتم ...

به اتاقم رفتم تا من هم مثل همه حاضر شوم ...

نمیدانستم توانایی دیدنش را داشتم یا نه ...

حمام کردم و و روی تخت دراز کشیدم هنوز وقت بود تا آن مهمانی ای که تمام زندگیم را
در آن سلاخی میکردند ...

چشمان را روی هم گذاشتم ...

نیاز داشتم تا کمی بخوابم و لحظه ای آرام باشم ...

آرامش ...

چقدر نیاز داشتم به آرامش ...

چشمانم را باز کردم و اولین کاری که کردم نگاهی به ساعت موبایل انداختم ...

شش بود ...

از جا پریدم ...

باید تا هفت حاضر میشدم ...

بلند شدم و آرایش کمی کردم و لباس دردرس سازی که دیروز خریده بودم را با جوراب

شلواری ضخیمی پوشیدم

...

چادرم رنگی هم را داخل کیفم گذاشتم و با صدای مادر پایین رفتم ...

همه مثل اینکه منتظر من بودند ...

-عذر خواهی کردم و به سمت ماشین ها رفتیم و من و محسن و مادرهمراه آقاجون شدیم

...

دیدم لحظه ای که از در بیرون آمد ...

خیره اش شدم ...

در آن کت و شلوار دیپلمات مشکی عجیب برازنده و زیبا شده بود ...

بغضم را قورت دادم ...

و سهم من تنها دیدن خوشبختیش میشد ...

تمام طول راه را نفهمیدم چگونه گذشت ...

به خودم که آمدم خودم را مقابل خانه ی کوچکی دیدم

...

زنگ در رازدند و تیک بازشدن در نمودارم چرا روی اعصابم رفت ...

اصلا الان همه ی صداهای دنیا روی اعصابم بود ...

از میان باغچه ی کوچکشان رد شدیم و نگاه دوختم به چهارنفری که روبه رویمان ایستاده

بودند ...

مردی با موهای جوگندمی زیبایی و خانمی جاافتاده که با آن کت و دامن بلند عنابی رنگش

حسابی به دل مینشست و جوانتر از آن چیزی که بود نشان میداد ...

دو دختری که کنار هم ایستاده بودند یکی با پیراهن تا روی زانو مشکی رنگ که زیبایی

چشمان آبی رنگش هر بیننده ای را خیره میکرد و لبان سرخش و شالی که آزادانه روی

موهایش رها شده بود عجیب به نظر دلربا می آمد ...

انقدر که نگاه غیر دوستانه اش هم به نظرم نیامد ...

صدای ساحل را کنار گوشم شنیدم ...

-تحفه خانم همون مشکستا ...

اینم سلیقه ی داداش غیرتی ما ...

هه نگاهم چرخید روی دختری که چهره اش بیش از پانزده سال نشان نمیداد و با بلوز

شلوار صورتیو موهایی که دم اسبی شده کنار خواهرش ایستاده بود و لبخند میزد ...

صدای سلام و علیک ها و تعارف عجیب روی مغزم بود من حتم داشتم که دیوانه

میشوم امشب ...

دستی پیش رویم دراز شد ...

نگاهم کشیده شد به دختری که نمیدانم ...

شاید ناخواسته تمام آرزو هایم را کشت ...

نگاهش را اصلا دوست نداشتم ...

لحنش را هم ...

- باید محیا باشی آره؟؟؟ جا خوردم از لحن غیر دوستانه اش ...

لبخند زدم ...

- سلام ...

بله خوشبختم ...

نگاهی از سر تا پایم کرد و سری تکان داد ...

- بفرمایید ...

و من کنار مادر جا گیر شدم ...

مادر به سمتم خم شد ...

- والا نمیدونم اینا چیشون به خونواده ی ما میخوره

...

زیر لب گفتم ...

- مادر جان هرکی یه جوهره دیگه ...

- آره اما اونا واسه خودشون خوب اما به نظر من که امیر عباس نمیتونه با این سر و شکل

دختره کناربیاد ...

نگاش کن تورخدا ...

دقیقا لحظه ای نگاهم خورد به آنها که با طنازی به امیر عباس چای نعارف میکرد و امیر

عباسی که محجوبیتش زبان زد همه بود با لبخندی پاسخ این همه طنازی را داد ...

لب گزیدم و قلبم انگار از تپش ایستاد تنم سرد شده بود ...

تنها نظاره گر بودم ...

مثل همه ی جوانها ...

مهریه برایش صدو ده سکه کردند و آقاجون برایشان صیغه ی محرمیت خواند و من دلم

میان خنده های عزیز ترینم زار زد ...

قرار شد دوماه دیگر عقد و عروسی کنند ...

حلقه را دستش کرد و من دنیايم سیاه شد ...

چادر سفید را روی سرش انداخت و من مرگ را پیش چشمانم دیدم ...

و فهمیدم من هنوز با همان چادر سیاه نشستم ...

یادم آمد که حتی نگاهی هم نینداخته بود به من ...

و لبخندش برای اولین بار روی قلبم خط مینداخت ...

صورت خندان هدی را هم اصلادوسن نداشتم و شاید من زیادی بدجنس بودم ...

کیک شیرینی شام خوردند همه و من تنها نگاه کردم ...

همه میخندیدند ...

و یادشان رفته بود کسی اینجا دو میان مرگ عشق و آرزویش دارد جان میدهد ...

دو روز گذشت و من با مرگ روحم دست و پنجه نرم میکردم و حتی جرئت بیرون رفتن را هم نداشتمتا مبادا شاهد همراهی زنی دیگر همراه کسی که برای من اسم شوهر را به یدک میکشید باشم ...

آن روز همه چیز غیر عادی بود انگار ...

همه در تکاپو بودند من کنج اتاقم نشسته بودم مثل معتادی که میخواهند ترکش دهند ...

من میخواستم ترک کنم امیر عباس را ...

..

او مال دیگری بود و من حتی خودم را محق نمیدانستم که عاشقش باشم روز بود و من حتی نمیخواستم به ساعت نگاه کنم ...

زمانی که میگذشت برای من هر ثانیه اش سال بود ...

، چه فایده که بدانم ساعت را ...

ساحل بی در زدن وارد اتاق شد از جا پراند مرا ...

دست روی قلبم گذاشتم ...

- ساحل !!!! ترسیدم به خدا ...

اخمی کرد ...

- چرا حاضر نیستی تو؟؟؟ چشمانم گرد شد ...

- مهمونی هفت دولت داریم؟؟؟؟ ...

و لبخندم بیشتر شبیه زهر خند بود ...

- چپکی نگاهم کرد ...

- دیوونه ای بخدا ...

پاشو دوساعت دیگه خواستگارت میان عین خانوم هییشام هنوز نشستنی ماتم

گرفتی ...

- اخم هایم بدجور گره خورد ...

مگر بهم نخورده بود این خواستگاری کذایی؟؟؟؟ - تو دیوونه شدی مثل اینکه ...

خواستگاری بهم خورده ...

چشمانش گرد شد ...

- بلند شو ...

بلند شو ...

زیاد تو اتاق موندی مخت تاب برداشته ...

از صبح به خاطر عمه ی من همه دارن جون میکن حتما ...
اونوقت شما با خیال راحت لم دادی تو اتاق ...
حق به جانب بلندشدم و به سمت در هلش دادم ...
شما برو از آقاجون پرسی روشنت میکنه ...
دستم را از پشتت برداشت و کلافه به سمت حمام هدایتم کرد ...
همون آقاجون منو فرستاده تورو حاضر کنم ...
بهت زده وسط حمام ایستادم ...
پس امیرعباس؟!؟ من هنوز شوهر داشتم ...
با دو بیرون رفتم تا با آقاجون صحبت کنم که ...
ساحل بازویم را گرفت ...
بیا برو دختر مهمونا میرسن حیثیتمون میره ...
آقاجون که در نمیره ...
و من ماتم زده را داخل حمام هل داد ...
حمام کردم اما اشکی نریختم ...
، اشکی نمانده بود دیگه برای ریختن ...
من نمیخواستم مال دیگری باشم ...

من که هنوز مال امیر عباس بودم حتی بیشتر از هدی عزیزش ...
 حوله پیچ از حمام درآدمم و دیدم ساحل تمام لباس هایم را روی تخت ریخته و یکی یکی
 نبا دقت و ارسی میکند ...

شلوار سفید و شومیز سبز پسته ای را که میان چشمانم گرفت ...

- چطوره ...

چشم غره ای رفتم و بی تفاوت روی انبوه لباس ها نشستم ...

- تو که میدونی همه چیزو ساحل تو دیگه چرا آخه ... - حرصی نگاهم کرد ...

- به خدا میزنم تا محیا ...

صرتش را نزدیکم کرد ...

- امیر عباس رفت ...

لباس را توی سینه ام کوبید ...

- بفهم احمق ...

داری خودتر بیچاره میکنی ...

دستور پوشیدن داد و من چاره ای جز اطاعت نداشتم ...

و بگذریم چگونه با تمام شرق و ذوقش مرا روی صندلی نشاند و موهایم را آراست و آرایشم کرد ...

عقب رفت و دستی بهم کوبید ...

-واللهی عالی شدی محیا ...

و از جلوی آینه کنار رفت ...

زیبا شده بودم ...

..

آرایش ملیحی که روی صورتم بی سابقه بود عجیب می آمد به چشمانم نمیدانم غم چشم هایم را هم پوشانده بود یا نه ...

شال سفیدی از روی تخت برداشت و خودش سرم کرد ...

و اعتراف میکنم همان مقدار کمی از موهایم که فرق

وسط شده بود از شال بیرون زده بود واقعا تغییرم داده بود ...

متفکر نگاهی به اطراف کرد ...

- چادر و چیکار کنیم حالا؟؟؟ چادر همیشگی را از روی پشتی صندلی برداشتم ...

- همین خوبه ...

- محیا واقعا میزنم لهت میکنما ابن همه زحمت کشیدم اونوقت خانوم میخواد لته کهنه
پوشه ...

از در بیرون رفت و با چادر سفیدی که رویش گلهای ریز سبز رنگ بود داخل شد ...
و روی سرم انداخت ...

لبخندم شکفت ...

منهم دختر بودم ...

منهم زیبا شدن را دوست داشتم ...

و از زیبا شدنم دوق کردم فارق از تمام بیچارگی هایم

...

کاری به دلیل شومش نداشتم ...

ساحل هول زده گفت ...

- یالا الان میرسن منم برم حاضر شم ...

صورتتم را قاب دستانش گرفت ...

- میخوام خوشبخت شی محیا میفهمی؟؟ اشک در چشمانم حلقه زد ...

و اجازه ای برای ریختنش ندادم ...

بیرون زدم از اتاقم ...

آقاجون روی مبل نشسته بود و قران میخواند ...

قدمی طرف آقاجون برداشتم ...

قبل از من چهره ی جدیدی به آقاجون چای تعارف کرد پشتش به من بود ...

اما صدایش بیش از اندازه طنز بود ...

- بفرمایید آقاجون ...

زانوهایم سست شد نکند ...

چای را از سینی برداشت ...

- ممنونم هدی جان و من دنیایم زیرو رو شد ...

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را پس زدم ...

- سلام آقاجون ...

آقاجون با دیدنم از جا بلند شد و در حصارم گرفت ...

صورتتم را با دستانش قاب گرفت و دیده ی تحسینش عجیب دل گرمم میکرد ...

- ماشاالله ...

ماشالله چقدر قشنگ شدی محیا ...

پشیمون شدم نمیخوام دختر کمو شوهر بدم ...

از حضور او معذب بودم و حتی از شوخی آقا جون هم به لبم لبخند نیامد ...

کنار آقاجون نشستم ...

- آقاجون میشه باهاتون صحبت کنم؟؟؟ -آره دخترم بگو ...

نگاهی کردم به اوایی که سینی به دست ایستاده بود و منتظر زل زده بود به دهان من ...

لب فشردم ...

- سلام هدی خانوم ...

نگاه خیره اش را برداشتم و سری تکان داد ...

او کمی بی ادب نبود ؟! صدای آقاجون به گوشم رسید که هدی را مخاطب خود قرار داد ...

- اینجا جواب سلام واجبه دخترم اشاره ی سر و صورت و گردن نداریم ...

ممنون بابت چای ...

و این یعنی خوش اومدی ...

هدی اخمی کرد و سرش را پایین انداخت ...

- با اجازه ...

آقاجون سری از روی تاسف تکان داد ...

- این دختر ...

لا اله الله ...

رو به من کرد ...

جانم دخترم ...

سرم را پایین انداختم شرم تمام وجودم را گرفته بود ...

- آقاجون این ازدواج که سر نمیگیره ...

چرا اینکارو میکنید پس ...

اخمی کرد ...

- چرا سر نگیره دختر؟؟؟-!!! من قبلا ازدواج کردم ...

شما که میدونید ...

اون ...

اونم با شناسنامه ی سفید ...

..

آقا چون تسبیح شاه مقصودش را در دست گرداند و سرش را پایین انداخت -محیا
بعضی جاها آدما تکون میخورن

...

دلشون تکون میخورن ...

اون روز تو ماشین تو و حرفت من پیرمرد و تکون دادید ...

من ...

داشتم کج میرفتم محیا ...

فردای اون روز رفتم ...

رفتم و با محمد امین حرف زدم ...

همه چیزو براش گفتم ...

گفتم بهش اگه هنوز محیا رو میخوای یا علی ...

اخماش بدجور رفت توهم محیا با اجازه ای گفت از جاش بلند شد ...

فرداش اومد دم حجره از امیرعباس سراغ منو گرفت ...

وقتی رفتم دیدمش گفت همه جوهره پات وایمیسه و عین یه مرد این راز و تو سینش نگه

میداره ...

محیا محمدامین مرد زندگیه ...

آقاست ...

سربه راهه ...

دستش به دهنش میرسه ...

دل به دلش بده و پاش وایسا همونجور که اون پات وایساد ...

دهان باز کردم تا بگویم هنوز هم همسر نوه ی ارشدش هستم ...

اما صدای زنگ دهانم را بست ...

آقاجون لبخندی زد ...

- اومدن بالاخره ...

از جا بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم ...

زن عمو پروانه اولین کسی بود که مرا دید ...

- محیا ...

?!!!! چقدر قشنگ شدی خاله جون ...

با حرفش سر مادر و عمه و زن عمو هاجر برگشت ...

جلو رفتم ...

هر سه بهت زده به من نگاه میکردند ...

خندیدم ...

- چی شده ؟ ...

یعنی انقدر تغییر کردم؟؟؟ نمیدانم واقعا چشم مادر تر شد یا ...

من حس کردم اما سکوت کرده بود ...

عمه اشکش را زدود ...

و دست روی بازویم گذاشت ...

ماه شدی مادر ...

ای کاش قسمت امیر عباسم میشدی ...

زن عموهاجر اسپند را روی شانه ایم زد ...

ای بابا ...

آبجی مژگان ول کن گذشته رو ...

بریم ...

بریم همه اومدن ...

روی صندلی نشستم و چشمم خورد به هدایی که گوشه آشپزخانه دست به سینه ایستاده

بود ...

نگاهی کرد که نمیدانم چه معنایی داشت ...

و از در بیرون رفت ...

صدای احوال پرسى ها از بیرون شنیده میشد و من بی حس بودم ...

هیچ حسی نداشتم حتی پس از اینکه آقاجون قصه ی جوانمردی محمد امین نامی را

برایم گفت ...

من که خوشبخت نمیشدم هیچوقت ...

اما شاید این تنها راه بود برای خوشبخت شدنش ...

برای اضافی نبودم ...

اما همسریم با امیر عباس چه ...

؟؟؟ من هنوز همسرش بودم و این را چکار میکردم ...

مغزم داشت منفجر میشد ...

صدای آقاجون را که صدایم میزد شنیدم ...

لبم را گاز گرفتم ...

من هنوز چای نریخته بودم ...

با دیدن سینی و فنجان هایی که آماده کنار سماوری که قل میزد نفس راحتی کشیدم و

سریع چای ریختم ...

همه ی خانواده ام نشسته بودند ...

به جز امیر عباس ...

نگاهی به ساعت کردم ...

هنوز نیم ساعتی وقت بود تا آمدنش ...

تنها حسی که داشتم استرس آمدنش بود همین ...

لبخندی زدم ...

نمیدانم مصنوعی بودنش معلوم بود یا نه ...

گام برداشتم به طرف مردی که میدانستم حاج کاظم است ...

سلامی کردم و جلویش خم شدم تا چای بردارد ...

-لبخندی زد از همان پدرانه های قرص و محکم ...

نفر بعدی که کنارش نشسته بود خانوم مسنی بود با صورت گرد و نورانی که عجیب

به دل مینشست

...

چای برداشت و لبخندی زد ...

زنده باشی دخترم ...

برای همسر بودن حاج کاظم کمی مسن بود و از شباهتشان میشد فهمید ارتباط ی مادر
 پسریشان را ...

رسیدم به همسر حاج کاظم ...

که با صورت کشیده و قد بلندش برای زنی در آستانه ی پنجاه سالگی زیادی و جوان بود ...

چای برداشت تشکری کرد ...

و لبخندش مهربان بود ...

سرم را پایین گرفتم ...

حتی جرئت نگاه کردن به صورت محمد امین جوانمرد را نداشتم ...

من زن دیگری بودم و نگاه کردم به صورت مردی برایم حکم خیانت بود ...

نگاهش نکردم و اوهم بی حرف چای برداشت ...

رسیدم به دختری که از چشمانش شور جوانی فریاد میزد و البته نمک صورتش جذابیتش را
 دوچندان کرده بود ...

چای برداشت و آرام طوری که بشنوم گفت ...

- اوه اوه چه زن داداش خوشگلی ...

با شنیدن کلمه ی زن داداش قلبم تیر کشید ...

که حتی لبخند شیرینش هم که چاشنی حرفش بود اخم را باز نکرد ...

به بقیه هم چای تعارف کردم و کنار ساحل نشستم ...

سرش خم شد کنارم ...

- اوووووووو چه داماد خوشتیپی ...

لب فشردم و نگاهش نکردم اما ...

صدای زنگ از جا پراندم و نگاهم با نگاه مرد جوانی با چشمهای مشکی گره خورد ...

..

ساحل از کنارم بلند شد تا در را باز کند ...

و من نگاه گرفتم ...

بی آنکه خجالت بکشم و صورت سرخ کنم اما ...

کف دستانم عرق کرده بود از استرس آمدنش ...

در باز شد و قامتش در قاب در جای گرفت ...

بهت زده به جمع نگاه کرد و سپس پرسشگر به آقاجون ...

نفسم در سینه حبس شده بود ...

بالا نیامد ...

نگاهش که به حاج کاظم خورد طوفانی شد ...

سلامی کرد و دست داد با هدی که بدرقه اش رفته بود ...

کتش را به هدی سپرد و با همان چشمانی که رنگ خون گرفته بود زودتر از ساحل کنار من

نشست ...

لبم را گاز گرفتم ...

آرام گفتم ...

- این چه کاریه پسر عمه ...

سرش را به سمت خم کرد ...

- سیس ...

سسس محیا ...

فقط خفه شو ...

جو هنوز با آمدنش سنگین بود انگار ...

دستانم را باهم گره زدم ...

آقاجون مجلس رو به دست گرفت و شروع به صحبت به حاج کاظم کرد ...

با استرس به صورتش خیره شدم ...

نگاهم کرد ...

عمیق ...

انقدر که به عمق جانم نفوذ کرد نگاهش ...

در نگاهش انگار هیچ چیزی نبود ...

فقط خیره ام شده بود ...

و آبرو نداشتیم انگار برای آقاجون ...

با صدای هدی که با حرص امیر عباس را صدا میزد به خودش آمد و نگاه گرفت ...

- آقا عباس یه لحظه میاین اینجا؟؟؟ نیم نگاهی به من کرد دوباره ...

از جا بلند شد و به سمت هدی رفت ...

و من جرئت نداشتم حتی به نگاه تیز آقا جون نگاه کنم ...

حاج کاظم رو به آقا جون کرد ...

- حاجی اگه اجازه بدی این دوتا جوون برن باهم صحبت کنن ...

آقا جون سری تکان داد و گفت ...

- شما مختاری حاج کاظم ...

امیر عباس سینه صاف کرد ...

- آگه اجازه بدید من با آقا محمدمین یه صحبتی داشته باشم ...

و من قلبم ایستاد ...

بلند شد از جایش و به دنبال امیر عباس داخل حیاط رفتند ...

تمام ده دقیقه ای که با امیر عباس داخل حیاط بودند هیچ کس نفسش در نمی آمد ...

حتی آقا جون و محسن ...

از در که داخل آمدند صورت محمدمین سرخ سرخ بود ...

اما از چهره ی امیر عباس هیچ چیز معلوم نبود ...

سوش را پایین انداخت و رو به آقاجون گفت ...

- شرمنده حاجی ولی تو مرام من دست گذاشتن رو ناموس مردم نیست ...

با اجازه و به خانواده اش دستور رفتن داد ...

خانواده ی حاج کاظم رفتند و همه بهت زده به امیر عباس نگاهم میکردند ...

رو به آقاجون کرد ...

- آقاجون احترامت واجب اما گفته بودم خواستگار نیاد ...

گفته بودم محیا هنوز زنده و باز گوش ندادین ...

، با حرفش مادر توی صورتش کوبید و چهره ی محسن سرخ شد ...

آقاجون هم معلوم بود از چهره اش چقدر غمگین و عصبی است ...

- بسه امیر عباس ...

محسن دست روی شانه ی محسن گذاشت ...

- داداش تو که محیا رو میخواستی چرا زن گرفتی

؟؟؟ به اون دختر نگاه کن ...

خیره ی هدی شدم که روی مبل نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بودو چادرش

که معلوم بود اصلا سر کردنش را بلد نیست روی شانه اش افتاده بود ...

نگاهی گذرا به هدی کرد ...

و به محسن خیره شد ...

- محیا از اولش زن من بود محسن ...

محسن میان حرفش پرید ...

- ما صیغه رو فسخ کردیم یادته که داداش ؟؟؟ قرار بو هرکی بره سی زندگی خودش

...

- اما من قبول نکردم محسن .. من راضی نبودم ...

به احترام آقاجون اومدم باهاتون ...

آقا جون از جا بلند شد ...

و انگار چند سال پیرتر شده بود ...

- راست میگه ...

محیا هنوز زنشه ...

من اشتباه کردم ...

امیر عباس رو به همه کرد با اجازه ی آقا جون تا آخر هفته محیا رو عقدش میکنم ...

مادر غش کرد و عمه توی صورتش کوبید ...

و بقیه انگار هنوز تو شوک بودند ...

عمو مجید سمت امیر عباس رفت ...

- این چه حرفیه امیر عباس ...

تو زنت اونجا نشسته ...

امیر عباس میان حرف دایی جانش آمد ...

میدونم دایی جون ...

اونم همه چیزو میدونه ...

محیا هم همینطور ...

همه انگار خفه شده بودند ...

آقاجون نامیدانه به سمت اتاقش رفت ...

هرکاری میخوای بکن امیر عباس ...

میان راه ایستاد ...

و اشاره کرد به من دعا کن نفرین این دامتو نگیره ...

و به اتاقش رفت ...

هدی هم باغیظ به سمت اتاقشان دوید و زن عموها و دخترها توی صورت مادر آب

میپاشیدند ...

بغض گلویم را گرفته بود ...

نگاهی انداختم به بلبشویی که راه افتاده بود ...

محسن هم بالای سر مادرش بود و دارا هم مادر را معاینه میکرد ...

و دانیال هنوز بهت زده نگاهش میان من و امیر عباس رد و بدل میشد ...

کنار مادر رفتم و دستش را ماساژ دادم ...

به هوش آمد انگار ...

اشک میریخت مثل ابر بهار ...

-وای ...

چی قراره به سرت بیاد وای وای ...

و شروع کرد به گریه ...

عمه هم کنار دستش ...

محسن مشت کرد دستش را ...

من نمیزارم مامان من نمیزارم محیا زاپاسی بشه ... مادر داد زد ...

- چیو نمیزاری هان ؟؟؟؟ ها؟؟؟ مگه ندیدی بابا چی گفت ...

، هنوز زنشه ...

تو میخوای چیکار کنی هان ؟؟؟؟ لبم را گاز گرفتم و شانه ی مادر را ماساژ دادم ...

زن عمو شانه ام را گرفت ...

- چرا انقدر مظلومی محیا هان ؟؟؟؟ جیغ بزن ...

داد بکش ...

تکانم داد دختر یه کاری بکن برای خودت ...

و من یرم را پایین انداختم و به جای خال امیر عباس خیره شدم که حتما دنبال نازدانه

اش رفته بود

...

طاقت نداشتم دیگر نفسم داشت بند می‌آمد ...

کنار زدم کسانی که سر راهم بودند و با دو به اتاقم پناه بردم ...

در را باز کردم ...

با دیدنش که سرش را میان دستهایش گرفته بود و روی تخت نشسته بود سرجایم
میخکوب شدم .

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد ...

-به به عروس خانوم ...

مبارک باشه ...

جلو آمد و چادرم را میان دستهایش گرفت و نزدیک چشمانش کرد ...

نگاه کرد ...

و سپس خیره ی چشمانم شد ...

انقدر عمیق که من به خودم لرزیدم ...

نگاه گرفتم ...

که دلت میخواد عروس شی هان؟ واسه همین انقدر خوشگل کردی واسه غریبه ...

؟؟؟ آره ؟؟؟ چانه ام را میان دستهایش گرفت ...

منکه شوهر تم تا حالا اینجوری بزک کرده دیدمت ؟؟؟؟!!! نگاهش کردم ...

دستش را از روی صورتم پس زدم ...

نمیدانم با چه جرئتی اما گفتم ...

-یه اتاق اشتباه اومدی پسر عمه ...

من زن تو نیستم ...

اون صیغه ی لعنتی که باهاش زندگیمو نابود کردی رو هم فسق میکنم دوباره ...

و من حرف دلم را نزدم ...

اما ...

شاید میتوانستم معبودم را دلزده کنم ...

همانطور خیره ام بود ...

انگار اصلا صدای مرا نشنیده بود ...

چادرم که روی شانه ام افتاده بود را عقب زد و من دلم لرزید ...

شالم راهم از روی سرم عقب هل داد ...

و موهای دم اسبی شده ام را از زیرش بیرون کشید و نمیدانست چکار میکند با قلب عاشق

من... نزدیک شدو موهایم را بو کرد ...

آرام دم گوش من زمزمه کرد ...

- فسخ که میکنیم محیا ...

صیغه رو هم فسخ میکنیم ...

تا یه هفته ی دیگه عروس خودم میشی ...

تعجب کرده بودم ...

انگار حال خوبی نداشت ...

با انگشتش صورتم رانوازش داد ...

- نمیدونم چمه محیا ...

نمیدونم ...

تصور اینکه یکی دیگه اینجوری بیینتت دیوونم میکنه

...

نمیتونم ازت بگذرم ...

ببخش منو ...

من پست نیستم محیا ...

حلالم کن ...

به لب هایم خیره شد و هر لحظه فاصله اش را کم میکرد ...

لب که روی لبم گذاشت ..سریع عقب کشید ...

انگار که به خودش بیاید ...

و با دو قدم از در بیرون رفت و غم همه ی دنیایم را گرفت

زار زدم ...

به شوم بودن عشقم ...

به اضافی بودنم ...

برای زندگی هدی هم زار زدم ...

برای امیر عباسم هم ...

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی چشمانم بسته شد ...

بدنم کوفته بود ...

انقدر که توان تکان دادنش را نداشتم ...

نگاهی به اطراف کردم ...

من همان کنار در خوابم برده بود ...

بلند شدم ...

به دخترک داخل آینه زل زدم ...

وحشت زده شدم ...

عجیب بهم ریخته بودم ...

لباس عوض کردم و تن خسته ام را به آب سپردم ...

از حمام بیرون آمدم و تمام تلاشم این بود که فکر نکنم به دیشب ...

به باهم دیدنشان ...

به زاپاسی بودنم به قول محسن ...

کتابم را در دست گرفتم شاید این بهترین راه بود برای فرار ...

نمیدانم .. شاید از حبس کردن خودم و تارک دنیا شدن آرامش می‌گرفتم ...

یا نه ...

بهتر بگویم ...

شاید فرار می‌کردم از دیدن حقیقتی که آن بیرون توی صورتم می‌کوبیدند ...

زن زیادی بودنم را ...

حالا که همه چیز عیان شده بود به همه اصلا خجالت میکشیدم بیرون بروم ...

اما تا کی ...

تا کی میتوانستم کنج عزلت بشینم ??? اما با چه جرأتی میرفتم رو به رو میشدم با آدمهایی

که همه دوستم داشتند و نگاه‌هایی که پر از ترحم بود ...

لبم را را هم فشردم ...

بیرون زدم از در ...

اگرهم میخواستم گرسنگی نمیگذاشت تا ابد خودم را محبوس کنم ...

از هر پله که پایین میرفتم تعجبم بیشتر میشد ...

خانه ای که همیشه پر از ادم بود انگار خاک مرده رویش پاشیده بودند ...

همه جا سکوت بود ...

ابرویم را بالا دادم و به سمت آشپزخانه رفتم تا بلکه مادر و عمه را در ماوای

همیشگیشان پیدا کنم ...

و آشپزخانه را را برای اولین بار خالی دیدم ...

شانه ای بالا انداختم و از یخچال شیر را بیرون کشیدم ...

خرمایی که روی میز بود به دهان بردم و جرعه ای شیر نوشیدم ...

- بالاخره رضایت دادی از اون جا بیای بیرون...؟؟؟ شیر به گلویم پرید ...

سرفه هایم بی امان بود ...

دست گرمش که روی پشتم قرار گرفت ...

قلبم هم ایستاد ...

همانطور که سرفه میکردم از جایم بلند شدم ...

بادودستش روی شانه ام فشار کمی آورد و نشاندم ...

دستش هنوز روی شانه ام بود ...

ونزدیک شدن نفس هایش را حس میکردم ...

دست انداخت و گره روسری ام را باز کرد ...

هرم نفسهایش گوشم را قلقلک میداد ...

- راحت باش ...

این جا به جز من و تو کسی نیست ...

دست انداخت تا روسری را از سرم بردار ...

چادری که حالا روی شانه ام افناده بود را به سر کشیدم تا مانع شوم ...

دیدم که اخمش درهم رفت ...

خودم را به آن راه زدم ...

- یعنی چی؟ یعنی هیچکس نیست؟؟ - نه آقاجون و پسرا رفتن حجره ...

مادرم و مادرتم به همرا زن عموها رفتن برای شما لباس عقد بخرن ...

دخترها هم که مدر ...

کلامش را نیمه گذاشتم ...

- نمیفهمم ...

لباس عقد؟! پوزخندی زدم ...

مسخرست ...

از جا بلند شدم ...

اینبار مانعم نشد ...

- نگو که اتفاقی من و شما تنهایییم که اصلا باور نمیکنم ...

روبه رویم بود اما نمیدانم قد او زیادی بلند بود یا من خیلی کوتاه بودم که برای نگاه

کردنم سرش را پایین گرفته بود ...

- نه من و تو تنهایییم تا حرف بزنیم ...

بی آنکه نگاهش کنم به سمت در راه افتادم ...

- حرفی نمونده پسر عمه ...

شما به جای منم حرفاتو زدی ...

به در رسیده بودم که تنها دو قدم برداشت و دستش را روی چهار چوب گذاشت و سد

رفتتم شد ...

- نگو این ازدواج واست اجباره ...
- تو هستی تو دادی تا مال من باشی ...
- حالا نمیخوای این ازدواجو؟؟؟ خنده داره ...
- سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم ...
- از اولم اضافی بودن و دوست نداشتم ...
- نمیخوام وسط زندگیت باشم ...
- جلو آمد و مرا در چهارچوب در میان دست هایش زندانی کرد ...
- هستی محیا ...
- بخوای نخوای هستی ...
- ادعای عاشقیت زیاد بود مگه نه ؟؟؟ - همانطور خیره اش بودم ...
- اگر جلوی چشم من شوهر کنی نابود میشم محیا ...
- اگر مال من نباشی دیوونه میشم ...
- میخوای نابودم کنی ؟؟؟ هان ؟؟؟ صورتش را نزدیکم کرد ...
- یه بار دیگه خانمی کن ...

یه بار دیگه بگذر از خودت ...

به این ازدواج رضایت بده محیا ...

نزار نابود بشم ...

خیره اش بودم هنوز ...

- چرا؟؟؟؟ چرا پسر عمه ؟ تو که عاشقی ...

زندگیتو داری؟؟؟؟ سر خر وسط زندگیت میخوای ...

دستش را روی لبم گذاشت ...

- شششش ادامه نده محیا ...

برای آخرین بار به دلم راه بیا ...

تا آخر عمرم به دلت راه میام ...

حوصله ی مترو و اتوبوس هم نداشتم ...

دربست گرفتم و تا زودتر برسم به کسی که این روزها آرام حانم بود با تمام خطاهایم ...

جلوی در مغازه رسیدم ...

..

با دیدن آقاجون که داشت با مشتری صحبت میکرد لبخند نشست به لبم به سمت مغازه رفتم

...

- سلام آقاجون ...

نگاهم کرد ...

- سلام دخترم ...

بشین تا پیام بابا ...

و دوباره مشغول صحبت با مشتری اش شد ...

چشم گرداندم دنبال محسن و نعیم ...

نبودند ...

از در بیرون رفتم تا حجره ی کناری که مال امیر عباس بود را ببینم ...

شاید انجا باشند ...

همین که از در بیرون رفتم دیدمشان ...

لبخند زدم و دست تکان دادم ...

محسن لبخندی زد و دستش وا پشتم گذاشت ...

- سلام خواهر گلم خودم ...

..

نعیم هم با لبخند استقبال کرد و چه خوب که نگاه هایشان ترحم آمیز نبود داخل نشستیم و به قول خودش مشغول خوردن چای محسن پز شدیم ...

اقاجون هم ملحق شد به ما ...

چای را که خوردیم آقاجون رو به پسرها کرد ...

- پاشید برید شماهم میخوام با دخترم خلوت کنم یکم

...

محسن و نعیم همزمان دست روی سینه گذاشتند و تعظیم کردند ...

- ای به روی چشم ...

اقاجون لبخندی زد ...

- زنده باشید ...

فقط قراره جنس بیاد محسن حواستون باشه ...

سری تکان دادن و رفتند ...

دست آقاجون روی دستم قرار گرفت ...

- منتظرم دخترم ...

سرم را پایین انداختم و با گوشه ی چادرم ور رفتم ...

نگاهی انداخت ...

- انقدر دوشش داری که میخوای تا آخر عمرت سایه باشی؟؟؟؟ میتونی؟؟؟؟ متعجب

ازینکه حرفم را از نگاهم خوانده بود سرم را بالا گرفتم ...

- اینجوری انگار برای همه بهتره آقاجون ...

اخم درهم کشید و به سمتم خم شد ...

- برای همه یا فقط اون؟؟؟ لب فشردم ...

- تا کی میخوای از خودت بگذری واسه اون محیا؟؟؟؟ تا کی میخوای خودتو نادیده بگیری

؟؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

- چه میگفتم ؟!!! میگفتم تمام دنیا و خواسته ام به طرز احمقانه ای در او خلاصه شده؟-

!!رضایت میدم به این وصلت محیا ...

چون خواسته ی محمود و وحید بود ...

چون میدونم زن امیرعباس براش زن ...

حرفش را نیمه کاره گذاشت ...

- لاله الله ...

رو به شاگردش کرد ...

- پسر امروز نهارو از مسلم بگیر دخترم اینجاست

...

و سراغ مشتری اش رفت ...

لبخندی روی لبم امد از اینهمه احترامی که برایم قائل بود ...

ازینهمه عشقی که به من داشت ...

و چقدر به این عشق پشتم گرم بود ...

اما اخم درهم شد از نگاه خیره ی مرد جوانی که مشتری بود ...

، -سلام آقاجون ...

با شنیدن صدایش مثل همیشه ضربان قلبم بالا رفت ...

سرم را پایین انداختم تا نگاه بی حیای مردک را نبینم ...

..

آقاجون جواب امیر عباس را داد و نیم نگاهی به کرد و به صحبتش ادامه داد رد نگاه آقاجون

را گرفت و به من رسید ...

- با دیدنم به سمتم آمد ...

و اخمش بدجور درهم بود ...

از جا بلند شدم و سلام کردم ...

سرش را تکان داد ...

و کمی دلم گرفت از این سلام دادنش ...

زیر لب پرسید ...

- اینجا چیکار میکنی ??? - اومدم به آقاجون سر بزنم ...

کمی نزدیک تر شد ...

- نمیتونستی بگی به من ??? آقاجون شب میومد میدیدش لازم نبود راه بیوفتی اینجا ...

بغض گلویم را فشار داد ...

چیزی نگفتم ...

به سمت آقاجون رفت ...

نگاه تیزی به مرد جوان انداخت ...

- آقاجون با اجازه ما میریم ...

- کجا؟؟؟ دخترم نهار مهمونمه ...

- سری تکان داد ...

نه دیگه میرسونمش خونه ...

حجره رو میسپرم به محسن ...

دستش را به طور محسوسی پشتم گذاشت ...

- راه بیفت ...

اون لامصبم بکش جلو ...

روسری را جلو کشیدم ...

و به دنبالش راه افتادم ...

دو نفره روزهای سالهاست که دلم در سینه من است ولی مالکش من نیستم چرا که باختمش به تو و تو حتی ندانستی چه برنده پر قدرتی هستی در خیال من دیر گاهیست که عشقن را در نگاهم ریختم و حتی در اقا بستن به اسمت و

گاهی هم در سلامی آرام به این امید که شاید بخوانی حرف نگاهم را و بشنوی راز سلام ولی افسوس که هیچگاه رمز یاب ذهنم را حتی به اندیشیدن به من و نداشتی و اینک در چند قدمی از دست دادنت آمده ام تا تنها داشته باقیمانده از خودم را هم به پایت بریزم چرا که از من دیگر چیزی با من نیست جز دخترانگیهایم پس خودم پیشقدم میشوم برای پیشکش

کردنش به تو که تمام منی واز ان دیگری درست است که پسم میزنی و گره میزنی ابروانت را و اخمهایت را تحویل میدهی اما باز هم اسرار میکنم تا روزی شرمنده دلم نباشم که برای داشتنت تنها داشته اش را فدا نکرد واینک منم دختری بدون دخترانگی و تویی که برای داشتن عشقی دیگر پیش قدم میشوی و باز هم مرا رها نمیکنی اخر بی انصاف حالا که من به هزار زحمت دل بریدن میخواهم چرا پیوند را پیشنهاد میدهی وقتی دلت با دیگری است و وجدانت در عذاب با من بودن ...

و من دوباره در برابرت کم میاورم و تسلیم میشوم که نفر دوم باشم در زندگی و تو عشق یکطرفه من را تاروان دهی و پرم از این سوال که ایا میشود قلب را نصف کرد میان معشوق و مسئولیت ان هم مسئولیت کاری که در ان بی تقصیری و حالا دلم بیشتر برای تو میسوزد که چطور میخواهی کنار بیایی با معشوقت بخاطر من چرا که تکلیف من مشخص است دلباخته ام و تو را میخواهم داشته باشم در عین نداشتن

کمی پیاده روی داشت تا به ماشین برسیم و کنار او راه رفتن برایم عالمی داشت ...

غبطه خوردم به این همه احمق بودنم ...

سوار ماشین شدیم ...

دلم گرفته بود ...

خانه را نمیخواستم اصلا ...

دستهایم را درهم گره کردم ...

و خیره شدم به مردمی که بی دغدغه و شاد خرید میکردند ...

لحظه ای دلم بی دغدگی خواست ...

و امروز دلم عجیب هوایی شده بود ...

نگاهی انداخت ...

لحنش مهربان بود ...

و دلم را قلقلک میداد ...

- با یه نهار خوشمزه چطوری ...

با لبخندی که عمیق روی لبم نشست جواب سوالش را گرفت ...

لبخندی زد و به رو به رو خیره شد ...

- جلوی هیچ کس به جز من اینجوری نخند ...

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که با زنگ تلفنش دهانم را بستم و تکیه دادم ...

جواب داد ...

جواب داد و تمام حال خوشم را تباه کرد ...

- جانم عزیزم ؟؟؟ بیرونم خانمی ...

چشم ...

دستت درد نکنه ...

مراقب خودت باش ...

و من نفسم بند آمد از لحنیکه تابه حال ندیده بودم صحبت کند ...

خار حسادت بدجور قلبم را زخمی میکرد ...

من خانم نبودم؟؟؟ عزیزش هم نبودم؟؟ پس چرا اینگونه بی رحمانه در زندگی اش اسیرم

کرده بود؟!!! یعنی سهم من محبتش همان دوباری بود که در رختخواب تامینش کردم؟!!! او

جانش بود و من تا آخر عمر نمیتوانستم جان و عزیز کسی باشم؟! قلبم گرفت از تصمیمی که

گرفته بودم و بدجور تازیانه هایش به روحم درد داشت ...

و چه بی رحم بود امیر عباسی که پیش روی من اینطور نداشته عایم را به رخم میکشید ...

لبم را فشردم تا فریاد قلبم به زبانم نرسد ...

اما اشکی که چشمانم را تار کرده را کجای دلم میگذاشتم

!سرم را تکیه دادم به پنجره ...

داشتم خفه میشدم اما نمیدانم چرا هنوز هم دوست داشتم کنارش بمانم ...

دوست داشتم هنوز مال او باشم ...

باز هم میخواستم نادیده بگیرم نامردی هایش را ...

میدانستم هر دقیقه با او میمیرم ...

زندگی و غرورم پر پر میشود اما بازهم ناجوانمردی میکردم با خودم ...

میخواستمش ...

هر لحظه به خاطرش خودم را درهم میکوییدم ...

بغض فرو میدادم ...

اما حاضر نبودم لحظه ای ...

حتی لحظه ای ...

از کنارش ...

یادش ...

از فکرش بروم ...

حالا که شانس بودن با او را داشتم ...

ماشین ایستاد و تکانی خوردم ...

دستم را کمی لمس کرد ...

-رسیدیم ...

نگاهم خورد به چهره ای که جانم را هم پایش میدادم ...

لبخندی زدم و پیاده شدم ...

نگاهی به نمای طلایی ستورات انداختم ...

زیبا بود ...

اما نه انقدری که حالم خوب شود از آنچه شنیدم ...

دستش پشتم نشست و من فهمیده بودم این عادت همیشگی اوست هنگام راه رفتن ...

رستوران خلوت بود تقریبا ...

گوشه ای ترین میز را انتخاب کردیم و نشستیم ...

رو به روی هم ...

چشم در چشم هم ...

تنها ...

همانطور که سالها ارزویش را داشتم ...

آبی که روی میز بود را برداشت و داخل لیوان پایه دار ریخت و به طرفم گرفت ...

—خوب نیست همیشه بغضتو قورت بدی ...

بخور حداقل بره پایین ...

خوب نبود انقدر تیز بودنش ...

اما به نظر نمیرسید با دیدنم کسی نفهمد که دائم بغض میخورم و اشک چشم خشک

میکنم ...

لب فشردم ...

نتوانستم بگویم چه خوب که انقدر راحت از کنار بغض من میگذری ...

چه خوب که همیشه بغضم را میبینی و میدانی مسببش هستی ...

اما تنها کاری که کردی پر کردن لیوان دم دستت برایم بود و بی تفاوت به رخم کشیدی

قلبی که خودت شکستی

...

لعنت به قلبی که برای توی بی رحم میزند ...

لعنت به زبانی که لال میشود تا بچرخد و دفاع کند از محیایی که در حال فروریختن بود

...

ساکتی چرا؟ حرف میزنم باهات انگار یه جای دیگه ای تو ماشینم همینجور

بودی ...

لیوان را بیشتر سمت خودم کشیدم ...

- چیزی نیست ...

منو را باز کرد ...

- چی میخوری؟ - فرقی نداره هر چی خودت میخوری ...

سری تکان داد ...

انگار آماده بود تا همه جا برایم تصمیم بگیرد ...

خوراک ماهیچه خوبه ...

- مرسی ...

گارسون را صدازدو سفارش داد ...

- انگار حرفامون نیمه موند ...

ناخن های بلندم را اطراف لیوان کشیدم ...

بهتره بگید حرفاتون چون من که هیچوقت حرفی نمیزنم ...

شما همیشه حکم صادر میکنی ...

حکماهم همه لازم الاجرا ...

- تازگیا تلخ شدی محیا ...

- دست خودم نیست ...

کمی به سمتم خم شد ...

- پس دست کیه ??? من عروس تلخ نمیخواما ...

زهر خندم پنهان کردنی نبود ...

- قرار بود تلخ نباشی ...

- تلخ نیستم پسر عمه ...

سعیم رو میکنم ...

البته که زوری بودن و اضافی بودن تو زندگی کسی مانعی نیست برای تلخ نبودن ...

تو خودت خواستی محیا که ما هر کدوم اینجا باشیم

...

خودت این بازی رو شروع کردی ...

فکر مردی برای من راحت تا آخر عمرم نصف بشم ...

؟؟؟ میدونی جلوی آقا جون و بقیه چقدر شرم زده ام ؟؟؟ میدونی برای حفظ ابروت به همه

دری زدم

؟؟!! تا کسی نفهمه که تو شروع مردی همه چیزو ...

برای منم راحت نیست محیا ...

که بخوام تا آخر عمرم این مدلی زندگی کنم ...

میان حرفش پریدم ...

تن صدایم بیش از حد پایین بود ...

نکن اینکارو پسر عمه.. ، مجبور نیستی به هیچ چیز من نمیخوام کسی به جز خودم تاوان بده ...

من اشتباه کردم خودمم تاوان پس میدم ...

حالت نگاهش مسخره شد ...

فکر کردی خیلی قهرمانی؟ چشم غره ای رفتم ...

- قهرمان بودن مخصوص شماست اقا امیر ...

- خب خداروشکر تیکه انداختنت باعث شد حداقل اسممو صدا کنی ...

پوزخندی زدم ...

شمام که محتاج شنیدن اسمت از زبون من ...

تکیه داد ...

- ز نمی ...

چرا دوست نداشته باشم اسممو از زبونت بشنوم ...

و من انگار چیزی ته قلبم تکان خورد ...

شاید کمی ...

فقط کمی میشد احتمال دوست داشتنش را داد ...

روی من غیرت داشت و دوست داشت اسمش را صدا بزنم ...

پس میشد حدس زد که دوستم دارد ...

غذا را آوردند و من به خودم آمدم ...

خیره ام شده بود با لبخند ...

و سر تکان میداد برایم ...

حرصی شدم از مسخره کردنش ...

چنگالش را به طرفم گرفت ...

-عصبی که میشی خوشگل میشی ...

و امروز انگار قصد جان دل بی جنبه ام را داشت ...

قاشق را برداشتم و شروع کردم ...

اوهم ...

بی حرف غذا میخوردم ...

و من چقدر دلم از آن لوس بازی های عاشقانه هنگام غذا خوردن میخواست ...

و امروز دلم عجیب همه چیز یادش رفته بود ...

وجدانم هم انگار خواب بود ...

من با مردی که مال دیگری هم بود سر میز نشسته بودم ...

اما چرا آرام بودم ...

نمیدانم اثر با او بودن بود ...

یا ...

محبت های جدیدی که از او میدیدم ...

- ساکتی ...

یه چیزی بگو ...

خیراه اش شدم ...

انگار امروز اختیار زبانم را هم از دست داده بودم ...

امروز ...

انگار خیلی عجیب بود ...

دوست داشتنت نه پا دارد که در میان باشد نه دست که برنداری اش از سرم .. فقط زخم

میزند به قصد کشت

...

عمیق خیره ام شد ...

انگار قلب سنگ اوهم تکان خورد ...

سرش را پایین انداخت ...

- حلالم کن ...

میدونم دارم زور میگم ...

میدونم شاید دارم ناحق میگم ...

اما محیا خواستن و نخواستنت عین تیغ دولبه شده برام ...

بفهم ...

خودمم دارم له میشم ...

نمک زخمم نشو خانوم ...

مثل همیشه صبور باش ...

مثل همیشه با نگاهت مرهم دلم باش ...

- محیا ازت نخواستم عاشقم باشی ...

اما میخوام که از متنفر نشی ...

ازم متنفر نباش محیا ...

من و تو باهم تصمیم گرفتیم که باهم باشیم ...

مرد باش پای خواستت ...

دستانم را روی میز گذاشتم ...

- من مرد بودم پای خواستم پسر عمه ...

من مرد بودم و نخواستم وسط زندگی تو و یکی دیگه باشم ...

خواستم تاوان بی آبرویی قلب و احساسم و بدم ...

اما نداشتید ...

نداشتید تا ...

دستش را دراز کرد آستینی که کمی عقب رفته بود را جلو کشید ...

حرفم نیمه ماند با کارش ...

- بریم خانوم ...

خیلی وقت بود که دست از غذا خوردن کشیده بود ... سرم را پایین انداختم ...

- بریم ...

سوار ماشین که شدیم ...

انگار اوهم فکرش مشغول بود ...

که حرفی نمیزد اصلا ...

موبایلش زنگ خورد ...

و گفته بودم تازگی صدای زنگ موبایلش ناقوس مرگم شده بود ...

؟؟ جواب داد ...

-جانم ؟ اومدی؟ باشه عزیز دلم ...

امشب خونه باشی بهتره خانومم ...

فردا میام دنبالت ...

چشم ...

شبت بخیر ...

حواسم هست ...

خندید ...

و من دنیای دلم ویران شد ...

- خدانگهدارت باشه ...

تلفن را قطع کردو به من نگاه کرد ...

- اگه قرار بشه هر دفعه که من با هدی حرف میزنم قرمز بشی و بغض قورت بدی

هیچی ازت نمیونه

...

و من بازهم ساکت ماندم و ذهنم قفل خانمی که به هدی میگفت شده بود ...

او خانمش بود و من ...

نهایت احترامش برایش صدا کردن محترمانه ی جنسیتم بود ...

خانم ...

به خانه که رسیدیم آفتاب هم غروب کرده بود ...

حتما بقیه آمده بودند ...

و من خجالت میکشیدم با امیرعباس به عنوان شوهرم وارد خانه شوم ...

آنهم با آنهمه انفاقی که آشوب پیا کرده بود در خانواده ...

تحمل نگاه های ترحم انگیزشان را نداشتم ...

هرچند که ندیده بودم از آنها همچین نگاهی ...

در را که باز کرد ...

نگاهی انداختم به او که در ماشین را برایم باز کرده بود ...

لبخند میزد ...

- گفتم شاید منتظری من برات درو باز کنم که پیاده نمیشی ...

پیاده شدم ...

انگشتانم را درهم پیچیدم ...

واقعا معذب بودم با او داخل شوم ...

نگاهی انداخت ...

پوزخند زد ...

زنگ رافشرد ...

- خداروشکر ازین خجالتا اون شب سراغت نیومد ...

و من پشتتم خیس شد از شرم نیش کلامش ...

ساحل چادر به سر دارا به رویمان باز کرد ...

- خوش اومدی داداش ...

سری تکان داد و داخل شد زودتر از من ...

ساحل نگاهی به مسیر رفتن کرد و چینی به بینی اش انداخت ...

- تو از چیه این گنده دماغ خوشت میاد آخه ؟ کنارش زدم ...

- اولاً سلام ...

دوما راجع به بردارت درست حرف بزن ...

دنبالم راه افتاد ...

- چشم خانوم بزرگ ...

والا محیا ادم از تو به خدا وامیمونه ...

یعنی چی بابا ...

میخوایش درست ...

عاشقشی اونم قبول ...

بابا یه زن باش ...

یه ذره اقتدار داشته باش ...

اونم که انقدر تورو میخواد که تورو آقاجون وایساده

...

یه ذره سفت وایسا این دختره ی نجسب و بفرسته دنبال کارش ...

تنه ای زد ...

اما خودمونیم اصلا به روش نمیآورد انقد دوست داره تا حرف جدایی پیش اومد به الجو الجو

افتاد ...

کفش هایم را کردم ...

-والای ساحل زبون به دهن بگیر خسته نشدی تو آخه ...

چپکی نگاهم کرد ...

برو تو تا نزدمت نکشتمت به خدا ...

از دستت بدجور شکارم ...

داخل رفتم و میدانستم یار دیرین و نزدیک ترین کسم به حق حرص میخورد برای زندگی

ای که تصمیم به باد دادنش را داشتم ...

سلام کردم به همه ...

جوابم را هم گرفتم بی آن نگاه های ترحم انگیزی که انتظارش را داشتم را از کسی

بینم ...

به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم ...

لباس هایم را از تنم کندم که در ناگهانی باز شد و من از جا پریدم ...

نگاهی به مادر کردم که کاور بزرگی در دستش بود ...

لباس را جلویم گرفتم ...

و معترضانه خیره ی مادر شدم ...

- مادر آخه این چه کاریه من لختن شما بی دو زدن در و باز میکنین ...

چپکی نگاهم کرد ...

- حرف الکی نزن ...

لختم لختم ...

حالا انگار من تا حالا ندیدمش ...

متعجب رو کردم به او ...

- وا مادر من کی جلوی شما لخت بودم! کنارم زد و لباس را کاور را روی تخت انداخت

...

- مثل اینکه خودم زاییدمتا ...

- مادر من اونموقع بچه بودم خوب ...

همانطور که زیپ کاور را باز میکرد گفت ...

- خب حالا کم حرف بزن بیا اینو پوش بینم اندازه ته یا نه ...

نگاهم خورد به لباس نباتی رنگ و زیبایی که همانطور داخل جالباسی دل میبرد چه برسد به

اینکه داخل تن برود ...

استین های بلند و توری اش را گرفتم ...

وای مادر چقدر قشنگه ...

لبخندی زد ...

- آره خیلی با عمت کلی گشتیم تا پیدا کردیم ...

لباس را گرفتم و داخل حمام رفتم تا عوض کنم ...

لباس را تنم کردم و بیرون رفتم ...

از مادر برای بالا کشیدن زپیم کمک خواستم ...

مادر زپ را بالا کشید و با حض خاصی خیره ام شد ...

از آن نگاه های کمیابش که من جانم را میدادم برایش ...

به خودم داخل آینه خیره شدم ...

لباس تنباتی رنگم با آن آستین های بلند کار شده اش و یقه ی قایقی و دوخت زیبایش اندام

ظریفم را قاب گرفته بود و عجیب به تنم نشسته بود ...

ذوق زده مادر را در حصار گرفتم ...

- مادر هم اشک چشمش را زدود ...

در حصارم گرفت ...

دختر مظلوم حتی به این فکرم نکردی که لباس تو خودت انتخاب نکردی ...

محیا تو خیلی خوبی ...

خیلی ...

از ذوق مهربان شدن مادرم تنگ تر در حصارش گرفتم ...

که حتی تقه ای که به در خورد نتوانست مرا از حصارش جدا کند ...

مدتها بود که این حصار را با تمام وجودم طلب میکردم

...

عمه و ساحل، زن عموها و نگار و دریا هم داخل شدند ...

نگار کل میکشید ...

عمه اسپند داخل دستش را میچرخاند دور سرم و زن عمو هاجر صدقه داخل سینی

اسپند می گذاشت ...

زن عمو پروانه صلوات فرستاد و گفت ...

- هزار ماشاالله دخترمون پنجه ی افتابه

نیم نگاهی به ساحل انداختم که دست به سینه و با اخم خیره ام شده بود و فکر میکرد

من اشتیاق نگاهش را نمی بینم

...

دو قدم بلند برداشتم به سمتش و در حصارش گرفتم ...

کنار گوشش دوستت دارم گفتم ...

تنگ در حصارم گرفت ...

- خیلی خوشگل شدی محیا ...

خداکنه لیاقتتو داشته باشه ...

خدا کنه خوشبخت شی ...

از حصارش جدا شدم و چشمانم را مطمئن باز و بسته کردم و تنها خدا میدانست نامطمئن

ترین بودم

...

- نگار و دریا هم در حصارم گرفتند ...

عمه را بوسیدم ...

- ممنونم عمه ...

مامان گفت چقدر زحمت کشیدید ممنونتونم خیلی زیباست ...

سلیقتون حرف نداره ...

سرم را بوسید ...

- بالاخره آرزوم برآورده شد عروسم شدی ...

ایشالله بقیه مشکلاتم حل میشه ...

با صبوریت مادر ...

زن عمو پروانه لبخندی زد ...

- والا این طور که امیر عباس جلو همه قد علم کرد یعنی جونشم برا محیا میده ...

کم کم اون قضیه رو هم درست میکنی با سیاست خاله جون ...

سرم را پایین انداختم ...

چه خوب که دلیل این همه اصرار امیرعباس را علاقه میدانستند ...

آقاجون رازدار خوبی بود ...

و من ازین بابت خداروشکر میکردم

مادرهم به نگار دستور چای داد و و نگار هم رفت تا چای بیاورد ...

بازهم خودم را داخل آینه برانداز کردم خیلی خوشم آمده بود از لباس ...

بازهم صورت عمه و مادر را بوسیدم و تشکر کردم ...

عمه نگاه خندانش را روی مادر پاشید ...

- مژگان دختر تو خوب تربیت کردی ...

خیلی خوب ...

صورت مادر که لبخند تزیینش کرده بود برایم با ارزش بود خیلی ...

- والا مرجان جون تو با این پادردت خیلی زحمت کشیدی ...

انقدر که آقا عباس تاکید به پوشیده بودن کرده بود که منم استرس گرفته بودم والا ...
چای هم رسید ...

و مادر مرا فرستاد تا لباسم را در آورم تا کثیف نشود ...
گپ زدیم و انگار نه که تا دیروز در خانه آشوب به پا بود ...

انگار که همه چیز سر جایش بود ...
همه رفتند و من با دقت لباسم را داخل کاور میگذاشتم
...

در باز شد و من کلافه بی ان که برگردم گفتم ...
الحمدالله که کسی بلد نیست تو این خونه در بزنه ...

ساحل باز چی ...
به سمت در برگشتم که با دیدنش خشکم زد ...
از اخمش هم بیشتر متعجب بودم ...

- ساحل که نه اما دادش ساحل اینجاست ...
نزدیک شد ...

- لباست مبارک باشه ...

موهایم را پشت گوشم فرستادم ...

- ممنونم ...

والا عمه و مادر زحمت کشیدن خیلی

سری تکان داد ...

با همان اخم های گره خورده اش ...

- دستشون درد نکنه ...

اگه به تو بود که با لباس مشکی میومدی محضر ... طعنه اش را نشنیده گرفتم ...

- خب حالا آقای برادر ساحل چی کار داشتید اومدی ...

؟؟؟ اخمش غلیظ تر شد ...

- تو هنوز یاد نگرفتی وقتی لباس عوض میکنی در اتاقتو قفل کنی ...

- ببخشید حواسم نبود ...

غریبه که نیومد مامانم بود ...

ابرویش را بالا داد ...

- مامانت همه جونتو بیینه عیب نداره یعنی؟ صدای حرف زدتم که بیرون میومد ...

رعایت کن این چیزا رو محیا تو این خونه فقط من و تو نیستیم که ...

سری تکان دادم ...

روی تخت نشست ...

- خب حالا برو پوش ببینیم چه شکلیه این لباس که یه ساعته همه خانونا دورت معرکه

گرفتن ...

سرم را پایین انداختم ...

ایشالله روز عقد میبینید ...

اخمی کرد ...

یعنی چی؟ من نباید ببینم چی تنت میکنی روز عقد ...

کنارش نشستم و با آرامش برایش توضیح دادم ...

و من میدانستم تنها راه آرام کردن مرد جدی ام توضیح دادن و آرامش بود ...

- آقا امیر عباس خیالتون راحت ...

اجازه بدین همون روز ببینید ...

سری تکان داد ...

- خیلی خب ...

از جا بلند شد ...

من میرم پایین با آقاجون را جمع به روز عقد حرف بزدم ...

توام بیا ...

سری تکان داد ...

امروز از آن روزهای خوب زندگیم نبود ??? چادرم را سر کردم و پایین رفتم ...

..

آقاجون و امیر عباس صحبت میکردند و محسن و عمو هاهم گوش میدادند مادر و عمه هم

کنارشان بودند ...

آقاجون تسیحش را در دستش چرخاند ...

والا مژگان جان پنج شنبه ولادت حضرت زهراست موافقی عقد رو همون روز برگزار

کنیم ...

??? -هرچی شما صلاح بدونید باباجون ...

پس با یاری خدا همون پنج شنبه از محضر وقت میگیریم ...

محسن زحمتشو میکشه ...

محسن زیر لب چشمی گفت ...

و من همانجا خشک شده بودم ...

به دعوت عمه کنارش نشستم و همه صلوات فرستادند به یمن وصلتی که هیچ کس از درست بودنش مطمئن نبود ...

عمه جابه جا شد و با اجازه ای به آقاچون گفت ...

-مژگان جان میدونم با توجه به شرایط خاص امیر عباس شما لطف بزرگی میکنی تا دسته گلتو به ما میدی برای مهریه هزار سکه در نظر گرفتیم و با اجازه ی آقاچون حق طلاق رو به گل دخترم میدیم ...

و من دیدم که صورتش سرخ سرخ شد ...

میدانستم از تصمیم عمه خبری ندارد ...

میدانستم مراسم را هم ندارد ...

سرفه ی مصلحتی امیرعباس کلام عمه را قطع کرد ...

-مادر من دست شما میبوسم اما ...

نمیتونم همچین حقی رو به همسرم بدم ...

چشم غره ی عمه هم نتوانست کار خودش را بکند ...

و او حرفش را زد ...

مثل تمام تصمیماتش که کسی جلو دارش نبود ...

ای کاش کمی اقتدارش را هم من داشتم ...

همه ساکت بودند ...

و من نگاهم را روی چهره ی همه گرداندم ...

و ...

صورت سرخ دارا نگاه متعجبم را روی خودش ثابت گذاشت ...

نگاهش به من خورد و نفهمیدم چه نگاهمان درهم گره خورد ...

و انگار توان باز کردن گره اش را من نداشتم ...

با صدای آقاجون تکان سختی خوردم ...

- نظرت چیه مژگان جان ...

مادر سرش را پایین انداخت ...

- چی بگم آقاجون ...

والا خمون صد و ده تا مهریه ی عرف برای محیا بهتره ...

اینجا دل جوونا مطرحه این همه زیاده روی مناسب خانوادمون نیست ...

میدونم مرجان محبت داره به محیا اما با اجازه ی شما و مرجان جون همون صد و ده تا کافیه
برای مهر ...

آقا جون سری تکان داد ...

پس به امید و یاری خدا انشاءالله که این وصلت فرخنده باشه ...

و پوزخند صدادار دارا توجه همه را جلب کرد ...

با اجازه ای گفت از جا بلند شد ...

- مبارک باشه ...

سری تکان داد ...

با اجازه من میرم بیمارستان آقاجون ...

- برو پسر جان خدا به همراهت ...

انگار با رفتن دارا همه از آن جو رسمی خارج شده بودند ...

همه دنبال کارشان رفتند و منم به آشپزخانه رفتم تا برای شام کمک کنم ...

سالاد شیرازی مورد علاقه ی آقاجون که به جای ابلیمو سس مایونز داشت را به دستر مادر

درست کردم ...

کمی هم ظرف شستم ...

انگار در خلسه بودم ...

روی هوا ...

انگار احساساتم خاموش شده بود ...

بعداز آن همه سرخوشی انگار دیگر قلبم طاقت خوشحال بودن نداشت ...

جنبه اش راهم ...

نگاهی به اطراف کردم ...

هرکس سرش گرم کار خودش بود ...

دلم هوای آزاد میخواست ...

داخل حیاط رفتم ...

لب حوض نشستم ...

نگاهی به ماهی های قرمزی کردم که پارسال بند انگشت هم نبودند و حالا قد کشیده بودند و

اندازه ی کف دست شده بودند ...

به جنب و جوش و شیطنشان حسودی ام میشد ...

نوک انگشتانم آب را لمس کرد ...

خنکایش تا عمق جانم رفت و حس خوبش زیر پوستم را قلقلک داد ...

- خوشحالی ??? تکان سختی خوردم ...

دارا بود که چشم های قرمزش حسابی توی ذوق میزد ...

مگر نگفت بیمارستان میرود؟؟؟- !!!چشمات وقتی تعجب میکنه پدر دلمو در میاره

محیا ...

ضربان قلبم تند شد ...

چه میگفت کسی که برادرم میدانستمش تمام عمرم ...

از جا بلند شدم ...

- تورو به روح پدرت وایسا ...

وایسا تا حرف بزنم ...

این است رسم زمانه ی نامرد من تورا میخواهم و تو دیگری و چنین سلسه ی مرگبار عشق

ادامه دارد و جان عاشق را میگیرد ...

داری خودتو زندگی تو نابود میکنی محیا ...

به خاطر چی ??? زبانم لال شده بود ...

حتی قدرت حرکت نداشتم از آنچه میشنیدم ...

مغزم فلج شده بود ...

- تمام عمرم ازونوقت که یادمه عاشقت بودم ...

نفسم به دیدنت بسته بود ...

وقتی مال امیرعباس شدی ...

و ...

عشق و تو چشمت دیدم ...

دستانم مشت شد ...

- دارا ...

- بزار بگم لعنتی ...

نمیتونم بزارم زندگیتو خراب کنی ...

نمیتونم بزارم خوشبخت نباشی ...

وقتی عشق و تو چشمت دیدم ...

برای تو و خوشحالیت احساس و قلبمو کشتم ...

برای تو ...

تو خودم و درسم حل شدم ...

اما حالا ...

نمیخوام بزارم خودتو بدبخت کنی محیا ...
 اشکش چکید و من نابودی غرور یک مرد را دیدم ...
 کف دستش اشک چشمانش را زدود ...
 روی زانو نشست ...
 و من آرام میزد قلبم حالا ...
 انقدر که شک کردم که اصلا میزند یا نه ! او داشت چه کار میکرد ...
 به زمین خیره شد ...
 بهم بزن همه چیو دختر عمو ...
 قول میدم ...
 عاشقت کنم ...
 قول میدم خوشبختت کنم ...
 جوری که همه حسرت بخورن ...
 محیا التماس میکنم ...
 خیره ی صورتم شد ...
 و من ...
 بهت زده خیره اش بودم ...

و انقدر ناخن فرو کرده بودم در دستم که مطمئن بودن از جایش خون بیرون زده ...

اما انگار نگاهش به من نبود ...

به پشت سرم خیره بود انگار ...

ناخودآگاه برگشتم ...

و ...

چشمانی که رنگ خون بودند ...

قبض روحم کردند ...

خیره امان بود ...

چشم برنمیداشت ...

نگاهم سرخورد روی هدا که چادر به سر نگاه دوخته بود به ما ...

انگار که یک فیلم مهیج میبیند ...

ناخودآگاه خیره اش شده ام ...

دندانهایش قفل شده بود ...

نبض پیشانی اش را از همین فاصله هم میدیدم ...

- برو تو هدی ...

از جایش تکان نخورد ...

صدایش کمی بالاتر رفت ...

- یا ...

تکانی خورد و به سمت ساختمان قدم تند کرد ...

دارا هم انگار لال شده بود ...

من خیره ی او ...

او چشمان خونبارش را به دارا دوخته بود ...

و انگار نگاه دارا هم روی او بود ...

صدایش میلرزید ...

پرواضح بود که سعی دارد صدایش آرام باشد ...

-انگار عمو یادت نداده به ناموس کسی چشم نداشته باشی ...

و دارا همچنان ساکت بود ...

- ا ...

امیر عب ...

باس ...

دو قدم به سمت من برداشتم ...

انگشت اشاره اش دقیقا یک سانتی صورتی بود ...

- تو خفه شو ...

خفه ...

سسسیسس صدات درنیاد ...

قدمی نزدیک تر شد به دارا ...

خب داشتی میگفتی ...

استفاده میکردیم ...

دستانش را چلیپای سینه اش کرد ...

اخمانش هم ...

- آهان چی بود؟؟ اون آخرین جملت؟ درست یادم نیست ...

خوشبخت کنی؟؟؟ کیو؟ ناگهانی سیلی محکمی به گوشش زد ...

فریادش بلند شد ...

- کیو بیشرف؟؟؟؟ هینی کشیدم و دستم را روی دهنم گذاشتم ...

- زن منو ؟؟؟؟ کسی که ناموست بود ؟؟؟ خواهرت بود ؟؟؟ یه عمر چشم بد داشتی به خواهرت بی شرف؟؟
- !دارا خون کنار لبش را پاک کرد ...
- یه چیزی بگو که خودت انجامش نداده باشی داداش ...
- یقه اش را فشرد ...
- زنه بیشعور ...
- پوزخند دارا حتی روی تن من هم لرز انداخت ...
- ماشاالله که واسه شما عادیه زن گرفتن ...
- محیا رو ولش کن برو سراغ یکی دیگه من دوس ...
- سیلی دیگری روی صورتش فرود آمد ...
- و من نمیدانم چرا هیچکس بیرون نمی آمد ...
- انقدر حیوون شدی که حتی ارزش ارتباط ی خانوادگی رو نمیدونی ...
- دارا سرش را بالا گرفت ...
- اگه نمیدونستم الان این سیلی های سما بی جواب نمیموند داداش ...

اون تویی که داری با خودخواهیت زندگی دختر داییتو به گند میکشی ...

صورت دارا از گریه و خون برق میزد ...

بفهم ...

دوسش دارم ...

سایتو از سرش بردار ...

تو انتخابتو کردی ...

جوری نگاه امیر عباس براق شد که گفتم خدایی نکرده میکشد اورا ...

به سمتم برگشت ...

- تو خونه ...

زود ...

از ترس از جا پریدم ...

قدم تند کردم به سمت ساختمان ...

در را که باز کردم ...

با دیدن همه ی خانواده جلوی در جا خورردم کمی ...

آنها که میشنیدند ...

پس چرا کسی به داد مانمیرسید ...

رو به عموها کردم که متفکر به در خیره بودند ...

- پس چرا هی ...

هیچکس نمیره حیاط ...

صدای حرصی هدی روی اعصابم بود ...

- هه ...

خانوم اتیش به پا کرده الان اومده سراغ کمک ... کم روییم نعمتیه به خدا صدای آقاجون از

همان صندلی همیشگی اش آمد ...

دختراین جا تا بزرگترا هستن کوچیکترا صحبت نمیکنن

...

این لحن صحبت کسی با کسی نیست ...

تو این خونه کینه جایی نداره ...

اینجا احترام حرف اولو میزنه ...

دل و زبونتو نگه دار ...

رو به همه کرد ...

در ضمن ...

مسئله ای نیست که ما بخوایم بینشون دخالت کنیم ...

خودشون حل میکنند ...

نمیخوام کسی به روشون بیاره که از موضوع بحث اونا خبر داریم ...

و لحظه ای به به درایت و عقل آقاجون غبطه خوردم ...

دام مثل سیر و سرکه میجوشید و همه هم به دستور آقاجون ساکت بودند ...

و نمیدانم حال بقیه چگونه بود ...

اما حال من اصلا تعریفی نداشت ...

از یک طرف حرف های دارا در گوشم زنگ میزد و از طرفی ترس از امیرعباس و عکس

العملش داشت خانم را میگرفت ...

صدایشان هم دیگر از حیاط نمی آمد ...

دلم طاقت نیاورد و از پنجره نگاهی انداختم ...

نبودند ...

عصبی شده بودم فکرم به هر جا میرفت ...

دوساعت گذشته بود و هیچ خبری نبود ...

جو خانه داشت خفه ام میکرد ...

زنگ حیاط که به صدا درآمد ...

از جا پریدم ...

حرکاتم ارادی نبود اصلا ...

به سمت در رفتم تا بازش کنم ...

در را باز کردم ...

و نگاهم به زخم های بسته شده ی دارا خشک شد ...

نگاهی عمیق به من انداخت و از کنارم رد شد ...

نگاهم بدرقه اش میکرد ...

غم نگاهش بدجور دلم را لرزاند ...

مرا یاد احوال خودم مینداخت ...

- به کجا خیره شدی ??? از جا پریدم ...

- سرم را پایین انداختم و مشت کردم دستم را ...

خودم را لعنت کردم ...

- هی ...

هیچ جا ...

کنار رفتم ...

- بفرمایید ...

نگاه خیره و خشمگینش رویم خیره مانده بود ...

میترسیدم از تنها ماندن با او ...

قدم تند کردم ...

دستم اسیر دستش شد ...

- کجا ...

؟؟ دستم میلرزید .. حسش میکردم ...

- من ...

من ...

پسر عمه راستش ...

نگاهم میکرد ...

خیره ...

عمیق ...

میان حرفم پرید ...

- وایسا باهم بریم داخل ...

متعجب نگاهش کردم و هم قدمش شدم ...

او پیش بینی نشده ترین ادم عالم بود ...

به همراهش داخل رفتم ...

و نمیدانم چطور میتوانستم این همه فشار را تاب بیاورم ...

داخل که شدیم ...

اثری از دارا هم نبود ...

جرئت چشم گرداندن به دنبالش را هم نداشتم ...

هدی آمد و کت امیر عباس را گرفت منم به سمت محسن رفتم ...

دلم حصار میخواست ...

دلم محبت میخواست ...

عشق میخواست ...

بی هوا در حصارش جا گرفتم ...

و اوهم انگار میخواست مرا در حصارش حل کند ...

..

به صورت زیبای برادرم که داغون شده بود و به رویش نمیآورد خیره شدم اوهم خیره ی امیر
عباس و هدی بود ...

نگاهش انگار معنی نداشت و شاید من ...

میترسیدم معنی کنم نگاهش را ...

جدا شدم از محسن ...

نعیم نیم نگاهی انداخت و رو به نگار کرد ...

نگار خانم یاد بگیر توروخدا ...

-نچ نچ نگاه کن ...

محبت بینشون موج میزنه ...

اونوقت تو یه سره با من دعوا کن ...

بی مصرف ...

و چه خوب که نعیم بود و همیشه حالمان را خوب میکرد ...

زن عمو پروانه رو به نعیم کرد ...

-کم حسودی کن پسر ...

نعیم هم خم شد تا کمر برای مادرش ...

ای به چشم مادر جون شما جون بخواه ...

و من هنوز به فکر دارایی بودم که هنوز ندیده بودمش ...

نمیخواستم اوهم در منجلاب احساسی که من گیر افتاده بودم بیفتد ...

نمیخواستم اوهم تباه شود ...

اورادوست داشتم ...

مثل محسن ...

نگاهی انداختم به اوم که عجیب به فکر فرو رفته بود ...

حوصله ی نیش کلام هدی را نداشتم ...

اشتهایی هم برایم نمانده بود ...

مثل همیشه خزیدن به اتاقم بهترین راه بود برایم ...

به آشپزخانه رفتم تا شب بخیری بگویم ...

به همه شببخیر گفتم ...

دلم تنهایی میخواست وقتی میدیدم همراهیش را با دیگری ...

خسته بودم ازین همه تناقض ...

داشت دیوانه ام میکرد .. غیرتی میشد و محبت میکرد به من ...

دست بلند میکرد به روی برادش به خاطر من و دل به دیگری داده بود ...

کاش بدانم ...

که مسئولیت عشق هم می آورد؟؟؟؟ راهی پله ها شدم ...

نگار هم که انگار از هر فرصتی برای چزاندن هدیه بیچاره استفاده میکرد ...

-آره محیا جون برو بخواب واسه یکی دو روز دیگه عقد کنونته پوستت شاداب باشه ...

و ...

صدای شکستن بشقابی که از دست هدیه افتاد روی اعصابم خط انداخت ...

سرعت بیشتری دادم به قدم هایم ...

برای امروزم کافی بود ...

ای کاش روح انسان ها هم تابلوی ظرفیت تکمیل داشت ...

اتفاقات به اندازه ای بود که سرخوشی های اندکم را خراب کند ...

لباس هایم را کردم و خودم را روی تخت انداختم ...

نگاهم خورد روی کتاب هایی که گوشه ی اتاق افتاده بودند ...

امشب حوصله ی آن ها را هم نداشتم ...

دلم فقط خواب میخواست ...

نه فکر ...

نه غصه ...

فقط خواب ...

دوسه روزی هم که تا عقدم مانده بود گذشت ...

دوسه روزی که به گفته ی ساحل همان شب هدی از امیرعباس خواست به هانه اش
برسندش و دیگر هم نیامده بود ...

دوسه روزی که امیرعباس هم انگار کلافه بود ...

نمیدانم از استرس رسمی شدنمان بود یا قهر نازدانه اش ...

به هر حال گذشته بود و من این جا دقیقا وسط اتاقم با چشمانی پف کرده از فرط گریه
های دیشبم نشسته بودم ...

بی هیچ اشکی ...

بی هیچ فکری ...

و حتی بی هیچ احساسی ...

من عمیق ترین نسبت عالم را پیدا میکردم با اوایی که تمام آرزویم بود ...

پس این بی حسی برای چه بود !!! شاید برای آنکه مسئولیت بودم نه عشق ...

یا شاید هم برای دومی بودنم بود ...

نمیدانم ...

اما بی حس بودم ...

و این بی حس بودنم را خودم هم اصلا نمیتوانستم طاقت بیاورم ...

از جا بلند شدم و آب سردی به صورتم زدم ...

با همان لباس های همیشگی پایین رفتم ...

همه در آشپزخانه صبحانه میخوردند ...

نعیم با دیدنم با لودگی کل کشید ...

و همه هم میخندیدند ...

حتی اوهم که همیشه اخم داشت سرش را پایین انداخته بود کمی لبخند بر لب داشت ...

عمه چای ریخت و رو به روی صندلی کناری امیر عباس که خالی بود گذاشت ...

- سلام به روی ماهت مادر صحبت بخیر باشه ...

بیا ...

بیا به چایی بخور دهنتم و اش زودتر باید بری آرایشگاه عروس خوشگلم ...

با شنیدن نام آرایشگاه هم صورتم جمع شد ...

نمیدانم چم شده بود اصلا ...

نمیخواستم عروس زوری اش باشم ...

کنارش نشستم ...

کمی به سمتم خم شد ...

- سلام عروس خانوم ...

آرام سری تکان دادم و چای نوشیدم جرعه ای ...

ساحل هم انگار امروز شیطان شده بود و و یا نگار و دریا همدست شده بود و با لبخند هاو

اشاره هایش میخواست مرا بخنداند ...

اما انگار اصلا نمیخواست گوشه ی لبهایم کش بیاید کمی ...

حتی لحظه ای برای دلخوشی خواهرهایم ...

چای راهم نصفه گذاشته بودم و آمدم بلند شوم که ساحل لقمه ای برایم درست کرد و

طرفم گرفت ...

- پاشو یاالله به تو باشه تا ظهر طول میدی دیر شد بابا باید بریم اینو بخور صعب نکنی و

بدو حاضر شو ...

سری تکان دادم و چقدر دلم میخواست دوباره تا شب خودم را در مامن تنهایی هایم

حبس کنم ...

حداقل الان نمیخواستم آرایشگاه بروم ...

به سمت اتاق رفتم و دم دستی ترین لباس را پوشیدم ...

تقه ای به در خورد و ساحل داخل شد ...

چادر را روی دستم انداختم ...

- چه عجب یه بار اومدی تو در زدی شما ...

- والا اونجور که عباس گفت مگه آدم جرئت داره در نزنه ...

ابرویی بالا انداختم ...

- امیر عباس؟؟؟ انگار خراب کرده بود ...

از دست پاچه شدنش فهمیدم ...

- عههه چیزه ...

آهان راستی تو چه زود لباس پوشیدی ده دقیقه ام نشده ...

چجوری رفتی حموم به این سرعت!!!!شانه ای بالا انداختم ...

و به سمت در رفتم ...

- نرفتم ...

دستم را گرفت ...

- عههه یعنی چی نرفتی بدو حموم ...

سریع سریع ...

و فرصت حرف زدن را هم نداد ...

به سمت حمام هلم داد و چادر و ماتتویم را کند ...

داشت تی شرتم راهم درمیآورد که چشم غره ای نثارش کردم ...

- ای بابا خیلی خب باشه ...

لبخندش شیطانی شد ...

ولی داشتیم به جاهای خوب خوش میرسیدیم ...

چادر را به سمتش پرت کردم که روی تخت فرار کرد ...

همان موقع در باز شد و چادر خورد تو صورت کسی که جلوی در بود ...

دست مردانه اش که روی چادر نشست و از روی صورتش برداشت ...

لبم را گاز گرفتم و دیدم که ساحل خنده اش را خورد ... سرس را پایین انداخت و از تخت

پایین آمد ...

- با اجازه داداش ...

سری تکان داد و ساحل از در بیرون رفت ...

در را پشت سرش بست و چادر را مرتب کرد و روی تخت انداخت ...

- حاضر نیستی هنوز ...

سرم را پایین انداختم ...

- نه ...

حاضر می‌شم ...

سری تکان داد برو چشمانم ناخودآگاه از تعجب گرد شد ...

کتابی از گوشه ی اتاق برداشت و دوباره ام داد روی تخت ...

- ممم شما کار ندارین مگه ...

- نه کاری ندارم ...

امروز عقده به جزاین که زمو ببرم آرایشگاه کاری ندارم ...

- سرکارنمیرید ...

- نه ...

- امم هدی خانوم کاری نداره ...

نیم نگاهی انداخت ...

- نه قهره به خاطر این که زود داریم عقد میکنیم ...

لب فشردم و به سمت حمام رفتم ...

صدای خنده اش از پشت سر شنیدم ...

- خدایی این همه حجب و حیا اونشب کجا رفته بود ...

و خندید ...

و برای بار هزارم به رویم آورد بی حیایی ام را ...

و او خندید من اشکم چکید ...

اشک چشمم را پس زدم و لباس برداشتم تا همان داخل لباسم را عوض کنم ...

میدیدم که زیر چشمی نگاهم میکند ...

وارد حمام شدم و خودم را شستم حوله ام را دور خودم پیچیدم و با حوله ای دیگر آب

موهایم را گرفتم ...

تقه ای به در خورد ...

میدانستم اوست ...

کمی هول کردم ...

- ب ...

بله ...

میتونم پیام تو ...

تعجب کردم ...

- بله؟! در را باز کرد و داخل شد ...

هین کوتاهی کشیدم ...

- پ ...

پسر عمو این ...

این چه کاریه ...

موهایی که روی شانه های لختم افتاده بود را نوازش داد ...

- میخواستم ببینم از حموم میای چه شکلی میشی ...

میگن میخوای زن بگیری اول وقتی از خواب پا میشه و از حموم درمیاد ببینش بعد بگیر ...

میگن زنا از حموم میان زشتن ...

حالت نگاهش انگار با همیشه فرق داشت ...

- پس این همه خوشگلیت برای چیه ؟؟؟؟ هنوز هم این همه نزدیکی اش برایم عادی نشده بود ...

دستی روی چانه ی لرزانم کشید ...

و سرش را میان گودی گردنم فرو برد ...

انگار بو میکشید تنم را ...

و من همانطور خشک شده بودم اما صدای قلبم شنیدنی بود ...

کمی عقب راندمش ...

-پسر عمه زشته یکی میاد ...

دوباره به حالت قبلش برگشت و به کارش ادامه داد ...

همه میدونن من اینجام کسی نمیاد ...

و هرم نفس هایش روی تنم داغ میگذاشت ...

و من دوباره تمام ناراحتی هایم را از یاد بردم ...

تمام بی حس بودن هایم هم ...

من تمام وجودم برای خواستن او میتپید ...

چطور نخواهمش ...

..

با آن چادر کذایی هم نمیتوانستم جلوی چشمم را بینم و کلافه شده بودم و مطمئن بودم
که ساحل هم ترسیده ...

بالاخره به خانه رسیدیم ...

و فیلم بردار هم معلوم بود که شاکی است.. ، .هلهله و بوی دود اسپند هم نتوانست حال
مزخرفم را خوب کند ...

و این تصمیم من بود و من کمر به قتل خودم بسته بودم ...

ساحل پیاده شد و به جای او در را برایم باز کرد و من برای هزارمین بار شکستم ...
در گوشم آرام گفت ...

-وای سخته کردم این دیوونست به خدا میگم محیا ول کن بهم بزن این تعادل روانی
نداره و خودش خندید به حرفش و من فقط ناخن فشار میدادم به کف دستم ...
انگار گلگی های فیلمبردار تاثیر گذاشت که به سمتم آمد و دستش را پشتم گذاشت و باهم
به داخل رفتیم ...

کل کشیدن های دخترها عجیب روی مغزم خط مینداخت ...

وارد شدیم و من با دیدن سفره عقد زیبایی که وسط پذیرایی چیده شده بود هم
دوق نکردم ...

نشستیم ...

و من مطمئن بودم اطرافیانمان از ما خوشحالت‌ترند ... و این غم بزرگ عجیب روی دلم
سنگین بود ...

عاقده آمد و خطبه را خواند ...

بار سوم که خطبه را خواند و نوبت بله گفتن من شد عجیب هوس نه گفتن به سرم زده
بود ...

مکت کردم ...

انقدر که فشار دستش را روی دستم حس میکرد ...

بسم‌الهی گفتم و خودم را به خودش سپردم ...

-با توکل به خدا و با اجازه‌ی آقاچون و مادرم ...

بله ...

و صدای کل کشیدن‌ها انگار داشت گوشم را کر میکرد

...

به سمتش برگشتم تا چادر را از روی صورتم بردارد ...

کف دستم عرق کرده بود از خشم و استرس ...

چادر را بالا زد ...

انگار مسخ شده باشد ...

میخکوب صورتم شده بود ...

نه اخم نه غم نه یا حتی لبخند نداشت نگاهش ...

پیشانیم را بوسید و حلقه انداخت در انگشتم ...

منهم ...

عسل هم دهان هم گذاشتیم بی آن شیطنت هایی که مخصوص زوج های عاشق

بود ...

و این آرزوهم مثل بقیه در دلم دفن شد ...

کم کم می آمدند تا هدیه بدهند ...

دم گوشم گفت ...

-چادرتو بکش پایین ...

و انگار لحنش کمی ملایم تر بود ...

چادر را تا دم ابرویم کشیدم و به رو آقاجون که به سمتان میامد لبخند زدم ...

هدیه اش هم لبخندم را بازتر کرد ...

ساعت ست زیبایی که از انداختنش هم به همراه امیر عباس دلم را غرق خوشی میکرد

...

مادر هم هدیه اس دستبند زیبایی برای من و سکه ای برای امیر عباس بود ...

عمه هم که سنگ تمام گذاشته بود برایم و سرویس طلا هدیه داد ...

عموها هم هر کدام سکه دادند ...

خاله مژده مهربانم هم کم با وجود این که خاله ام بود تفاوت سنی چندانی با من نداشت به

همراه شوهر دختر زیبایش سکه هدیه دادند ...

دایی مهدی هم همینطور ...

بالاخره همه یکی یکی آمدند و هدیه هایشان را دادند ...

عکس هم گرفتیم ...

خندیدیم ...

اما مال من که مصنوعی بود ...

قرار بود بعد از عقد برای شام به رستوران برویم به دعوت مادرم و آقاجون ...

، همه خانواده کم کم میرفتند تا حاضر شوند ...

آنهایی هم که اهل خانه ی ما نبودند میرفتند تا برای شام شب حاضر شوند هر چند که

تعدادشان زیاد نبود ...

اتاق خالی شده بود و من همانطور به سفره عقد زیبایم نگاه میکردم ...

چه راحت و ساده من تمام و کمال مال او شدم اما او نه ...

از کنارم بلند شد و گره کراواتش را شل کرد ...

منهم انگشت درهم گره میکردم ...

انگار هر قدم که رسما به هم نزدیک تر میشدیم ...

دل‌هایمان فرسنگ‌ها از هم فاصله میگرفت ...

دل او که نه ...

دل او که از اول هم به من نزدیک نبود اصلا ...

نعیم در جایش جا به جا شد ...

- میگم مثلا عروسیه‌ها همه نشستید دارید چایی میخورین ...

بابا یه بزنی به برقصی چیزی هیچ کاری نکردیم به خدا ...

زن همو پروانه تشر زد ...

-نعیم ...

آفاجون حرف زن عمو را قطع کرد ...

راست میگه دخترم جوونن چه ایرادی داره ...

بعداز شام خونه در اختیار شماسه باباجون بینم واسه دختر عمو و پسر عمت چیکار

میکنی... نعیم تملق آمیز خم شد ...

- ای به چشم اصلا این کارا خوراک خودمه بسپار به خودم حله آقا جون ...

اینبار عمو سعید هم صدایش درآمد ...

- نعیم ...

این چه طرزشه ...

آقاجون هم خندید و سر تکان داد ...

بلند شید بریم برای شام دیره مهمونا میرسن الان ...

همه به دستور آقاجون بلند شدند ...

ماهیم ...

همین که بلند شدم چادر راهم روی سرم انداختم ...

کنارم نزدیک تر آمد ...

- چادر سر کردن مال تو اتاقه نه وسط اینهمه آدم ...

چیکی نگاهش کردم ...

گیر دادن الکی اش هم کلافه ام کرده بود ...

تند تر و جلوتر از او به راه افتادم ...

که دستم اسر دستش شد ...

- آروم تر من اینجام ...

قدم آرام کردم ...

تا همراهم شود ...

سوار ماشین شدیم ...

به رستوران که رسیدیم تنها مهمان هایمان همان خاله عزیزم و دایی مهدی بودند ...

که با دیدنمان دست زدند ...

همگی نشستیم درحالی که به بزله گویی و شوخی های نعیم میخندیدیم و خدا میدانند در

دل من بزرگترین غم عالم بود ...

قاشقی از غذا به دهان بردم و نگاهم به تپله های سیاهی قفل شد که انگار غمش از من بزرگ

تر بود

...

..

برای لحظه ای در دلم آرزو کردم که ای کاش مردم مثل دارا دوستم داشتم حتی از تصورم

هم غرق لذت شدم و لبخند به روی لبم آمد ناخودآگاه ...

نیشگون ساحل از پهلویم مرا به خودم آورد ...

صدایش را کنار گوشم شنیدم ...

-میدونی رو دارا حساس شده توام زل زدی بهش و لبخند ژکوند میزنی ...

قیافشو نگاه قبض روح میشی به جا خنده کردن به برادر دارا ...

..

با حرف ساحل لبم را گاز گرفتم از کاری نادرستی که ناخواسته انجام دادم نه برای

حساسیت امیرعباس ...

نه ...

نکند برادرم درموردم اشتباه فکر کند ...

دارا برادر من بود و من برادرانه دوستش داشتم ...

حتی خواهرانه برای عشق بی فرجامش غصه میخوردم اما.. اصلا نمیتوانستم به معشوقش

بودن حتی فکر کنم ...

امیرعباس تمام ذهن و قلب مرا پر کرده بود ...

جایی برای دیگری نبود ...

اما ترسی همیق در دلم حس کردم ازایی که مطمئن بودم تمام مرا زیر نظر دارد و حتما

بازخواستم میکند بابت کار بی اختیارم ...

که حتی جرئت نکردم نگاهش کنم ...

نعیم زودتر رفت تا به قول خودش کارها را ردیف کند ...

و ما هم به دعوت امیر عباس به سمت بستنی نعمت رفتیم برای دسر ...

و من هنوز هم از ترسش عضلات تنم منقبض بود ...

البته به اصرار من و از ترس امیر عباس نگار و دریا و ساحل با ما همراه شدند ...

و من نفس راحتی کشیدم وقتی مطمئن شدم از تنها نبودن با او ...

دعا می‌کردم فراموش کند لبخند ناخواسته ام را ...

گرچه امیدی به فراموشی نبود ...

نه به امیرعباسی که انگار قصد آزارم را داشت ... و نه به دارایی که غم از چشمانش که نه از

تمام وجودش داد میزد .. و من عجیب درگیر وجدانم بودم بابت نخواستنش ...

بالاخره بستنی هم خوردیم و دایی مهدی بزرگترها را به خانه شان دعوت کرد تا ما راحت

باشیم ...

و من میدانستم آقاجون جایی به جز تختش خوابش نمیبرد اما به خاطر جوانک هایش و

دلخوشی هایشان دعوت دایی را پذیرفت ...

ماهم راهی خانه شدیم ...

و میدانستم اخمش درهم است ...

از ته دل آرزو می‌کردم از همان اخم های طبق عادتش باشد ...

وارد خانه که شدیم با دیدن آن دم و دستگاه صدای بلند موسیقی حیرت زده شدم ...

و لبخندی زد ...

واقعا نعیم به قول خودش اینکاره بود ...

بامزه بود رقص مردها باهم و خنده به لبم می آورد روی صندلی نشستم و اوهم کنارم ...

به سمتم خم شد ...

- خداروشکر فقط بلد نیستی به روی شوهرت لبخند بزنی ...

نگاهش کردم متعجب ...

من که به تمام سازهایش رقصیده بودم حالا به لبخند نزدنم پیله کرده بود!!!! نزدیکش

شدم و کنار گوشش گفتم

...

- لبخند بزمن به دل و قلوه دادنتون با هدی خانوم یا اخم های همیشه درهمتون ...

آهان نمیدونستم برای اینکه مثل یه دستمال ازم استفاده میکنید باید لبخند بزمن ...

برگشت نگاهم کرد ...

انقدر عمیق که تا عمق جانم نفوذ میکرد ...

در نگاهش نه غم بود نه خشم ...

و من در دلم غوغایی بود ...

نمیدانم چرا متنفر نمیشدم از معبودم ...

همانطور به هم خیره مانده بودیم که نعیم به سراغمان آمد ...

-بسه بابا دل و قلوه دادن ...

پاشو عباس جون نوبتیم که باشه نوبت شماست ...

و من خنده ام گرفته بود از طرز صدا کردن نعیم ...

بالاخره نعیم موفق شد و امیر عباس میان پسر دایی هایش که دورش حلقه زده بودند

فقط بشکن میزد ...

و من میمردم برای رقصیدن مردانه اش ...

و من میمردم برای هرچیزی که مربوط به او بود ...

و عاشق احمق است یا کور؟ همانطور خیره اش بودم که با احساس نشستن کسی کنارم از جا

پریدم

...

برگشتم و محسن را دیدم ...

محسنی که هر بار میدیدمش انگار شرمنده تر از بار قبل بود ...

اوهم خیره ی جمع رقصان بود ...

همانطور بی آن که نگاهم کند پرسید ...

- خوشحالی محیا ??? نگاهش کردم اما انگار اونگاهش به رو به رو میخ بود ...
- عشقت از رشو داشت خودتو بدبخت کنی ??? هر وقت اومدم حرف بزنی یا آقاجون خفم کرد یا نگاه پراز عشق تو به اون نامرد ...
- دارم خفه میشم محیا ...
- من دووم نمیارم اشک چشمتو بینم ...
- دووم نمیارم بدبختیتو بینم ...
- خوابم راحت نیست محیا ...
- بیداریمم کابوس بادیدن این که کنار اون نامردی ...
- دیدم که اشکش چکید ...
- دوست دارم محیا ...
- خیلی دوست دارم ...
- نگاه دوختم صورت تنها برادرم ...
- به برادر مفرورم ...
- که انگار شکسته بود بدجور ...
- در حصارم کشید ...

و خیزی اشکش را روی شانه ام حس کردم ...

او بود همیشه که مرهم زخم هایم میشد ...

حالا هم به قول خودش کاری که از دستش برنمیامد با اشک هایش روی دردم مرهم

شده بود ...

محسن از آن آدم هایی بود که در زندگی وجودشان ضروری بود ...

حالم خوب بود آنشب ...

و چه خوب که محسن بود و حالم را با بودنش کمی بهتر کرد ...

بالاخره آن شب هم تمام شد و فردا رسید ...

فردایی که انگار نه که چیزی تغییر کرده باشد ...

انگار عروس بودنم برای همان یک روز هم زیادی بود ...

فردایی رسید که امیرعباس شوهرم بود و همسرش دیگری ...

نور آفتابی که از پنجره به چشمم میزد باعث شد روز دیگری باز هم چشمانم را به زندگی

لعنتیم باز کنم ...

نگاهی به ساعت کردم هشت بود ...

از جا بلند شدم با رخوت ...

هیچ چیز در زندگیم عوض نشده بود حتی اتاقم ...

فقط کمی شناسنامه ام جوهری شده بود ...

آبی به سر و صورتم زدم و پایین رفتم ...

مادر و عمه و زن عموها پای بساط صبحانه بودند ...

با دیدنم کل کشیدند و بی آنکه اجازه دهند دست به چیزی بزنم برای چای ریخت زن عمو

هاجر ...

تشکر کردم و چای نوشیدم ...

مادر کنارم نشست دستش را روی کمرم کشید ...

و آرام کنار گوشم گفت ...

-حالت خوبه مادر درد نداری ...

از حرف مادر سرخ شدم ...

اما چه خوب که نمیدانستند حقیقت را ...

چه خوب که آقا جون راز دار خوبی بود ...

و چه خوب که نمیدانستند شوهرم بعد از مراسم به اناقش رفت بی آنکه نگاهم کند ...

- کجایی محیا میگم رو اون تخت یه نفره سختتون نبود دیشب؟؟؟ لبم را گاز گرفتم از

خجالت ...

با اعتراض گفتم ...

- مادر ...

خندید و به سمت عمه رفت و کنار گوشش چیزی گفت ...

و خندیدند باهم بازهم مرا خجالت دادند ...

زنعمو پروانه لقمه ای دهانش گذاشت ...

- آره خاله جون مادرت سفارش تخت دونفره داده آقا جونم بهتون اون اتاق ته سالن

و بهتون داده ...

مادر هم نفس عمیقی کشید ...

- والا شما فرصت ندادید آدم درست و حسابی جهاز جور کنه ...

دیگه مادر این از دستم برمیومد ...

سری تکان داد ...

- دستت درد نکنه مادر جون لازم نبود زحمت بکشید ...

لطف کنید به آقا جون بگید من اتاق خودم راحتترم ..ماندن را جایز ندانستم و از حا

بلند شدم تشکر کردم ...

مادر توی صورتش زد ...

وادختر یعنی چی؟؟؟ میبینی مرجان من باید همش از دستش خون به جیگر بشم ...

شوهر کرده نمیخواود با شوهرش بره تو به اتاق ...

عمه مرجان با نگاهش اطمینان داد به مادرم ...

رو به من کرد ...

- دخترم مگه میشه شوهر کردی ...

نمیشه که اتاق جدا بخوابی ازش ...

نگاهی به عمه کردم ...

- عمه جان شما که شرایط خاص مارو میدونی ...

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت ...

- مادر یعنی چون شوهرت دوتا زن داره نباید باهاش خونه یک

خودت میدونی دلیل حال الان این فقط تویی ...

توی سینه اش کوبید با همان انگشت اشاره اش ...

فقط تو ...

- آقا چون نمیخواوم دیگه محیا اینجا باشه ...

دوست ندارم هر لحظه با دارا چشم تو چشم بشه ...

نگاهی به امیر عباس کرد ...

نگاهی از سر تاسف ...

فکر نمی‌کردم پسر محمود انقدر بی غیرت از آب دریاد

...

بدبخت زنت داشت می‌مرد ...

و تو اونوقت از بودن دارا تو خونه ناراحتی؟؟؟ به مغزش اشاره کرد... درست کن اینجارو

امیرعباس تا دیر نشده ...

از دربیرون رفت حامی تمام لحظه هایم ...

بی تفاوت خیره اش شده بودم ...

سرم کار خودش را کرده بود و حالم خوب بود ...

به سمتم آمد ...

- این کارا یعنی چی؟؟ -بی هیچ جوابی سوال نگاهش کردم ...

چرا وقتی می‌گم مستقل شیم تو هیچی به آقا جون نمیگی؟؟؟ با سرد ترین لحن

ممکن جوابش را دادم

...

- چون دوست دارم طبق رسم خونوادم با خانواده زندگی کنم ...

چند قدم نزدیک شد ...

- عهههه فک کن من مال این خانواده نیودم ...

باید مستقل زندگی میکردیم دیگه؟؟؟ خودم را سر دادم زیر پتوی گرم و نرم ...

و حس خوبی زیر پوستم رفت .. چشمانم را بستم ...

-خوابم میاد ...

و این محترمانه ترین گمشو بیرونی بود که خودم هم شنیده بودم ...

قدم هایش نزدیک میشد ...

حس میکردم ...

لب تخت نشست ...

، -محیا تو چت شده دوروزه چرا اینجوری میکنی؟؟؟ و او نمیدانست تمام عشقی که در رگ

و پیم نفوذ کرده بود حالا تبدیل به نفرت شده ...

نفرتی که با خونم انگار عجین بود ...

چشمانم را باز کردم ...

هدی خانوم پایین نیست؟؟ متعجب نگاهم کرد ...

- آره چرا میپرسی؟؟؟ خوب خداروشکر ...

برید پایین به زنتون برسید اینجا به من پیله نکنید لطفا ...

صورتش جمع شد ...

میدانستم عجیب خشمگین است ...

- این بازی جدید که راه انداختی محیا ...

بازندش فقط خودتی ...

در ضمن من دوتا زن دارم ...

یکیشم الان دقیقا رو به رومه فعلا دارم به این یکی میرسم ...

صورتم را برگرداندم اصلا دوست نداشتم دیگر حتی انگشتش به من بخورد ...

عقب کشید ...

نگاهم کرد ...

انقدر عمیق که انگار میخواست به جانم رسوخ کند و میدانست دیگر راهی نیست ...

بی حرف از در بیرون رفت ...

بی تفاوت شانه ای بالا دادم ...

کم کم داشت از این احساسی که در من شکوفه زده بود خوشم میامد ...

نمیدانم انگار از صبح سر شده بودم ...

دیگر چیزی برایم مهم نبود ...

دوست داشتم نبینمش و این عجیب ترین حس دنیا بود در من ...
 از در که بیرون رفت نگاهی انداختم و بی تفاوت پتو را بیشتر روی خودم کشیدم و باز هم
 خوابیدم ...
 و خواب بهترین درمان است بود برای درد لاعلاجم با صدای باز شدن در چشمانم را باز
 کردم لبخندی زدم به محسنی که سینی صبحانه دستش بود ...
 لب فشردم و کمی فکر کردم .. یک روز کامل خوابیده بودم من !!! لبخندی زدم به برادم که
 حالا کنارم نشسته بود و برایم لقمه درست میکرد ...

- صبح بخیر تنبل خانم ...

خمیازه ای کشیدم ...

- صبح بخیر ...

آره راست میگی خیلی خوابیدم ...

موهایم را بهم ریخت عوضش سر حال شدی ...

اوهومی گفتم و لقمه را از دستش گرفتم ...

طعم محبت میداد ...

طعم عشق ...

جای راهم برداشتم و کمی نوشیدم ...

چشم ریز کرد ...

پرو خانوم این سینی رو از من بگیر ...

مارو باش اومدیم با خواهرمون صبحونه بخوریم مثلا ...

خندیدم و سینی را روی پایم گذاشتم ...

- خب حالا تعریف کن ...

اخمی کرد ...

- چیو؟؟؟ چشمکی زدم همون که به خاطرش اومدی با خواهرت صبحونه بخوری ...

شوقی که در چشمانش برق زد را میتوانستم ببینم ...-هیچی بابا اومدم ببینم حالت

چطوره فقط ...

که دیدم ماشاالله حالت از من بهتره ...

لبخندی زدم- .. بعد ...

معذب شد کمی ...

- بعدم بگم اگه میتونی راج ..راجع به من و ...

ساحل با آقاجون و مامان حرف بزنی ...

سرش را پایین انداخت ...

نمیخوام منم مثل دارا ...

و میان حرفش را خورد ...

سری تکان دادم و لقمه ی آخر را هم در دهانم گذاشتم ...

قلپی چای هم پشت سرش ...

فهمیدم نگرانی را از نگاهش ...

- باشه داداش خیالت راحت ...

پیشانی ام را بوسید ...

- خیلی گلی محیا ...

ای کاش خودت بدونی چقد خوبی ...

ای کاش قدر خودتو بدونی خواهرم...، و من در دلم گفتم ...

میدونم ...

داداش دیگه خیلی قدر خودم و میدونم ...

با اطمینان چشمم را با و بسته کردم ...

که لبخند به لبش آمد ...

منهم به سمت حمام رفتم تا رخوت مریضی از تنم بیرون برود ...

لباس مرتب و زیبایی پوشیدم ...

میخواستم از محیا ی ضعیف و توسری خور فاصله بگیرم ...

هرچقدر که میتوانستم ...

آرایش ملایمی کردم چشمانم هنوز حالت مریضی داشت ...

چادرم را روی سرم مرتب کردم و پایین رفتم ...

با شنیدن صدای گریه گوشهایم تیز شد ...

قدم تند کردم به سمت آشپزخانه ...

زن عمو پروانه بود که مثل ابر بهار اشک میریخت مادر هم شانه هایش را ماساژ میداد و

عمه لیوان آب قند را برایش هم نیزد ...

زن عمو و دختر عمو ها هم متاثر به زن عمو نگاه میکردند ...

بی صدا داخل آشپزخانه شدم ...

سلام آرامی دادم که به زور خودم هم شنیدم ...

کسی هم توجهی نکرد ...

صدای بغض آلود زنعمو روی قلبم خراش انداخت ...

- میبینی مژگان جون گوش نمیده ...

التماسشم کردم حرفش یه کلامه ...

چیکار کنم ...

به پهلوی ساحل زدم ...

- پیشده؟؟ از جا پرید ...

- هیییع ...

دستش را روی قلبش گذاشت ...

آرام گفت ...

- وای تو کجا بودی بابا ترسیدم ...

- چی شده زنعمو این جوری گریه میکنه ...

؟؟ دستم را کشید و از آشپزخانه بیرون رفتیم قدم تند کرد به سمت اتاقش ...

منهم دنبالش کشاند ...

- وارد اتاقش که شدیم ذوق زده به پرده اش خیره شدم،،، وای چه خوشگله کی عوض

کردی؟؟؟ نگاه عاقل اندر سفیهی کرد ...

- یعنی خاک محیا ...

خاک ...

من کشوندمت اینجا مسئله به این مهمی رو بگم تو گیر دادی به پرده ...

یادم افتاد ...

- آهان ...

چیشده ...

؟؟ نگاهی از سر تاسف به من انداخت ...

دستم را کشید و روی تختش نشاندم ...

- دارا دارا میره ...

چشمانم اندازه ی گردو شد ...

- چی!! کجا میره ...

- مٹ که انتقالی گرفته به شیراز طرحشم قراره همونجا بگذرونه ...

یعنی یه شیش هفت سالی آقا دارا پر ...

میدانستم رفتنش بی ربط به من نیست ...

ناراحت شدم ...

- ای بابا پس زنعمو پروانه داغون میشه ...

- آره بیچاره خیلی وابسته ی داراست ...

لب فشردم ...

دلم میسوخت برای دارایی که هم درد خودم بود زمانی

...

ای کاش اوهم از من متنفر شود ...

شاید این دوری برایش بهتر باشد اصلا ...

سری تکان دادم ...

- نمیره بمونه که همیشه میاد سر میز نه ...

- آره ...

اخمی کرد ...

و دست به کمر شد -..وایسا بینم ...

تو مگه حالت بد نبود؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم ...

والا محسن صبح اومد باهام حرف زد ...

حالم از نوموقع خوب خوب شده ...

چهره اش سرخ شدم من ریز ریز خندیدم ...

- با بالشت تو سرم کوید ...

- مرگ ...

به چی میخندی ...

دلم را گرفتم و بلند خندیدم ...

- وای ساحل خجالت میکشی قیلفت خیلی مسخره میشه ...

چپکی نگاهم کرد ...

منهم نگاه موزی انداختم ...

- آره ...

اومده بود بگه از یه دختره خوشش اومده ...

با مامان اینا حرف بزnm ...

دیدم که بادش خوابید و مات من شد ...

خنده ام را خوردم ...

- دختره ام هم خوشگله هم خونواده داره به نظرم آقاجون با کله قبول کنه ...

- با حسودی شکلکی درآورد؟؟ خیلی سعی میکرد بی تفاوت نشان دهد خودش را ...
- اما اشک حلقه زده ی چشمانش را قلبش را لو میداد ...
- تو از کجا دیدی حالا؟؟ لبخندی زدم ...
- باهانش زندگی کردم ...
- دوستمه ...
- همدمه ...
- نفسم به نفس بنده ...
- الانم رو به روم نشسته ...
- مات حرف های من شد ...
- در حصار کشیدمش ...
- خوشحال شدم برات ساحل ...
- خداروشکر که تو مثل من گرفتار به عشق سراب نشدی ...
- خداروشکر که محسن دوست داره .. حرفی نمیزد ...
- اما خیسی شانه ام خبر از اشک شوقش میداد ...

جدا شد ...

- تو خیلی خوبی محیا ...

لبخندی زدم ...

و اشکم را پس زدم ...

اخمی کرد- .. اما محیا انگار یه چیزی درست نیست ...

تو ...

و چشمت انگار ...

چشمای محیا نیست ...

یه جوریه ...

خندیدم ...

-چه جوریه ...

و دعا میکردم بی فروغی چشمانم را نبیند ...

ه پیشانی اش زد ...

ولش کن دارم چرت میگویم ...

نفس راحتی کشیدم ...

برای آنکه بحث را عوض کنم ...

با بدجنسی رو به ساحل کردم ...

- راستی ساحل ...

هیچوقت اینجوری موقع فکر کردن لباتو غنچه نکن جلو محسن ...

نگران گفت ...

- چرا؟؟ خیلی زشت میشم؟؟؟!!! دم گوشش گفتم ...

دلم آشوب میشه ...

به چشمانش خیره شدم ...

چشمانی که همیشه دلم را میلرزاند ...

- ازت متنفرم پسر عمه ...

به وضوح جا خورده بود ...

انگار توقع داشت تا آخر عمرم همان محیا ی احمق عاشق بمانم تا همیشه کیفش

کوک باشد ...

نه ...

دیگر نمیخواستم بازیچه اش باشم ...

ضربه ی آخر را زدم ...

تمام تنفرم را در کلام ریختم و خیره اش شدم .. رو نوک پنجه ایستادم و مثل خودش
صدایم را آرام کردم و دم گوشش گفتم ...

- نمیخوام دیگه بهم نزدیک شی ...

حتی نوک انگشتت ...

مطمئنا اذیت نمیشی ...

هدی هست برای رفع نیاز مردونگیت ...

انگار زیاده روی کرده بودم ...

چشم هایش کاسه ی خون بود ...

دستش را بلند کرد ...

چشمانم را بستم و هر لحظه منتظر فرود دستش روی صورتم بودم ...

اما ...

هیچ اتفاقی نیفتاد ...

چشمانم را باز کردم ...

همانطور خشمگین نگاه میکرد ...

دستش که روی هوا مانده بود را مشت کرد ...

و انگشت سبابه اش را به سمتم گرفت ...

صدایش از خشم میلرزید ...

-حد خوتو بدون محیا ...

اگه الان زیر مشت و لگدم لهت نکردم فقط به خاطر زن بودنته ...

حد خودتو بدون ...

و نگاهم خورد به پیشانی سرخ و پر از عرقش ...

لب فشردم تا ساکت باشم ...

میدانستم وقت حرف زدن نبود ...

به سمت در برگشت ...

و انگار پشیمان شد ...

دوباره برگشت سمت من ...

قسم میخورم به ارواح خاک پدرم که حتی انگشتمم بهت نمیخوره ...

اگرم سمت اومدم تا الان فقط واسه وظیفه بوده که دق نکنی ...

حالا که خودت میخوای ...

بهتر برای من و زنم ...

فقط وای به حالت پاتو کج بزاری محیا.. زنده به گورت میکنم ...

میان حرفش پریدم عوض بغض که گلویم را فشار دهد ...

خشمگین بودم ...

عجیب خشمگین بودم ...

من و با خودت اشتباه نگیر پسر عمه ...

هر چیزی لیاقت میخواد ...

به سمت در اشاره کردم ...

خوش اومدی ...

بی درنگ از در بیرون رفت و در راهم کوبید ...

چشمانم را بستم سعی کردم خودم را آرام کنم ...

روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم ...

اینطور نمیشد ...

انگار هیچ جوره التهاب عصبانیت کم نمیشد ...

لیوان ابی برای خودم از پارچ کنار تختم ریختم و یک نفس سر کشیدم ... انگار کمی آرام

گرفتم ..

چند نفس عمیق دیگر کشیدم ...

بی خیال رفتن پایین و دلداری دادن به زنعمو پروانه شدم ...

کنابم را دست گرفتم و شروع کردم ...

کم مانده بود به کنکور و باید اینبار موفق میشدم ...

تنها شانسم بود ...

چند ساعتی بود که کتابم را ورق میزدم ...

کش و قوسی به تن کوفته ام دادم ...

انگار به چنتا کتاب احتیاج داشتم ...

باید تست میزدم ...

جدی تر شده بودم برای موفق شدن ...

و انگار نه که چند ساعت پیش سونامی راه افتاده بود در اتاق ...

کمی شک کردم به خودم ...

زیادی بی عار نشده بودم!!! شانه ای بالا انداختم ر به سمت سرویس رفتم و آبی به

صورتم پاشیدم ...

بی انکه آرایشی کنم به همان لباس ساده ی مشکی و چادر اکتفا کردم ...

کفش هایم را دستم گرفتم و پایین رفتم ...

بی حرف به سمت در ورودی رفتم که صدای مادر را شنیدم ...

- محیا!!! مادر خوبی؟؟ داری کجا میری با این حالت ...

لبخندی زدم ...

من خوبم ...

اومدم پایین بهتون سرزدم شما مشغول زن عمو بودید ...

الانم با اجازتون دارم میرم انقلاب چنتا کتاب بخرم تا شب نشده ...

سری تکان داد ...

- برو مادر ...

فقط چیزه ...

به شوهرت خبر دادی؟؟؟ بی جواب گذاشتم سوالش را ...

و خودم را به نشنیدن زدم ...

-با اجازه ...

زود برمیگردم ...

اوهم دیگر حرفی نزد و من از در بیرون آمدم ...

دانستنش که مهم نبود ...

بود؟! ...

سوار مترو شدم ...

سریع ترین راه بود ...

نمیخواستم دیر بر گردم خونه به خاطر آقا جونم ...

همیشه عاشق جنب و جوش انقلاب بودم ...

داخل اولین مغازه رفتم ...

پیرمردی پشت دحل نشسته ...

صورت مهربانی داشت ...

لبخندی زدم ...

- سلام آقا ...

- سلام دخترم ...

چی میخوای بابا...؟؟؟ - راستش چنتا کتاب تست خوب میخواستم ...

سری تکان داد و اشاره کرد به کتابخانه ی بزرگی که پشتم بود ...

- دخترم اینجا کتابخونه ی کتاب تست ها و کنکوره هرچی میخوای بردار ...

تشکر کردم و با شوق به سمت کتابخانه رفتم ...

عالی بود ...

- از دیدن آنهمه کتاب به وجد آمده بودم ...

غرق انتخاب کتاب ها بودم که با جیغ دختری که اسمم را صدا میزد از جا پریدم با
چشمان گرد شده

...

- وایییییی محیا؟؟؟ دختر خودتی ...

برگشتم ...

خدای من اینکه ...

مینا بود ...

دوست صمیمی دوران دبیرستانم که بعد از کنکور دیگر ندیده بودمش ...

به خاطر گندی که به خودم و احساسم زده بودم از همه ی خدای من دنیا دور شده بودم ...

همانطور شوک زده خیره اش شدم ...

توی سرم کوبید ...

کجایی دختر ...

به خودم آمدم ...

مینا خودتی؟؟؟!!! و در حصارش گرفتم ...

حالا که دیده بودمش میفهمیدم چقدر دلتنگ تنها دوستم بود ...

- وایسا بینم چی برداشتی ...
- ؟؟؟ به کتاب های در دستم خیره شده ...
- وایییی چه خوب که داری کنکور میدی دوباره ...
- و به سمت کتابخانه رفت و چنتایی هم خودش جدا کرد و روی دسته ی کتابهایم گذاشت ...
- اونایی که برداشتی عالیه اینام خیلی خوبه ...
- بخونی ایشالا قبولی ...
- اونم با رتبه ی برتر بی معرفت خانوم ...
- لبخند عمیقم را به صورتش پاشیدم ...
- ببخش مینا درگیر بودم حالا که دیدمت میفهمم چقدر دلتنگت بودم ...
- چطوری ...
- ؟؟ چه خبر ...
- ؟؟ دست روی پشتم گذاشت ...
- خبر که زیاده حالا ...
- بیا بریم حساب کنیم .. یه جای دنج دوست دارم باشم با دوستم ...

لبخندی زدم و تایید کردم حرفش را ...

کتاب ها را روی پیشخوان گذاشتم ...

مینا زودتر از من رو به پیرمرد کرد ...

- حاجی بابا ایشون همون دوستمه که تو خونه هنش تعریفشو میکردم ...

این کتابا رو هم اگه اجازه بدید مهمون ما باشن ...

پیرمرد مهربان لبخندی زد ...

- به به پس محیا خانوم شمایی دخترم؟؟ قابل شما رو نداره ...

لب به اعتراض گشودم ...

- آخه نمیشه که اینجوری مینا جون دستت در ...

میان حرفم پرید ...

همانطور که کتابها را داخل کیسه جا میداد ...

- حرف نباشه دختر ...

راه بیفت که بعد دو سال بدجور هوس در دو دل باهات به سرم زده ...

نگاهی به ساعت کردم ...

دوست داشتم بروم اما دیر میشد ...

از طرفی هم درست نبود درخواستش را رد کنم ...

تلفنم را برداشتم تا زنگ بزنم به آقاجون و اجازه بگیرم

...

لعنتی تلفنش جواب نمیداد ...

تلفن خانه را گرفتم ...

تک بوقی خورد و صدای هدی از آنور خط آمد ...

و نمیدانم چرا دیگر بدم نیامد از او ...

- سلام هدی خانوم ...

- لطف میکنی گوشی و بدی آقا جون ...

بی سلام مکثی کرد ...

صبر کن الان میدم ...

و از همین پشت خط هم میتوانستم چشم غره ی مسخره اش را تصور کنم ... از تصورم

خنده ام گرفت ...

با شنیدن صدای آقاجون ...

خند هام را خوردم - .. جانم دخترم ??? - سلام آقاجون ...

- سلام دخترم چی شده ...

- راستش با اجازتون اومدم چنتا کتاب تست بخرم اتفاقی دوستم رو دیدم بعد ازدوسال

...

اگه اجازه بدید میخوایم یکم باهم خلوت کنیم ...

- باشه دخترم مختاری ...

فقط آدرس جایی رو که رفتین بهم بده پیام دنبالت شب میشه درست نیست تنها

برگردی ...

- چشم آقاجون ممنونم ...

لبخندی به مینا زدم ...

بریم عجول خانوم ...

یکی از کیسه های کتاب را برداشت و به ان یکی اشاره زد ...

- ورش دار بریم ...

و همانطور که میرفت ادامه داد ...

همین میدون یه کافه ی دنج هست ...

نظرت چیه ...

- من که عاشق کافه و محیطش بودم ...

- بریم عالیہ ...

وارد کافه که شدیم .. فضای دنج و خلوت با آن موسیقی کلاسیک زیبا عجیب به دلم نشست

...

صندلی ای انتخاب کردیم و نشستیم ...

- خوب تعریف کن ...

و اشاره زد به آن حلقه ی منحوس دستم که اصلا به مل فراموشش کردم ...

لبخندی زدم ...

و بحث را عوض کردم ...

تو تعریف کن ...

چه میکنی ...

چی میخونی خانوم دانشجو ...

تکیه به صندلی داد ...

-والا کنکور که دادیم مهندسی برق قبول شدم اما یه ترم که گذشت فهمیدم برای این رشته ساخته نشدم ...

انصراف دادم ...

الانم دارم واسه کنکور هنر میخونم ...

لبخندی زدم ...

مینا همین بود ...

آزاد و رها ...

و همیشه شاد .. تحسین میکردم این روحیج اش را ...

هرچه که آزارش میداد سریع از زندگی اش حذفش میکرد ...

- دختر تو دیوونه ای به خدا رشته به این خوبی ...

تکیه دادم ...

- من که آرزوم بود این رشته ی تو قبول شم ...

شانه ای بالا داد ...

نمیدونم شاید با روحیه تو جورشه ...

تلفنم زنگ خورد و نام امیر عباس بود که چشمک میزد روی ی موبایلم ...

نا خود آگاه چهره ام گرفته شد ...

مینا ابرویی بالا داد - ..نکنه صاحب اون حلقه خوشگلست ...

چیکی نگاهش کردم ...

و تلفن را جواب داد م ...

-بله؟؟؟ -کجایی؟؟؟ -با دوستم تو یه کافه نشستیم پسر عمه ...

-یادم نمیاد به من گفته باشی ...

چشمانم را محکم بازوبسته کردم تا حداقل بتوانم جلوی مینا خودم را کنترل کنم ...

و حیثیتم را همین اول به باد ندهم ...

-خداحافظ پسر عمه ...

و بی آنکه اجازه ی حرف دیگری بدهم تلفن را قطع کردم ...

میدانستم عصبانی میشود ...

اما مگر مهم بود اصلا ..؟؟؟!!!گوشی ام را در دست گرفتم تا آدرس را برای آقا جون

ارسال کنم ...

که مینا با شیطنت طعنه زد - ..عجب پس پسر عمته ... لبخندی زدم و آمدم پاسخش را

بدهم که گارسون برای سفارش آمد ...

مینا با همان لحن مخصوصش قهوه سفارش داد و منم ...

اشکلات داغ ...

چیزی که همیشه آرامم میکرد ...

خوراکی محبوبم ...

گارسون که رفت مینا خندید ...

-دختر تو هنوزم عشق شکلاتی؟؟؟؟ یادمه همیشه پنج شیشتا هابی تو کیفیت بود همیشه

...

قیافه اش را جمع کرد ...

ازون چندشایی بودی که هرچی میخوری چاق نمیشدی ...

و من غم دلم را گرفت ...

حتی شکلات خوردن هم فراموشم شده بود ...

سری تکان دادم ...

- آره آدم که تو دو سه سال علایقش عوض نمیشه ...

خودم با حرفم لبخندم جمع شد ...

حس کردم اوهم درهم رفت ...

اما خودش را جمع و جور کرد ...

- راستی فک نکن تونستی از زیرش دربریا ...

جدی جدی ازدواج کردی؟؟؟ سری تکان دادم ...

- آره ...

هیجانی تر شد ...

- جدی؟! با همین پسر عمت که باهاش حرف زدی؟؟؟ دوباره سری تکان دادم ...

اما حالا که گذشته بزار بگم راستش من همیشه فکر میکردم دوران مدرسه تو عاشق

کسی هستی ...

سفارشان را آوردند و مجبور شد ساکت باشد ...

چند ثانیه ...

- آره ...

حالا داشتم میگفتم ...

جدی کسی و دوست نداستی ...

دستانم را دور لیوان پیچاندم ...

و زیر لب آره ای گفتم ...

دیدم که ناراحت شد ...

- جدی؟؟!! پس چرا با پسر عمت ازدواج کردی؟؟؟

!دوست نداشتم چیزی بیشتر بداند ...

داستاتش طولانیه ...

نگاهم کرد ...

- باشه هر وقت دوست داشتی بگو و چشمکی زد ...

باهوش بود ...

فهمید دوست ندارم صحبت کنم راجع بهش ...

جرعه ای از قهوه اش نوشید ...

منهم نوشیدم از شکلاتم ...

اشاره زد به در ...

خم شد سمتم و آرام گفت ...

نگو شوهرت همونه که داره سمتمون میاد ...

خندیدم ...

- نه بابا اون نمیاد ...

آرام گفت ...

به جون خودم این پسر خوشتیپه داره میاد سمت ما ...

و سریع عقب کشید ...

دستی روی شانه ام قرار گرفت که از جا پریدم ...

صدایش را که شنیدم تعجبم بیشتر شد ...

-سلام ...

مینا نیم نگاهی کرد به دست روی شانه ام و از جا بلند شد ...

سلام جناب ...

بفرمایید ...

برگشتم سمتش ...

از چهره اش چیزی معلوم نبود اصلا ...

سری به معنای سلام تکان داد ...

و صندلی کنارم را عقب کشید و نشست ...

رو به من کرد ...

- معرفی نمیکنی عزیزم ...

هنوز مات آمدنش بودم ...

تکانی خوردم ...

- البته ...

- دوست دوران دبیرستانم مینا خانوم ...

اشاره زدم به او ...

- امیر عباس پسر عمم...، حرفم را ادامه داد ...

- و؟؟؟ کلمه ی همسر در دهانم نمیچرخید چرا؟؟

!!! که مینا نجاتم داد ...

- خوشبختم ...

محیا گفت که ازدواج کردید ...

- تبریک میگم ...

و با همان لحن مخصوص خودش رو کرد به امیر عباس ...

البته به شما بیشتر بابت همچین همسری که گیرتون اومده ...

محیا واقعا خاص و دوست داشتنیه ...

چیزی نگفت ...

حتی حالت صورتش هم تغییر نکرد ...

سری تکان داد ...

- با اجازتون من و محیا دیگه بریم ...

بفرمایید شماروهم برسونیم ...

مینا موهایی که جلوی چشمش آمده را عقب زد ... - نه ممنون خودم میرم ..

نگذاشت ادامه ی حرفش را بزند ...

- شبه درست نیست میرسونیمتون ...

مینا هم لبخندی زد ...

- والا چی بگم ...

ممنون ...

امیر عباس حساب کرد و به سمت ماشین رفتیم ...

با دیدن لکسوز مشکی که سمتش میرفت چشمانم گرد شد ...

- ماشین خریده بود پس ...

مینا به پهلویم زد ...

- خوشتیپ و پولدار ...

خوش به حالت خره ...

خدا نصیب ما هم بکنه ...

در دل خندیدم ...

رو به او گفتم ...

- دعا میکنم هیچوقت نصیبت نشه ...

هیچوقت ...

در عالم خودش بود ...

چی گفتم؟؟؟ -هیچی ...

بشین .. و سوار ماشین شدیم ...

اخمش درهم بود و من راستش از عکس العملش میترسیدم ...

مینا که پیاده شد با استرس لبخندی زدم و خداحافظی کردم ...

اصلا تنها شدن را با او نمیخواستم حالا ...

ساکت ماندم و به بیرون خیره شدم ...

میدیدم که راه خانه را نمیروم ...

بالاخره طاقت نیاوردم ...

- کجا میرید ...

؟؟؟؟ بی آنکه جوابم را بدهد ...

به رانندگی اش ادامه داد .. از بی توجهی اش حرصی شدم ...

- با شما هستم ...

به سمتم برگشت و نگاهی انداخت که قالب تهی کردم از ترس ...

- ساکت شو محیا ...

سسسیسس و من لال شدم از ترس ...

انقدر عقم میرسید که الان وقت جنگ نبود ...

جلوی در خانه اش ایستاد و ریموت را زد ...

در همان خانه ای که هستی ام را به تاراج برد ...

در همان خانه ای که غرورم له شد ...

در همان خانه ای که گند زدم به تمام زندگیم ...

اصلا نمیخواستم دوباره وارد آن خانه ی جهنمی شوم ...

دستم روی دستگیره لغزید ...

آرام بود صدایش ...

اما لحنش ...

- کجا؟؟؟؟ نمیخوام دوباره تو این خونه پامو بزارم ...

، پوزخندی زد ...

- عههه دفعه پیش که التماس میکردی بیارمت اینجا حالا چی شده ؟؟؟؟ هان؟؟؟

!!!سرش را نزدیک آورد و من عقب کشیدم ...

آرام گفت ...

- چی شده؟؟؟ چی تغییر کرده که از شوهرت فرار میکنی ؟؟؟؟ زیر لب به خاطر

حماقتم به خودم لعنتی فرستادم ...

ترسیده بود اما ...

زبانم این روزها انگار کنترل نداشت ...

- انقدر این نسبت تنفرانگیز و یادمن نیارید لطفا ...

صدایم را بالا بردم ...

- شما ...

یه زن داری ...

، اونم اسمش هدی ست ...

چنان بی هوا توی صورتم کوبید که روی صندلی پرت شدم ...

در پارکینگ برای چندمین بار بازو بسته میشد ...

گاز داد و داخل پارک کرد ...

با دستم خون لبم که از شدت ضربه اش ترکیده بود را پاک کردم ...

- به هنراتون دست بلند کردنم اضافه شده ...

باریکلا ...

ماشالله به نوه ی ارشد آقاجون ...

یقه ایم را گرفت به سمت خودش کشید ...

و حرفم نیمه ما ند ...

-لال شو محیا ...

، وگرنه دست بلند کردن که هیچی تیکه تیکه ات میکنم

...

کارت به جایی رسیده واسه من صداتو بلند میکنی ...

؟؟؟ همون آقاجون بفهمه اینجوری برای شوهرت صداتو میندازی رو سرت نگاتم نمیکنه

دیگه ...

و در سمت را باز کرد...، -پایین ...

زود ...

پیاده شدم ...

ودش هم پیاده شد ...

و من قلبم تند میزد از ورود به خانه ی که گورستان زندگیم شده بود ...

سوار آسانسور شدم اوم پشتم آمد .. نمیدانم یک لحظه بهم جنون دست داد از شدت نخواستن

آن خانه ...

یا دیوانه شده بودم شاید ...

دستم را لای در آسانسور که داشت بسته میشد گذاشتم ...

و با تمام توانم به سمت در دویدم .. میشنیدم نامم را که صدا میزد ...

نمیدانم چرا اصلا فرار کردم ...

کوچه تاریک بود اگر همان صدای پای امیر عباس نبود حتما از ترس قلب تهی میکردم ...

من چم شده بود ؟؟؟ ناگهان ایستادم و اوهم به فاصله ی چندثانیه به من رسید ...

از چشمانش آتش میبارید ...

شانه هایم را محکم گرفت و تکانم داد ...

- داری چه غلطی میکنی ؟؟؟ !!! این کارای احمقانه یعنی چی ...

فرار میکنی ؟؟؟ ...

از شوهرت ؟؟؟ کسی که تا دو روز پیش عاشقش بودی و حالا نمیدونم چی شده ...

لال شده بودم ...

مسخ مسخ ...

ادامه داد ...

- حتما دیوونه شدی محیا ...

تکان محکم تری داد ...

بگو چی شده ...

چی میخوای ؟؟؟ بی آنکه اختیاری از زبان داشته باشم همان چیزی که در مغزم دور میزد

را جیغ زدم

...

- طلاق بده ...

و صدایم در کوچه پیچید ...

میدانستم که دیگر برایش آبرویی نمانده ...

اما اوهم انگار دست بردار نبود ...

میفهمی داری چی میگی دو هفته نیست عقد کردیم ...

اونم با این همه بدبختی ...

طلاق ...

؟؟؟ و عصبی خندید ...

- مطمئن شدم دیوونه شدی دیگه ...

بیابریم خونه زشته ...

خودم را عقب کشیدم راه افتادم ...

نگاه چپکی نثارم کرد ...

و راه افتاد ...

منهم پشت سرش ...

مطمئن بود که فرار نخواهم کرد ...

و من انگار احمق شده بودم ...

چرا فرار کردم ؟ !!!وارد خانه شدیم ...

اینبار بی حرف ...

بی زخم ...

نشست ...

و من دلم فشرده میشد با نگاه به جای جای آن خانه ی نفرین شده ...

روی مبل راحتی نشست ...

همان که آنروز ...

پایش را روی پایش انداخت ...

- منتظرم ...

ابرویی بالا دادم- .. دلیل این رفتارات ؟؟؟ این مسخره بازیا ...

پوزخند زد ...

طلاق خواستنت ...

میخوام بدونم چی فرق کرده ...

تمام غم دلم را داخل چشمانم ریختم ...

اشک هم حتی تا دم پلکم آمد،... یاد آن روز پشت در ... عاشقانه هایی که حتی من رویایش را هم نمیدیدم ...

به صورتش زل زدم ...

- چشمام باز شده ...

بلند شد از جایش با ضرب ...

با همان اقتداری که برایش میمردم و حالا ...

نزدیک آمد و انگشت اشاره اش را جلو آورد تا طره ای از موهایم که از شال بیرون زده بود

را لمس کند که با نفرت چشمانم را بستم و عقب کشیدم ...

از جایش تکان نخورد و نفسش بود که به صورتم که نه ...

انقدر نزدیک بود که هرم نفسش دقیقا روی لب هایم بود ...

چپشد که اینجوری تنفر میبینم تو نگاهت ...

؟؟؟ و نمیدانم چه حسرتی در کلامش بود که وادارم کرد تا نگاهش کنم ...

- تمام عشق و عاشقیت ته کشید ...

جسورانه به صورتش زل زدم ...

- ته نکشیده دقیقا همون تبدیل به تنفر شده پسر عمه ...

بغض همیشگیم را قورت دادم ...

روی سینه ام زدم ...

یه دردایی تو این جا تلنبار شده که حتی فکرشم نمیتونی بکنی ...

نفس هایم کند شد از شدت بغضی که اجازه فروریختن نداشت ...

یه غمایی این جا ریختی که داره راه نفسمو مینده ...

و قطره ی اشک لجبازم فرو ریخت ...

بودن تر زندگیت داره من و از من میگیره پسر عمه ...

آزادم کن بزار برم ...

کمی دور شد ...

انگار غم نگاهم او را هم تحت تاثیر قرار داد ...

- زندگی مگه خاله بازیه محیا؟؟؟ - نه اما ...

میان حرفم پرید ...

- من بی پدر که گفتم نمیخوام ...

من عوضی که گفتم مال هم نیستیم ...

چرا این بازی رو راه انداختی محیا ...

حالا که شروع کردی ...

حالا چرا باید تو نگاه لامصبت تنفر بینم، .. حالا که ...

حرفش را ادامه نداد و از در بیرون زد ...

جلوی در ایستاد بی آنکه برگردد ...

دیگه حرف طلاق به زبونت نیاد ...

، این بچه بازی و ننه من غریبم بازی رو هم تموم کن ...

خاله بازی که نیست ...

پایین منتظرم ...

مکت کرد ...

دختر دایی ...

و من تن خسته ام را کشاندم ...

و من بیخودی امیدوار بودم به اضافی نبودنم ...

به سر بار نبودنم .. من چه بی رحمانه تیشه به ریشه ی خودم زدم ...

راست میگفت ...

اوکه همیشه صادق بود و من فقط میخواستمش ...

عین بچه ی پنج ساله ای که تمام آرزویش همان آبنبات چوب هفت رنگ پشت ویتترین
مغازست ... بههر قیمتی ...

میخواستمش ...

من خودم هم بی تقصیر نبودم ...

اما تمامش میکردم این بازی که شروع کرده بودم خودم ...

داخل ماشین نشسته بود و سرش روی فرمان بود ... با سوار شدنم سر بلند کرد ...

بی انکه نگاهم کند به راه افتاد ...

قرمزی چشمانش گویا دردش بود ...

انگار اوهم کم درد نمیکشید ...

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم ...

نم باران میزد ...

و غم دام را هزار برار میکرد با انگشت روی بخار شیشه نوشتم ...

بعد از تو باز عاشقی و باز ...

آه نه ! این داستان به نام تو اینجا تمام شد ...

به خانه رسیدیم ...

چراغ ها خاموش بود .. همه خواب بودند ...

با دو از پله ها بالا رفتم و خودم را به مامن تنهایی هایم سپردم ...

روز ها تکرار میشد پشت هم میگذشت ...

چندروز بعد به قول مادرم وقت اسباب کشیم به اتاق کذایی بود ...

بدهم به نظر نمی آمد در اتاقی باشم که جای جایش مرا به یادش نمی اندازد ...

و حسابی سلیقه ی مادر و عمه مرا سر ذوق آورد ...

آن پرده های گلبهی هم رنگ روتختی گل ریزم ...

با سرویش خواب سفید رنگش ترکیب جالبی بود ...

..

ازهمه بیشتر بزرگ و دلبازیش با آن پنجره ی بزرگ حسابی خوشحالم کرد و فرش گرد

و کوچک صورتی رنگ وسط اتاق هم حسابی با مزه بود ...

بوسه ای روی گونه ی مادر و عمه کاشتم ...

مادر لپش را پاک کرد و گفت ...

-وقت اسباب کشیه ...

دیگه خودت وسایل شخصی خودت و شوهرتو بچین ... چشمی گفتم ...

و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم را بیاورم ...

تاشب و قتم را گرفت و چه خوب که او در اتاق دیگری بود و نیاز به این اتاق نداشت ...

کمی یادآوری حرف مادر که روی آوردن وسایل امیر عباس تاکید داست کمی اخم را
درهم برد ...

اما شانه ای بالا انداختم ...

حالا کی میاد تک تک کشوهای منو بگرده ...

نگاهی به کتابخانه ی کوچک گوشه ی اتاق که به میز تحریر کوچکی متصل بود انداختم .. آن
صندلیکوچک چرخدار صورتی هم حسابی دلبر بود و سر ذوقم میآورد برای درس خواندن ...
و شرط میبندم ایده ی عمه جانم بود ...

چیزی به کنکور نمانده بود و من تمام تمرکز را میخواستم برایش بگذارم دیگر
نمیخواستم هیچ چیزی مانع قبولشدنم بشود

حتی خودم ...

و چه خوی که میناهم همراه شده بود برای درس خواندن کمی کمکم میکرد ...
چندروزی بیشتر به کنکور نمانده بود و مینا شده بود همدم روزهایم از صبح تا شب کنارم
بود و باهم درس میخواندیم ...

و من به این آزادی و طرز فکر خانواده اش کمی ...

فقط کنی غبطه میخوردم ...

سر میز صبحانه بودم و تند تند لقمه درست میکردم و چای مینوشیدم... مادر چپکی نگاهم کرد ...

- وا دختر چته؟! آروم تر بخور... لقمه ام را به زور قورت دادم ...

- نه مادر جون الان مینا میاد قرار سده از نه استارت بز نیم خواب موندم ...

و لقمه ای دیگر در دهانم چپاندم ...

نگار با حسرت نگاهم کرد ...

- خوش به حالت محیا چه اراده ای داری ...

من و دریا که هیچی ...

، دریا هم سری تکان داد و حرفش را تایید کرد ...

که صدای هدی از پشت سرم آمد ...

- نگار جون به تلاش نیست که ...

به هوش و استعداد ...

ایشالا نتیجه میاد به حرفم میرسی ...

و صندلی را عقب کشید برای امیر عباس... اوهم بی حرف نشست و من در دل خندیدم

...

چه دنیا برعکس شده ...

، و من هنوز هم برایم سوال بود هدایی که مهندس بود از خانواده ای خوب چطور که تن به دومی بودن داده... با نشستنش کنار امیرعباس آه از نهادم بلند شد ...

اصلا دوست نداشتم مینا بفهمد این بدبختی بزرگم را ... گرچه کمی هم بو برده بود... مگر میشد دائم در اتاقم زندانش کنم ...

اما انقدر فهمیده بود که چیزی ازم نپرسد ...

نگار جوابی به هدی نداد و بی تفارت مشغول غذایش بود ...

و عمه صبح بخیری به پیر و عروسش داد ...

مادرهم... و امیرعباس تنها به کلمه ی کوتاه آرامی اکتفا کرده بود ...

از آخرین برخورد مار به بعد زیادی ساکت و آرام شده بود ...

و کمتر کاری به کارم داشت ...

یا بگویم اصلا کاری به کارهم نداستیم ...

گمان میکنم اصلا خبر نداشته باشد در اتاقی هستم که همه مشترک میدانستند با او ...

صدای در از جا پراندم ...

اصلا دوست نداشتم مینا به آشپزخانه بیاید ...

اما تمام تلاشم برای نرفتن مینا به آشپزخانه برای سلام دادن بیهوده ماند مینا جلود در ایستاد و مثل همیشه پر انرژی سلام داد ...

و دیدم که نگاهش روی هدی که کنار امیر عباس نشسته بود خیره ماند ...

و ناخن بود که در کف دستم فرو می‌کردم ...

بالاخره به همراه مینا بالا رفتیم ...

روسری اش را کند و روی تخت انداخت ...

- آخیش ...

دختر اتاقت معرکستا اصلا به آدم انرژی میده ...

، و من میدانستم ته نگاه سوالیش را ...

خندیدم ...

- خب خداروشکر که مورد پسند خانومه بهد اینهمه وقت ...

چپکی نگاهم کرد ...

- وا تو که نپرسیدی من بگم ...

الانم به صورت خود جوش احساساتم به غلیان در آمد ...

- باز تو چرت و پرتات شرو شد..؟! !!بشین بخونیم که حسابی عقیم ...

، خودش را روی تخت پرت کرد ...

- هیچم عقب نیستیم ...

محیا ...

عینک مطالعه ام را زدم و کتابم را باز کردم ...

- هان؟! - میگم تو چرا تو اتاقتون عکس عروسیتو نزدی؟؟؟ از بالای عینک نگاهش

کردم ...

- امروز به چیزیت میشه ها مینا ...

- وا خب چیه سوال پرسیدم دیگه ...

جری تر شد ...

اصلا محیا جون تو من از فوضولی دارم میمیرم ... اصلا این دختر کدوم عموته اینجوری

خودشو به شوهرت میچسبونه؟؟؟ توام که بی بخار بیخاری؟؟؟ انگار وقتش بود که

دیگر اوهم همه چیز را بفهمد ...

عینکم را جابه جا کردم ...

- دختر عموم نیست ...

چشمانش گرد شد ...

- وا!!! مگه تو یه عمه دیگه ام داری؟؟؟ بی هوا همانطور که سرم داخل کتابم بود گفتم ...
- زنشه ...
- گیج پرسید ...
- وا؟ خدا روشکر زن یکی دیگست و اینجوری میچسبه به شوهر مردم ...
- تکرار کردم در همان حالت ...
- میگم زنشه ...
- زن امیر عباس ...
- و برگشتم نگاهش کردم ...
- چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود ...
- آخر هم فریاد زد ...
- زن کی؟؟؟؟؟؟ آرام گفتم ...
- امیر عباس ...
- بریده بریده گفت ...
- ت ...

تو ...

چی داری میگی ...

انگار بیچاره بدجور شوک شده بود ...

لیوان آبی برایش ریختم ...

- اینو بخور تا بگم ...

لیوان آبش را یک نفس سر کشید ...

- خب منتظرم ...

و من نشستم و برایش از بدبختی هایم گفتم ... از خریت هایم ...

از خامی هایم و در آخر از تنفرم ...

، با دقت نبه خرف هایم گوش میداد و اشک میریخت

...

وقتی که حرف هایم تمام شد ...

در حصارم گرفت ...

-چقدر زجر کشیدی محیا ...

تو دختر قوی ای هستی ...

اما بدون توام بی تقصیر نبودى ...

هردوى شما مقصريد ...

و راستش بايد بگم اميرعباس اصلا آدم بدى نيست كه اينطورى ازش متنفر شدى ...

مگه حرفاى توى اون اتاق و بارها جلو روت نگفته بود ??? بايد بگم اتفاقا زيادى صادق ...

اما اين دختره بدجور رو مخمه ...

اينجور كه ميگى همه چى تمومه.. چرا قبول كرده اين وضعيتو؟؟؟ اصلا بگيم زيادى عاشقه

و قبول كرده ...

خونوادش چى ؟ !! اونا چرا انقدر راحت قبول كردن؟؟ با شك نگاهش كردم ...

- نميدونم ...

اما فك نكنم خونواده ي هدى بدونن ...

چپكى نگاهم كرد ...

احمق جون من كه زياد نيست شوهرتو ميشناسم فعميدم با كلك كارى نميكنه اونوقت تو هنوز

نميدونى؟؟؟؟ اين امير عباسى كه تو تعريف كردى عمرا اگه نگفته باشه به خانواده ي هدى ...

شانه اى بالا انداختم ...

- چه ميدونم والا ...

نه ...

این یه ریگی داره به کفشش ...

با این اینکه هم عقیده اش بودم اما ...

برو بابایی نثارش کردم و گفتم ...

- خیلی خب سناریو تموم شد بشین سر درست بابا کنکور چهارروز دیگست هنوز کلی

کار داریم ...

و سر درس رفتیم ...

هنوز یه ربع نشده بود که دوباره گفت ...

- میگم محیا ...

خودکار را روی کتابم انداختم ...

- دیگه بله ...

، -میگم این دارا که میگفتی ...

چپکی نگاهش کردم تا ادامه دهد ...

- کجاست الان ??? به مظرم خوب کیسیه واس خودم به جون تو- ..اون همه چی تموم ...

، منم که میدونی ...

خودکار را به طرفش پرتاب کردم و جا خالی داد ...

چشم غره ای رفت و خنده اش را حورد ...

- بی خیر ...

- مینا چرت نگو ...

درستو بخون ...

خندید ...

- چشم ...

و من زیر چشمی نگاهش کردم ...

چقدر خوب بود این در لحظه بودنش ...

انگار نه که تا پنج دقیقه پیش داشت اشک میریخت به حالم ...

ای کاش میتوانستم مثل او باشم ...

درس خواندیم تا شب و تنها تفریحمان سرزدن گاه و بی گاه ساحل بود که همیشه همراهش

خوراکی داشت برایمان ...

و مینا اسمش را گذاشته بود ...

حاجی بابا ...

و من چقدر خدارو شکر میکردم بابت داشتنشان ...

و دعا میکردم هرچه زودتر برادرم خدمتش تمام شود و ساحل هم به آرزویش برسد ...

در بهبه ی سکوت زندگیم برادرم خواستگاری کرده بود و آقاجون شرط گذاشته بود که اول

سربازی بعد خواستگاری ...

و من چقدر روز رفتنش گریه کرده بودم... و نعیم برای سر کچل برادرم چه اشعاری که

نسروده بود ..

شب بود و وقت رفتن مینا ...

- در حصارم گرفت ...

- قوی باش محیا مثل همیشه ...

چشمکی زد ...

برنامه دارم حالا حالا ...

هولش دادم له سمت در ...

برو چرت نگو فردا منتظرم ...

اخمی کرد ...

اگه یه ذره ...

فقط یه ذره مخ داشتیا الان حال و روزت این نبود ...

دلم گرفت از حرفش و اخمم درهم رفت ...

به شانه ام زد ...

ناراحت نشو دیوونه ...

واقعیتارو ببین ...

من کمکت میکنم... لبخندی زدم... مینا بود و رک بودنش...، سری تکان دادم ...

- ناراحت نیستم ...

گونه ام را بوسید ...

- هستی ...

میدونم هستی ...

اما این ناراحتی واست خوبه ...

باعث میشه فکر کنی ...

راستی من نیام دیگه این چهارروز تا کنمور و هیچی نمیخونم میخوان مغزم و آزاد کنم

...

چشمکی زد ...

به توام همین پیشنهادو میدم ...

بیا بریم واست یه برنامه ن تپل میچینم ...

هلش دادم به می سمت در و خندیدم ...

- برو واسه خودت ازین لقمه ها بگیر ...

اوهم خندیدو دستی تکان داد ...

- پس فعلا ...

- فعلا ...

و منتظر شدم تا از پیچ کوچه رد شود ...

که دستی دور کمرم حلقه شد ...

و مگر میشد نشناسم این دست ها را ...

- دختر خوبی به نظر میرسه ...

دستش را به ارامی پس زدم ...

اوهم اصراری نکرد برای برگرداندن دستش ...

- خوبه ...

صمیمی شدی باهاش از تنهایی در میای ...

کمی فاصله گرفتم ...

از نزدیکی اش نفسم میگرفت ...

- از کی تا حالا تنهابودن من برای شما مهم شده؟! با انگشتش کمی صورتمو نوازش داد

-مهمه ...

همیشه مهم بودی ...

صورتم را عقب کشیدم اوهم حرکتی نکرد ...

بی حرف رفت ...

همانطور که آمده بود ...

شانه ای بالا انداختم ...

یاد گرفته بودم بی تفاوت باشم ...

مثل همه چیزهایی که یاد گرفته بودم ...

به سمت اتاقم رفتم ...

مثل تمام این مدت که میگذشت و من تمام تمرکزم را روی درس گذاشتم ...

بالاخره ان چهار روز هم گذشت و بی آنکه به قول مینادر برنامه توپش شرکت کنم تمام
وقتم را درس خواندم و غرغر مادر و عمه را هم به جان خریدم ...

همیشه دعامیکردم شهرستان قبول شوم تا کمی از دست کنایه های هدی و نگاه های معنی
دارو پر حسرت زن عمو آسوده باشم کمی ...

کش وقوسی به تنم دادم ...

روز موعود بود و من به طرز عجیبی آرام بودم ...

همان آرامشی که برایم ارزو بود از چند ماه پیش ...

شش و نیم بود و تا هشت وقت زیاد بود ...

آرام آرام دوش آب گرمی گرفتم و لباس پوشیدم و سراغ صبحانه رفتم ...

تنها عمه در اشپزخانه بود ...

با قربان صدقه و زبان مخصوص خودش راهی ام کرد و من نیاز داشتم به دعا های اقاجون قبل
از رفتن ...

به سمت اتاق اقاجون رفتم ...

میدانستم بیدار است ...

در زدم و داخل شدم ...

عینک مطالعه اش به چشمش بود و قرآن کریم طلا کوبش را می خواند ...

با دیدنم قرآن را بست و لبخندی زد ...

عینکش را هم کناری گذاشت ...

- صحبت بخیر دخترم ...

- ممنون اقا جونم ...

نزدیک شدم و پیشانی ام را به بوسه ی گرم حامی محکم سپردم ...

- وقتشه که شروع کنی دخترم؟ سری تکان دادم ...

- آره وقتشه

- برو خدا به همراهت بدون به این پیروزی روحت نیاز داره ختر ...

تمام سعیتو بکن ...

ارام گرفتم ...

- تمام سعیم و میکنم اقا جون ...

عمیق نگاهم کرد ...

- بر عکس لبات که میخنده، میدونم دلت بد جور پره دخترم ...

اروم بودنت میدونم عاقبت خوشی نداره ...

با همین جمله ی آقا جون انگار بغض کهنه ام دوباره گلویم را فشار داد ...

به سختی قورتش دادم ودستش را بوسیدم ...

بار دیگر پیشانیم را بوسید و ارام روی شانه ام ضربه زد ...

ضربه ای که پر از اعتماد بود ...

پر از حمایت ...

پر از عشق ...

لبخندی از سر ذوق زدم ...

وبه سمت در رفتم ...

بهتر است بگویم به سمت آینده ای که میخواستم بسازم ...

با همین دستهای ناتوانی که نتوانست مرا از مهلکه ی عشق نجات دهد ...

میخواستم قوی باشم و نشان دهم به تمام عالم قوی بودنم را ...

چفت در را کشیدم ...

از در بیرون رفتم ...

ماشین روشنش جلوی در بود ...

خودش هم منتظر به صورتم زل زده بود ...

راستش فقط کمی ...

تنها کمی دلم گرم شد از حمایتش ...

به خودم نهیب زدم ...

متنفری ازش محیا ...

متنفر ...

بفهم دختره ی احمق ...

اخمایم در هم رفت ...

با همان عذاب وجدانی که داشتم ...

از حس لرزش دلی که خیلی وقت بود مرده بود ...

از سنگ که نبودم، بودم؟! اگر این دل نمرده بود، قطعاً باز هم می تپید برایش لعنتی ...

اما چه خوب که مرده بود ...

هم احساسم ...

هم دلم ...

ومن حتی یک روز برای مرگشان عزا نگرفتم ...

نگاهش کردم باز ...

هنوز منتظر بود ...

واین نگاه پر محبتش مرا از خودم و خوش متنفر میکرد ...

از احساس عشق متنفر میکرد ...

انگار که محبت نبود؟! او که حس محبتی نداشت در دلش برایم ...

از ترحمش برای تنهاییم بیزار بودم ...

سری تکان دادم به معنی سلام برایش ...

واز کنارش بی تفاوت رد شدم ...

گاهی باید خود را به ندیدن و نفهمیدن زد ...

به هیچ قیمتی نمی خواستم این آرامشم را از دست بدهم ...

چند قدمی برداشتم که کفش مشکی براقش جلوی پایم بود ...

نه اخم نداشت اینبار ...

انگار او هم پوستش کلفت شده بود دیگر ...

- سلام دختر دایی ...

تای ابرویم بالا رفت ...

از نسبتی که صدا کرد ...

ومیدانم دوست نداشت این طوری صدا کردن را ...

- منتظرت بودم ...

- ممنونم میرم خودم ...

حرف دلم را زدم ...

- میخوام آرامش داشته باشم قبل امتحان ...

به ساعتش نگاه کرد ...

بجنب محیا یه ربع بیشتر نمونده ...

نیش زدن رو هزار برای بعد ...

دستم را گرفت و به سمت ماشین برد ...

در هم برایم باز کرد ...

نشستم ...

چه خوب وبا آرامش گفته بود که زبانم نیش دارد ..بی حرف به راه افتاد و این روزها

عجیب کار به کارم نداشت ...

رسیدیم کمتر از ده دقیقه ...

همین که خواستم پیاده شوم ...

دستم اسیر دستش شد و داخل دستم چیزی گذاشت ...

مشتم را باز کردم ...

و گردنبند "ون یکاد" زیبایی کفه دستم بود ...

لبخندی زد ...

- فکر کنم، کمکت کنه ...

برای بار اول پیش قدم شدم برای گرفتن دستش ...

دستش را گرفتم و. را باز کردم ...

"ون یکاد" را کف دستش گذاشتم ...

نمی خواستم اصلا هیچ نشانی داشته باشم از او ...

- ممنون نیازی به ترحم ندارم ...

خیره شد در چشمانم ...

رنگ نگاهش خشم بود ...

- این ترحم نبود ...

دستی تکان دادم ...

- ترحم، حمایت یا هر چیز دیگر ...

صورتم را نزدیک بردم ...

- قبلا هم گفتم نمی خوام هیچ نشونی ازتون باشه تو زندگیم ...

همون شناسنامه ی لعنتی که سیاه کردید کافیه ...

خدا نگه دار ...

و پیاده شدم و در را بستم ...

و سنگینی نگاه ماتش را حس می کردم پشت سرم ...

نفس عمیقی کشیدم و به ساختمان دانشگاه خیره شدم ...

"مجتمع دانشگاهی ولی عصر ... " بسم الهی گفتم و وارد

شدم ...

هر کس مشغول کاری بود ولی ...

اکثرا استرس را می شد از نگاهاشون خواند ...

صلواتی فرستادم و وارد شدم ...

چه خوب که اصلا استرس نداشتم ...

بروی صندلی نشستم و وقتی برگه ها را دادند با آرامش کامل پاسخ دادم ...

از جلسه که بیرون آمدم، انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود... خوشحال

بودم اندازه تمام غم هایم ...

خوشحال بودم ...

- انقدر با اطمینان به تمام سؤالات پاسخ داده بودم ...
- که انگار اصلا تردیدی نداشتم ...
- موبایلم را از کیفم بیرون آوردم یه تماس از مینا داشتم ...
- لبخندی زدم ...
- مثل اینکه اوهم کنکورش را داده بود ...
- همین که آمدم شماره اش را بگیرم، خودش زنگ زد ...
- دکمه تماس را زدم و صدای جیغ خوشحالش از آن طرف خط داشت کرم میکرد ...
- وای عالی بود محیا عالی ...
 - اول سلام خانوم مؤدب ...
 - چشم غره اش را از پشت تلفن هم می توانستم حدس بزنم ...
 - سلام خانوم خانوما، چه جوری دادی؟ از یادآوریش لبخند به لبم آمد ...
 - عالی بود مینا ...
 - انگار که او هم انرژی گرفته باشد ...
 - حالا با یه برنامه توپ چجوری؟ ...

لبم را جلو دادم ...

- الان که خسته ام اما عصری پایه ام ...

بلند خندید ...

- اوه ادبیات تکامل یافتتو بخورم ...

کمال همنشینیه دیگه چه میشه کرد ...

- خوبه ماشالا چه با استعدادی ...

خندیدم ...

- برو ...

عصر میبینمت پرو ...

- فعلا ...

- فعلا خداحافظ ...

دست بلند کردم برای تاکسی، اصلا حوصله یه تیکه رفتن نداشتم ...

سمند زردی جلو پایم ترمز کرد، کمی دولا شدم ...

- پیروزی ...

راننده عاقله مردی بود ...

بیست تومان دخترم ...

کمی برای این مسافت زیاد بود ...

اما حوصله چانه زدن نداشتم، سری تکان دادم و سوار شدم ...

یه خانه که رسیدم درزدم ...

نعیم در را باز کرد ...

- به به دختر عموی نازنینم، چه خبرا؟ ...

- سلامتی پسر عمو ...

برو عقب که عجیب گشمنه ...

کنار رفت و تعظیمی کرد ...

- بفرمایید خانوم خانوما ...

داخل شدم ...

عمه و مادر و زن عمونشسته بودند و نگرانی در نگاهشان موج میزد ...

سلامی کردم ...

جوابم را دادند و عمه رویم را بوسید ...

- چه خبر عزیز چجوری بود امتحان؟! ...

میدونم کمه اما شرمنده ی تک تکتونم -خودش را جمع و جور کرد ...-چیشده ...

مقنعه ام را کمی صاف کردم ...

خدارو شکر، بد نبود ...

مادر با هیجان پرسید: یعنی قبول میشی ...

شانه ای بالا انداختم ...

- نمی دونم مادر تا جواب نیاد که نمی تونم بگم ...

زن عمو هاجر که این روزها عجیب افسرده شده بود رو به من کرد ...

- ایشالا قبول میشی دخترم ...

لبخندی زدم به چهره ی خسته اش ...

- ممنون زن عمو ...

وچایی ازسینی که دست زن عمو پروانه بود برداشتم وبا شیطنت گفتم ...

- دستت درد نکنه زن عمو ...
- لبخندی زد ...
- بیا حالا که یه دونشو کش رفتی، این یکیم برا آقا جون ببر دوتایی بخورید ...
- دست آزادم را روی چشم گذاشتم ...
- ای به چشم، و لیوان دستم را داخل سینی گذاشتم ...
- سینی را از زن عمو گرفتم و به سمت اتاق آقا جون رفتم ...
- در زدم و کله ام را داخل کردم ...
- تق تق مهمون نمی خوای آقا جونم؟! نگاهش از تلویزیون کوچک اتاقش به سمت کشیده شد ... - چرا اتفاقا هوس یه مهمون خوشگل زده بود به سرم، با دوتا چایی خوشرنگ ...
- لبخندی زدم کامل وارد اتاق شدم ...
- کنارش نشستم و سینی را روی عسلی کوچک گذاشتم ...
- چی کار کردی دخترم؟ ...
- سری تکان دادم ...
- خدارو شکربرد نبود باید بینم جوابا چی میاد حالا ...

چای داغش را نزدیک لب برد ...

ایشالا که عاقبت بخیر باشی ...

ممنون آقا جون ...

نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای چای نوشیدم ...

- راستی آقا جون با اجازتون عصری با مینا میریم بیرون، کمیم خستگی این چند ماه از
تمون درآد ...

آقا جون چایش را داخل سینی گذاشت ...

- باشه دخترم، اما قبلش از شوهرت اجازه بگیر اختیار دارت اونه ...
هر چیم که باشد تو نباید بی حرمتش کنی، میدونی که چقدر مغروره ...
سکوت کردم ...

چیزی برای گفتن نداشتم ...

حقیقتاً آقا جون راست میگفت ...

از جا بلند شدم ...

- چشم اقا جون حق با شماست تماس میگیرم با هاشون ...

آقا جون سری تکان داد و گفت ...

- بشین بابا باهات حرف دارم ...

سرجایم نشستم ...

دست هایش رادر هم گره زده بود ...

مثل همیشه که میخواست چیزی بگوید که سختش بود ...

- راستش دخترم میدونی که وعده ی عقد و عروسی امیر عباس نزدیکه ...

مکت کرد ...

ومن بی هیچ احساسی منتظر ادامه ی حرف آقا جون شدم ...

- میدونم سختته دخترم ...

بدون اصلا مجبور به تحمل نیستی ...

میتونی یه مدت سفر بری یا حتی ...

حتی ...

دوباره مکت کرد ...:

انگار خیلی سختش بود حرفش را ادامه دهد ...

حتی طلاق بگیری ...

با این که میدونی چه معنی داره تو خانواده ما ...

سری تکان دادم ...

راجع به این موضوع که حرف میزدم انگار راه نفسم بسته میشد ...

پس بی آنکه حرفی بزنم با اجازه ای به آقا جون گفتم واز اتاق بیرون رفتم ...

پوفی کشیدم و به سمت اتاق گام برداشتم ...

که صدای مادر باعث شد بایستم ...

- کجا مادر؟ بیا نهاره ...

سری تکان دادم ...

تازه یادم افتاد که دلم مالش میرود از گرسنگی ...

راه عوض کردم وسمت اشپزخانه رفتم ...

نگار و دریاداخل آشپزخانه بودندواز قیافه هایشان معلوم بود کنکور را چطور داده بودند ...

زن عمو هم دائم بهرشان غر میزد ...

که با آخرین حرفی که زن عمو هاجر زد خنده ام را نتوانستم جمع کنم ...

- هی گفتم بخون فقط دنبال مسخره بازی های اون نعیم بودید یا هر موقع وقت درس

خوندن بود یا دستشویی داشتید یا خوابتون میگرفت بیا اینم نتیجتش ...

جلو رفتم ودستم را روی شانه ی نگار گذاشتم ...

- بابا بی خیال زن عمو، ایشالا سال دیگه ...

زن عمو هم شانه ای بالا انداخت ...

- من که میدونم سال دیگه ام همین آش و همین کاستت بین کی گفتم ...

فقط بینم اون نعیم جز جیگر گرفته نزدیک اینا کپیده من میدونم با اون ...

نعیم را هم که انگار مویش را آتش زده بودند ظاهر شد ...

- ای بابا تقصیر من چیه خاله جون؟ همه چیز میوفته گردن من ...

بابا از من مظلوم تر گیر نیوردین؟ ...

وناخنکی به سالاد زد ...

که زن عمو پروانه پشت دستی بهش زد ...

- کم شکم چرونی کن بچه ...

نعیم هم با پرویی صندلی اش را عقب کشید ...

- ای بابا ...

مامان تو باز منو گذاشتی سر راه، یه خیار بود دیگه ...

زن عمو پروانه هم چشم غره ای رفت ...

و مادر کلافه گفت ...

- وا؟ دخترا پاشید غذارو بکشید دیگه، همینجور نشستن پاشیدبینم ...

لبخندی زدم به این بی درک بودن های مادرم ...

داشت به دختر هایی دستور میداد که از ۶ صبح بیدار بودند و اندازه ی عالم استرس

کشیده بودند از صبح ...

از جا بلند شدم و برنج کشیدم ...

سرسفره که نشستیم جای عمه را خالی دیدم ...

- راستی مامان عمه کو؟ ساحلم انگار از صبح نیست؟ ...

مادر انگار اخمش در هم رفت ...

- بیرون غذا تو بخور ...

ابروهایم بالا پرید ...

که زن عمو دنباله حرفش را گرفت ...

- والا نمی دونم انگار محیا عروس نبود که خرید عروسی نمی خواست؟! ...

هدی خانوم از دماغ فیل افتاده انگار با اون اخلاق نچسبش ...

مادر میان حرف زن عمو آمد ...

- پروانه جون ...

و انگار زن عمو فهمید زیادی حرف زده که ساکت شد ...

پس رفته بودند برای عروس رویاهای شوهرم خرید عروسی ...

... هه

چه تراژدی تلخی داشت زندگیم ...

اما مگر مهم بود؟! ...

منکه خیلی وقت بود که احساسات دخترانه را در خودم کشته بودم ...

آخرین قاشق غذا رو فرو دادم از جا بلند شدم ...

زن عمو پروانه که انگار از حرفی که زده بود پشیمان بود، هول زده گفت ...

- کجا خاله جون؟ میشستی پیشمون حالا ...

لبخندی مطمئن به رویش زدم تا متوجه شود ناراحت نیستم ...

- یکم خستم زن عمو میرم بخوابم ...

لبخندی زد و سری تکان داد ...

و منم راه اتاق را در پیش گرفتم ...

یک ساعت چرت انگار می توانست ذهن قلب خسته ام را کمی التیام ببخشد... با صدای
زنگ ساعت از جا پریدم ...

چهار بود ...

و یک ساعتی وقت داشتم برای رسیدن به قرارم با مینا ...

تلفنم را برداشتم تا به امیر عباس تماس بگیرم ...

دستم که روی دکمه ی call گرفت کمی تردید کردم ...

نمی خواستم وسط خرید عروسی اش مزاحمش بشوم ...

اما به خودم نهیب زدم ...

-به توجه محیا؟! تو کار تو بکن ...

دکمه call را فشار دادم ...

و دو بوق نخورده بود که صدای خسته اش داخل گوشی پیچید ...

- بله؟ -سلام ...

- سلام عزیزم ...

عزیزم؟! ...!

او مرا عزیزم صدا کرده بود؟! ...!

از کی تا حالا عزیزش شده بودم؟ ...

صدایش را دوباره شنیدم ...

- محیا؟ کاری داشتی؟! ...

- اممم ...

بله ...

راستش می خواستم عصری با دوستم مینا برم بیرون ، یکم خستگی در کنیم ...

هر کاری کردم نتوانستم اجازه بگیرم ...

زبانم نچرخید اصلا ...

- والا من شنیده بودم ادم که خسته میشه میره میخوابه ...

نه گردش و تفریح ...

حرصی شده بودم از حرفش ...

با اینکه حس میکردم لحن شوخش را ...

- به هر حال زنگ زدم اطلاع بدم پسر عمه ...

خدانگهدار ...

- وایسا خانم ...

یادم نمیاد که اجازه داده باشم ...

پوف صداداری کشیدم ...

صدای تک خنده اش را از پشت گوشی شنیدم ...

داشت بازی میکرد؟ ...!

- چه ساعتی میری؟ ...

سریع پاسخ دادم ...

- پنج قرار دارم ...

- باشه برو ...

فقط رسیدی آدرس هر جایی رو رفته بودید برام بفرست ...

برگشته دیر وقت میشه میام دنبالت ...

- لازم نیست خودم میام ...

صدایش جدی شده بود ...

از همان لحن هایی انقدر محکم، که اصلا نمی توانست نقص شود ...

- اونو دیگه من تعیین میکنم ...

آدرس و میفرستی میام دنبالت خدافظ ...

با این که صدایش آرام بود ...

اما چنان صلابتی داشت که اجازه لجبازی را اصلا به من نداد ...

سریع ابی به صورتم زدم ...

وبه. رژ صورتی رنگی اکتفا کردم ...

مانتو و شال زرشکی را زیر چادرم سرم کردم واز در بیرون رفتم ...

میدانستم به خاطر تاخیرم مینا کله ام را میکند اینقدر با عجله از در بیرون رفتم که پشت

کفشم را در حال راه رفتن بالا دادم ...

در را باز کردم و به سرعت از دربیرون رفتم ...

که صدای بوق پرایدی که جلو در بود از جا پراندم ... به سمتش برگشتم تا چشم غره ای

نثارش کنم ...

که مینا کله اش را از پنجره بیرون آورد ...

- بیا بالا خانوم خوشگله برسونمت ...

چشمانم گرد شد ...

- مینا؟! تو اینجا چیکار میکنی؟! ...!

ابروی بالای انداخت ...

- گفتم امروزو بهت حال بدم ...

ما اینیم دیگه ...

خندیدم و سوار ماشین شدم ...

سریع کولر را روشن کردم ...

- وای مردم از گرما، خوب شد تو اومدیا و گرنه چطور تا انقلاب تو این گرما میومدم ...

چپکی نگاهم کرد ...

- ای خرس تنبل ...

و دست برد کولر را خاموش کرد ...

پول بنزینم میدی اینجوری دست و دلباز واس خودت کولر روشن میکنی؟ ...

خندیدم ...

- اره الکی دختر حاجی نشدم که ...

خودش دکمه کولر را زد ...

- وووی حاجی رو ولش اون شوور جیگر خرمایه تو بخورم ...

کوفتت شه محیا ...

چپکی نگاهش کردم، میدانستم شوخی میکند ...

- اول اون جیگر مبارک صاحبش باشه ...

در ضمن مگه میخواد پولشو بکنه تو جیب من وتو ...

کف دستش را نزدیک سرم آورد ...

- یعنی خاک محیا ...

خاک ...

بابا زنشیا یه علائمی از خودت نشون بده ...

حالا اینارو ول کن، به جون خودم این هدی مشکوکه ...

لب فشرم ...

- رفتن خرید عروسی با عمم ...

پوفی کشید ...

- بابا مگه نمیگی عمت خیلی دوست داره؟! ...

متعجب نگاهش کردم ...

- خوب؟ ...

چه ربطی داره چون منو دوست داره نباید بره واسه عروسش خرید کنه ...

غیر منطقی حرف میزنی مینا ...

کلافه دنده را عوض کرد ...

- راست میگی از حرص غیر منطقی شدم ...

ول کن این حرفارو بابا اومدیم خوش بگذرونیم ...

برو یه جا که دارم میمیرم از گشنگی ...

یعنی کارت بخوره محیا ...

تازه پنجم نشده اونوقت گشنگه ...

معدت عین جوراب میمونه به خدا ...

نمی دونم چرا چاق نمیشی با این خورد و خوراک قشنگت ...

بیچاره هر کی جای تو بود الان کنج عزلت نشسته بود ...

بد بخت شوورت داره زن میگیره تو بفکر خوردنی؟ ...

زهر خندی زدم ...

مثل اینکه او هم فهمید زیادی حرف زده که دستش رفت سمت ضبط ...

و آهنگ شادی را پلی کرد ...

تا به روش خودش مثلا دلم را شاد کند ...

و او انگار نمی دانست، دل من خیلی وقته مرده ...

و تنها لبمه که میخنده ...

سرم را تکان دادم تا هر چه اسم هدی و امیر عباس بود از سرم برود ...

دلم می خواست بی خیال باشم ...

آزاد ...

رها ...

دلم اصلا فکر کردن نمی خواست ...

مینا صدای ضبط را کم کرد ...

- خب، کجا بریم؟! ...!

نگاهش کردم ...

- چه می دونم ...

مثلا شما رویه برنامه بودیا ...

از من می پرسی؟ ...!

خب بنظرم اول بریم سینما، بعد یه خرید خفن بعدم یه رستوران خفن مهمون تو ...

شکلکی برایش در آوردم ...

نه میترسم اونجوری بهت خوش بگذره زیادی ...

بلند خندید ...

- خیلی خب خسیس مهمون من ...

بعد ادایم را درآورد - دختر حاجیم ...

چپکی نگاهش کرد ...

او هم لبخندی زد و بوسه ای برایم فرستاد ...

- جوون به جون خودم چشات سگ داره عبا ...

- حرف نزن رانندگیتو بکن ...

- ای به چشم خانوم ...

همراه مینا به سینما رفتیم ...

و بعد هم پاساژی که نامش که به قول مینا ...

مینا کش بود ...

وحقیقتا راست میگفت ...

چون دیگر دست هایمان جا نداشت برای خرید های مینا ...

و این در حالی بود که من فقط یک شال خریده بودم ...

به زور خرید های خانم را در صندوق عقب جا دادیم ...

و به پیشنهاد مینا شام هم به دربند رفتیم ...

خیره شدم به فواره ی خروشان داخل حوض کوچک ...

که صفای خاصی داده بود به محیط رستوران ...

بوی هوای تمیز و چای تازه دم و قلیان میوه ای هوش از سرم برده بود ...

همیشه محیط های سنتی را دوست داشتم ...

انگار آرامش می گرفتم ...

مینا کمی جا به جا شد و کنارم نشست ...

کجا سیر میکنی؟! ...!

- هیچ جا کلا رستوران سنتی رو دوست دارم ...

- اره عین منی ...

حالا چی میخوری؟ ...!

- اممم کوییده ...

مینا خندید ...

- خوبه منم برگ میخورم یه ذره ام از کوییده تو ...

خندیدم ...

- اونوقت به من میگی خرس تنبل ...

موبایلم زنگ خورد ...

قبل از جواب دادن به ساعت نگاه کردم ...

- آخ جون شیرینی می دی حالا؟ چپکی نگاهش کردم ...

- چشم بااین اخلاق قشنگت ...

- خیلی پرویی آیین نامه و شهر رو یه روز قبول شدی شیرینی ام نمی دی؟! ...

وبا شیطنت ادامه داد ...

- نهار مهمون تو ...

پرویی نثارش کردم ...

- الان؟! ...

ساعت چهار عصر نهار؟! ...

هولم داد ...

- بله پیتزا داره صدامون میزنه ...

هولش دادم ...

- بریم تا به تو نهار ندم ولم نمی کنی میدونم ...

اخمی کرد ...

- پس چی دو ساعت تو این گرما علاف خانوم بودما ...

خندیدم و به شوخی گفتم ...

- وظیفتم بود ...

چپکی نگاهم کرد و هولم داد ...

- یالا نهار، برو گشتمه ...

و رفتیم نهار زوری را به مینا دادم والحق که چسبید و خوشمزه بود ...

سوار ماشین شدیم و به سمت خانه رفتیم ...

و جعبه ای شیرینی گرفتم سر راه برای خانواده ام ...

به خانه که رسیدم دیگر شب شده بود و هوا تاریک بود ...

- مینا بیا بریم خونه ...

- نه عشقم برم دیگه ...

و گونه ام را بوسید ...

- مبینم ...

راستی پس فردا اعلام نتیجه حواست باشه ...

ونمی دانست با همین جمله ساده دلم را زیرو رو کرد ...

سری تکان دادم و پیاده شدم ...

همه داخل پذیرایی بودند و به استثنا همیشه امیر عباس و زنش هم بودند ...

سلام بلندی کردم و جواب گرفتم ...

همان دم شیرینی را باز کردم و گل لبخندم را بیشتر شکفتم ...

میخواستم صدای قهقهه ی خنده ام جلویشان تا آسمان برسد ...

شیرینی تعارف کردم اول به آقا جون و پیشانیم را بوسید ...

- زنده باشی دخترم، مثل اینکه قبول شدی، ایشالا همیشه موفق باشی ...

عمه و مادر هم لبخند زدند و شیرینی خوردند و آرزوی موفقیت کردند ...

عمو وزن عمو ها هم و لبخندم هر لحظه عمیق تر میشد ...

به امیر عباس رسیدم و تعارفش کرد ...

ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد ...

- مبارک باشه خانوم ...

لبخند زورکی به رویش زدم ...

- ممنون پسر عمه ...

و اخمش بطور محسوسی در هم رفت ...

و حتی جلوی زنش هم رعایت نمیکرد ...

از کنارش گذشته و به هدی تعارف کردم ...

- همیشه به شادی محیا جون ...

گرچه من جای تو بودم الان گوشه ی اتاق خون گریه می کردم ...

اما ماشالا خوب روحیه ای داری والا ...

لبخندم را قطع نکردم و همانطور با آرامش گفتم ...

- خب خدا رو شکر که لبای شما میخنده و جای من نیستی ...

ابروی بالاداد و غلیظ گفت ...

- خدا رو شکر جو اینقدر سنگین بود که نفس کشیدن هم سخت بود درش ...

و میدانستم تنها خودم میتوانم این جو را از بین ببرم ... خوش شانسیم این بود که نفر بعدی نعیم بود ...

لبخند عمیقی زدم و رو به نعیم کردم ...

- خوب آقا نعیم اسباب مسخره کردن شما هم فراهم شد ...

خندید ...

- این حرفها چیه شما شوماخر خاندانی ...

اصلا من غلط بکنم ...

و دستش را لرزان کرد و با ادای ترس ولرز شیرینی برداشت ...

و خنده همه را بلند کرده بود ...

و این نشان میداد موفق بودم در تغییرات جو سنگین ...

و به این فکر کردم که من خیلی پوست کلفت نبودم؟! ...!

به آخرین نفر هم تعرف کردم و خودم را داخل آشپزخانه پرت کردم ...

تا بغضم جلوی همه نشکند ...

جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشتم و دستانم را ستون تنم کردم ...

وتند تند نفس عمیق کشیدم ...

تا این چشمهای لعنتی که پر آب شده بود بارانی نشود ...

دستی پشتم قرار گرفت ...

برگشتم ...

ساحل بود ...

نتوانستم طاقت بیارم و خودم را در حصارش پرت کردم ...

ارام در گوشش لب زدم ...

- ساحل من کی اینقدر خوار و خفیف شدم ...

- ششش این حرف و نزن دختر ...

خودت میدونی با این حرفها فقط خودشو کوچیک میکنه ...

نفس عمیقی کشیدم ...

چقدر دلم میخواست نفسی که پایین رفت بالا نیاید دیگر ...

اما متاسفانه سگ جون بودم و نمی مردم ...

به قول مینا فقط قوی تر میشدم ...

از حصار ساحل بیرون آمدم و از آشپزخانه هم ...

قصد رفتن به اتاقم را داشتم که صدای آقا جون متوقفم کرد ...

-دخترم بیا بشن کنارم کارت دارم بابا ...

سری تکان دادم و کنار آقا جون نشستم ...

جعبه ی کوچکی از جیبش در آورد ...

و جلویم گذاشت ...

-قابلتو نداره دخترم ...

خیلی وقته مال توئه ...

منتظر بودم گواهینامه بگیری ...

از تصور اینکه درون آن جعبه کوچک چه بود هم قلبم تند می کوبید ...

آرام جعبه را برداشتم ...

ریموت کوچکی داخلش بود ...

با دهان باز به آقا جون خیره شدم ...

زبانم بند آمده بود اصلا ...

بی اختیار خودم را در حصار آقا جون پرت کردم ...

و گونه اش را بوسیدم ...

در حصارم گرفت ...

-جلوی در پارکه میتونی بری بینی ...

و حتی به صدای کف زدن اهل خانه هم توجه نکردم ...

خودم را به بیرون پرتاب کردم ...

والبته نگارو نعیم ودریا به همراه ساحل هم به دنبالم بیرون دویدند ...

چشمم خوردبه فولکس زیبای سفید رنگی ...

یعنی همین بود؟ ...

با دستان لرزان دکمه ی باز شدن در را زدم ...

و چراغهای همان ماشین چشمک زد ...

وبا جیغ بالا پریدم ...

و در حصار نگار و دریا و ساحل جا گرفتم ...

نعیم هم با ذوق به ماشین عروسکم خیره شده بود ...

- مبارکت باشه محیا ...

لیاقتشو داری دختر عمو ...
 سری برایش تکان دادم ...
 که صدایش نگذاشت تشکر کنم از نعیم ...
 چرا بیرون آمده بود ...
 اخمشم در هم بود مثل همیشه ...

- بیایید تو اونجوری دم در جیغ و داد نکنید ...
 به سمت خانه رفتیم ...
 و لعنت فرستادم به غیرت مسخره اش که همیشه ذوقم را کور میکرد ...
 به داخل رفتیم ...
 و آمدم بازهم از آقاجون تشکر کنم ...
 همچین ماشینی والا برای من تازه وارد زیادی بود ...
 لبخندی زدم ...
 -ممنون آقاجون، خیلی ممنون ...
 و صدای مسخره هدی باز هم روی اعصابم خط انداخت ...

- والا همچین کادویی گرفتی باید پای آقاجونم ماچ کنی ...

حتی نگاهش هم نکردم ...

ارزشش را نداشت ...

آقاجون تسییحش را در دست چرخاند ...

- دخترم از شوهرتم تشکر کن، نصف اون ماشینو شوهرت خریده ...

و پیشنهاد او بود اون دویست و ششی که برایت خریده بود رو عوض کنیم و اینو بخریم ...

لبم را گاز گرفتم او خریده بود؟! ...!

اصلا نمی خواستم چیزی برایم بخرد .. و زیر دینش باشم حالا که قصد ماندن هم نداشتم ...

سرم را پایین انداختم و از لبخند چند لحظه پیش خبری نبود اصلا ...

- ممنون پسر عمه ...

سری تکان داد ...

واوهم انگار مثل همیشه اخم در هم کشیده بود ...

و دیدم هدی از کنارش بلند شد و با دو به شدت بالا رفت ...

شانه ای بالا انداختم بی تفاوت ...

و به سمت آشپزخانه رفتم ...

ومادر و عمه هم طبق معمول در آشپزخانه بودند ...

کنار دست عمه رفتم ...

و چاقوی گوجه ای را که خورد میکرد را از دستش گرفتم ...

او هم معلوم بود انگار کلافه است ...

مادر کنارش رفت ...

- ول کن مرجان جون ...

خودتو حرص بدی درست میشه؟ ...!

عمه نفس عمیقی کشید ...

- به خدا من نمی دونم امیر عباس چرا اینجوری میکنه ...

ما کی تو خانوادمون از این لوس بازی و مدل حرف زدنا داشتیم؟ ...!

تو خودت بگو مژگان کی داشتیم؟ ...!

به خدا سر خرید عقد به جوری به من و ساحل نگاه میکرد انگار اضافی هستیم ...

نمی دونم امیر عباس چی تو این بی تربیت دیده آخه ...

مادر اخمی کرد و دست عمه را نوازش داد ...

- صلوات بفرست مرجان ...

غیبت کردن در شأن تو نیست ...

عمه سری تکان داد - ..راست میگی مژگان ...

اما چه کنم ...

فکرو خیال این پسر و زندگیش منو از خودم بیرون آورده ...

آخه یکی بگه پسره ی احمق زن به این خوبی داری ...

این ادا بازیا واسه چیه؟ ...

لنگه ی بابای خدا پیامرزشه ...

سر لچ که میافته هیچ کس جلودارش نیست ...

اینقدر حواسم به حرف های عمه رفت که نفهمیدم چطور دستم را بریدم ...

آخی گفتم و چاقو را زمین انداختم ...

بدجور هم بریده بود ...

خونریزی اش زیاد بود ...

عمه با دیدنم توی صورتش زد ...

-خاک تو سرم نگاه انقدر حرف زیادی زدم، حواس این دخترم پرت کردم ...

مادر دستم را گرفت ...

و رنگش پریده بود با دیدن شدت خونریزی دستم ...

ومن هم از درد نفسم بند آمده بود ...

عمه امیر عباس را صدا کرد ...

- امیر عباس ...

امیر عباس ...

چند لحظه تا آمدنش طول کشید ...

عجیب بود ...

دنبال ناز دانه اش برای دلجویی نرفته بود؟! ...

عمه هول شده بود ...

با دیدن دستم به سمت آمد و دستم را از دست مادر بیرون کشید ...

نگاه شماتت باری به صورتم انداخت ...

تقریبا تمام تنم خونی شده بود ...

- بلند شو بریم دکتر بی حال شده بودم و نای حرف زدن نداشتم ...

- نه ...

می خواهم لباسمو عوض کنم کتیفه ...

و از جا بلند شدم که چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود زمین بخورم که در حصارش جای

گرفتم...رو به مادر کرد ...

زن دایی لطفا یه پارچه بدید از مچ دستشو ببندم ...
 دستم را بست و تکیه ام را به خودش داد ...
 به سمت ماشین رفتیم و من حتی نای حرف زدن نداشتم ...
 چند قدم که رفتم انگار نای راه رفتن هم نداشتم و زانویم خم شد ...
 چادرم را کیپ کرد روی سرم و از جا بلندم کرد ...
 و رو به نعیم گفت ...
 -بیا این درو باز کن نعیم ...
 به آقا جونم بگو رفتیم بیمارستان ...
 نعیم سری تکان داد و در را باز کرد ...
 در حیاط هم ...
 و من در خلسه بودم انگار و چیز دیگری نفهمیدم ...
 چشم باز کردم ...
 و نگاهم روی قطره های تندی که از سرم می چکید ثابت ماند ...
 در باز شد و پرستاری وارد شد ...
 نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم ...

- سلام ...

لبخندی زد ...

- سلام به روی ماهت خانوم ...

لبخندی زدم به مهربانیش ...

دستم را بالا بردم ...

- چی شد؟ ...

خندید ...

- شما یه کم ضعیف تشریف داشتی و بیهوش شدی ...

زخمت عمیق بود، چندتایی بخیه زدیم ...

کارمو بکنم میگم شوهرت بیاد ...

بیچاره نگرانت بود خیلی ...

پوزخندی زدم ...

نگرانی انیر عباس، انهم برای من؟! ...

خنده دارترین جمله ی عالم بود ...

سرم را چک کرد و چیزهایی داخل بردش نوشت و بیرون رفت ...

منهم نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم ...

صدای در آمد، میدانستم اون داخل شده ...

بالای سرم آمد ...

دستی روی پیشانیم کشید ...

- خوبی؟ ...!

سرم را کج کردم تا دستش را بردارد ...

- بهترم ...

ممنون ...

دستی داخل موهای پر پشتش کشید ...

کلافگی از تک تک اعضای چهره اش مشخص بود ...

سرم داشت قطره های آخر را می چکاند ...

امیر عباس نگاهی انداخت ...

حتی قدرت عکس العمل نشان دادن را هم از من گرفت ...

فقط باچشمان وق زده ام برایش خط و نشان میکشیدم ...

گوشه ی لبش را پاک کرد ...

-چادرت روی تخته پوش بیا ...

و من هنوز مات پروئیش بودم ...

و نمی دانم این همان امیر عباسی بود که برای نخواستنم عجیب جنگیده بود ...

و حالا ...

او را چه شده بود؟! ...!

چادر را با شدت به سرم کشیدم ...

و با قدمهای محکم بیرون رفتم ...

همان بیرون منتظر بود ...

اخم در هم کشیدم ...

بی توجه به سمت در بیمارستان رفتم ...

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که ...

دستش روی پشتم قرار گرفت ...

و این حرکتش باعث شد تمام عضلات تنم منقبض شود ...

دندان روی هم ساییدم تا چیزی نگویم به مردک پروی کنار دستم ...

آرام سرش را به سمتم خم کرد ...

- یه زن خوب همراه شوهرش راه میره نه بیست متر جلوتر ...

تمام حرصم را در کلامم ریختم ...

- هه، زن خوب ...

و زبانم را دوختم، تا نگویم هر که لایقش بود ...

مردک هوس باز ...

و آیا هوس باز گفتن به امیر عباس کمی بی انصافی نبود؟! ...

در را برایم باز کرد ...

ومن با خودم فکر کردم ...

او این روزها زیادی متشخص نشده؟ ...

سوار شدم و چپکی وبا شک نگاهش کردم تا سوار شد ...

همین که سوار شد انگار منم منفجر شدم ...

کمی تن صدایم را بالا بردم ...

- صد بار گفتم دستتون بهم نخوره اونوقت شما ...

لبم را سفت کردم ...

سخت بود انگاربرایم بازگو کردن رفتارش ...

حرصم گرفته بود ...

ادامه دادم ...

- شما ...

وزل زدم به صورتش ...

کمی صورتش را نزدیک کرد ...

ومن اشتباه میدیدم لبخند را ته چهره اش؟! ...

ابرویش را بالا داد ...

- من چی؟! ...!

چشم غره ای رفتم ...

پرروتر از این حرفا بود ...

به بیرون خیره شدم ...

- یادمه قسم خوردید نزدیک من نشید ...

همانطور که به روبرویش خیره شده بود گفت ...

- آره ...

اما لبات از اون زاویه خیلی خوردنی بود خدایی ...

و چشمانم گرد شد ...

از بی حیایی اش ...

او واقعا همان پسر عمه عبوس من بود؟! ...!

پشتم عرق کرده بود از شرم ...

از پنجره به بیرون زل زدم ...

یعنی با این بی حیا بودنش اجازه ی حرکت دیگری را به من نداد ...

صدایش را دوباره شنیدم ...

-در ضمن بار آخرت باشه صدات روی من بلند میشه ...

و من لب فشردم تا پاسخش را ندهم ...

مردک دیوانه و بی حیا را ...

-اینبار نمی خواستم حال خوب اون شام خوشمزه ای که بهم دادی رو خراب کنم و ...

نا خودآگاه با شدت به سمتش برگشتم ...

و چشمکی زد ...

و من لب گاز گرفتم ...

دوباره به روبه رو خیره شد ...

و آرام تر از معمول گفت ...

-زبون دراز ...

ومن دوباره با شدت به سمتش برگشتم و چپکی نگاهش کردم ...

خندید بدون اینکه نگاهم کند ...

منهم چیزی نگفتم ...

و نمیدانستم چرا مسیر کش آمده برایم ...

به خانه رسیدیم ...

همه چشم به راه و نگران منتظرمان بودند ...

و این را از نگاهشان میخواندم ...

مادر به سمتم آمد و با نگرانی دستم را واری کرد ...

و ناگهانی در حصارم کشید ...

و من شوک زده بود از حرکت نادر مادر ...

یادم نمی آمد آخرین بار کی در حصارش جا گرفتم ... خودم را به دست حس زیبایم

سپردم ...

و حسابی در حصار مادر لبخند زدن را تمرین کردم ...

که صدای آقاجون مرا به خود آورد ...

-خدارو شکر که خوبی دخترم ...
 ای کاش حواستو بیشتر جمع کنی ...
 عمه اسپند به دست از آشپزخانه آمد ...
 -نه بابا جون دخترم و چشم زدن ...
 و اسپند را دور سرم گرداند ...
 و امیر عباس هم پنجاه تومانی داخل سینی اسپند گذاشت برای صدقه ...
 و پوزخند من پر رنگ شد ...
 خودش سایه شوم بود روی سرم آنوقت ...
 نگاهی خشمگین روی پوزخندم زد و به سمت اتاقش رفت ...
 همینکه تا الان ناز دانه ی دلخورش را تنها گذاشته بود هم جای تعجب داشت ...
 اشک لغزید از چشمم ...
 و از دید آقاجون پنهان نماند ...
 به سمت اتاقش رفت ...
 - دخترم محیا بیا کارت دارم ...
 سرم را پایین انداختم و به اتاق آقاجون رفتم ...

روبه رویش نشستم و دست در هم گره کردم ...
 شاید هنوز زود بود برای بازگو کردن خواسته ام ...

- دخترم ...

خوبی؟ ...!

نم چشمانت چی میگه؟ ...!

لبم را گاز گرفتم ...

لعنتی طعم لبهایش را می داد ...

بغضم را قورت دادم ...

- آقاجون ...

می خوام خلاص شم ...

عذابش خیلی زیاده و ...

بغضم ترکید ...

همان بغض کهنه کنج گلویم ...

آقاجون از جا بلند شد ...

در حصارم گرفت ...

حصار پر مهر و پر از امنیت ...

- تمومش می کنیم دخترم ...

باهم تمومش می کنیم ...

صبور باش ...

از حصار آقاجون جدا شدم ...

دیگر وقت آن رسیده بود که حقیقت هم فاش شود ...

چشمان اشکبارم را به آقاجون دوختم ...

- آقاجون ...

باید یه چیزی رو بدونید ...

اخم آقاجون در هم رفت ...

- چیزی مونده که من باید بگم ...

اشکم چکید ...

رسوا کردن خودم آسان نبود ...

- آقاجون ...

من ...

من مسئول اتفاق بین خودم و امیر عباسم ...

نگاه پر گلایه ی آقاجون در آن لحظه، انگار صد بار جانم را گرفت ...

از شرم می خواستم در زمین فرو روم ...

آقاجون سرش را پایین انداخت ...

و زهر خندی زد ...

-انگار پسر مون خیلی جونمرد از آب درومد ...

و من با تعجب به این آرامش آقاجون خیره شدم ...

- برو دخترم برو ...

وسری تکان داد ...

از شرم حتی روی چشم گفتن هم نداشتم ...

راه بیرون را در پیش گرفتم ...

که صدای آقا جون سرجایم میخکوبم کرد ...

- محیا؟! ...!

به سمتش برگشتم ولی با همون سر افکنده ...

خندید ...

- شجاعت قابل تحسینه دخترم ...

لبم را گاز گرفتم و با سرعت بیشتری در اتاقم چپیدم ...

در را پشت سرم بستم و نفس آسوده ای کشیدم ...

حس آسودگی تمام وجودم را پر کرده بود ...

حس سبکی خاص ...

اما کمی رفتار آقاچون عجیب نبود؟! ...

چادرم را از سر کشیدم ...

و خودم راروی تخت ولو کردم ...

و خودم را به دست خواب سپردم ...

نمی دانم اثر دارو بود یا وجدان آسوده ام ...

اما خواب راحتی بود ...

خیلی راحت ...

چند روزی هم گذشت ...

نوبت رسید به اعلام نتایج کنکور ...

بر عکس روز کنکور اصلا نتونستم بخوابم ...

و دهانم از شدت استرس خشک شده بود ...

به خاطر بی جرئتی ام قرار شد مینا نتایج را بگیرد و به خانه ما بیاید ...

ومن اینقدر کف دستانم را بهم مالیده بودم و طول و عرض اتاق را طی کرده بودم، کف پاهایم گزگز میکرد ...

با صدای زنگ درمثل تیر از چله رها شده به سمت در دویدم ...

و حتی وقت نکردم به اهالی داخل آشپزخانه سلام بدهم ...

با آخرین سرعت در را باز کردم ...

و اولین چیز چشمان هیجان زده ی مینا به وجدم آورد ...

نگاه پر سئوالم را به مینادوختم ...

و انگار نگاه مینا رنگ تعجب گرفته بود ...

ومن خسته از این بازی مسخره نگاه ها ...

- مینا چی شد؟! ...!

مینا خودش را داخل حیاط جا داد و در را پشت سرش بست ...

لبش را انگار فشار میداد ...

تکانش دادم ...

- دختر با توام، نتیجه؟ ...!

در حصارم پریدو با جیغ گفت ...

- صدو سی و پنج محیا ...

و من تمام تنم انگار منقبض شد ...

و تنها عدد صدوسی و پنج در ذهنم تکرار میشد ...

به نظرم در آن لحظه زیباترین عدد دنیا بود این عدد لعنتی ...

مینا جدا شد ...

- محیا؟ ...

خوبی؟ ...

میدونی صدو سی و پنج تو کنکور ریاضی یعنی چی؟ مشتش را تکان داد ...

..

yes-لبخند زدم ...

- تو چی؟ ...!

لبش را گاز گرفت و خندید ...

- باورت نمی شه چهارصد ...

و این بار من بودم که در حصارش پریدم وجیغ کشیدم ...

با احساس چیزی روی سرم به سمت ساحل برگشتم ...

و تازه یادم افتاد ...

موهای پریشانی که تا کمرم می رسید ...

رها بود اطرافم بی هیچ پوششی ...

حالا می فهمم نگاه متعجب مینا را ...

متعجب به سمت ساحل نگاه کردم که سعی در قورت دادن خنده اش داشت ...

و با ابرو به پشت سرم اشاره کرد ...

برگشتم وبا کل خانواده که متعجب مرا نگاه میکردند ...

رو به رو شدم ...

حتی آقاجون هم با همان عصایش چشم دوخته بود به من ...

و نگاهم چرخید روی امیر عباسی که با اخم وحشتناکی خیره ام بود ...

و میدانستم این باردلیلش را ...

و پوزخند هدی عجیب روی مغزم بود ...

با ندیدن دانیال و نعیم نفس راحتی کشیدم ...

و چادر را محکم تر روی سرم گرفتم ...

اما مگر مهار کردن آن همه موی پریشان از زیر چادر شدنی بود؟! ...

لبم را گاز گرفتم ...

و مثل احمق ها همینطور زل زدم به جمعیتی که اگر اشتباه نکنم، نگاهشان منتظر بود ...

آخر عمه جان صدایش در آمد بالاخره ...

-محیا؟! ...!

مادر منتظریمما ...

چی شد؟! ...!

من انگار زبانم بند آمده بوداز شادی ...

و اخم های امیرعباس و پوزخند هدی برونند به درک ...

که مینا جای من داد زد ...

-وای خاله ...

باورت نمی شه ...

صدو سی و پنج ...

و دیدم لبخند ته دل تک تک عزیزانم ...

و خدارو شکر زیر لبی آقا جون را ...

به سمت عصا زد ...

و من قدمی برداشتم به سمت حامی روزهای سختم ...

در حصارش جای گرفتم ...

و مهر بوسه اش روی پیشانی ام عجیب دلچسبم بود ...

-خدارو شکر دختر قهرنامم ...

و این نجوای آرام زیر لبی شیرین تر از آن بود که بتوانم حتی تصورش کنم ...

میدانستم از دستم عصبانی است آقا جونی که به حجاب اهمیت میداد بیشتر از هر چیز ...

و چقدر درکش بالا بود که نمی خواست خوشحالی ام را خراب کند ...

از آقا جون جدا شدم ...

و در میان حلقه ی حصار مادر و عمه و زن عموها قرار گرفتم ...

و حسم در آن لحظه انگار وصف ناشدنی بود ...

خودم پیش قدم شدم برای در حصار گرفتن نگار و دریایی که معلوم بود ...

از چهره شان نتیجه چه بود ...

با هم در حصارشان گرفتم ...

-عیب نداره بچه ها، سال دیگه ...

منم پشت کنکوری بودم دیگه ...

و چشمکی برایشان زدم ...

وباعث شد کمی چهره شان باز شود ...

به هدی که رسیدم ...

همان پوزخنده مسخره ی روی لبش هنوز روی لبش بود ...

نگاهش کردم ...

- تبریک محیا جون ...

ابروی بالاداد ...

- والا توام آب نمیدیدی ولی خدایی شناگر ماهری بودی ...

رو به امیر عباس کرد وبا بغض خاصی گفت ...

- مگه نه عزیزم ...

امیر عباس نگاهش میان و او رد و بدل شد ...

و اخم وحشتناکش هم روی صورتش هنوزجا خوش کرده بود ...

کلافه دستی داخل موهایش کشید و داخل رفت ...

و خوب بود که آنقدر با شعورو مؤدب بود ...

که در جمع مسائش را مطرح نکند ...

و خوب بود که شعورش در حدی بود که شادیم را زایل نکند ...

صدای قدم های آقاجون را از پشت سرم خوب میشناختم ...

رو به روی هدی ایستاد ...

با همان آرامش همیشگی اش ...

روبه هدی کرد و گفت ...

-دختر جان یاد بگیر کجا و چطور باید حرف بزنی ...

یاد بگیر ...

و سری تکان داد و رفت ...

هدی باشک به سمت خانه رفت ...

و با دو از پله بالا رفت ...

چشمم راه گرفت به مسیر دویدنش ...

تنه ای بهم خورد ...

و به سمت ساحلی که تنه زده بود برگشتم ...

چشمکی زد ...

- بی خیال ...

صدو خورده ای رو بچسب ...

و از سمت دیگه مینا تنه ای زد ...

- خب حالا برنامه عشق و حال خوب بچینم یا نه ...

ساحل خندید ...

- منکه پایه ام ...

زن عموها و مادر و عمه هم سری تکان دادند و خندیدند و به داخل رفتند ...

و مینا بینی اش را گرفت ...

- اه ...

اه ...

چقدر گنده دماغی بابا ...

یه کم خوشحال باش دختره ی دپرس ...

افسرده ...

شکست عشقی ...

دستی در هوا تکان دادم ...

کلافه نبودم اما تنهایی میخواستم ...

- بچه ها عصری میبینمتون ...

فعلا ...

و در میان نگاه بهت زده ی هر دو به سمت اتاقم رفتم ...

نگاهی انداختم به اوایی که متفکر روی مبل نشسته بود و اخم در هم کشیده بود ...

و حتی نگاهم نکرد وقتی داخل رفتم ...

من هم مثل خودش بی تفاوت راه اتاقم را پیش گرفتم ...

و به این فکر کردم مادامی که درزندگی ام باشد ...

تمام شادی های زندگیم زایل می شود ...

دقیقا مثل امروز ...

امروزی که هدی با طعنه هایش و امیرعباس با قیافه گرفتن هایش، نگذاشتند شادیم کامل

باشد...دقیقا مثل زالو روی ذهن و قلبم افتاده بودند ...

نمی خواستم آنها را در زندگی محیا ...

نمی خواستم که باشند و قطعاً برای نبودنشان، ندیدنشان هر کاری میکردم ...

حتی کار ممنوعه ای مثل طلاق ...

یا رفتن ...

همین بود، راه خلاصیم رفتن بود ...

می رفتم و به بهانه ی درس کمی دور میشدم از زالوهای زندگیم ...

وقتش شده بود که کمی ...

فقط کمی محیارا دوست بدارم و برایش قدمی بردارم ... وقتش رسیده بود که محیا کاری

بکند برای خودش ...

هر روز که میگذشت، حالم بهتر میشد .. با تصمیمی که گرفته بودم ...

تا انتخاب رشته زمانی نبود ...

و باید در میان میگذاشتم با همه تصمیمم را ...

از طرفی هم همه در گیر عروسی امیر عباس بودند ...

کمتر میشد با کسی حرف زد ...

حتی ساحلی که این روزها در نبود محسن عجیب داغان بود ...

و به زور لبخند مصنوعیش را روی لب نگه میداشت ...

باید میگذاشتم بعد عروسی با آقاجون صحبت میکردم ...

البته مینا از تصمیمم باخبر بود ...

و حسابی ملامتم کرد و ترسو خواند مرا ...

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم ...

و فعلا نظاره گر تکاپوی همه بودم ...

برای عروسی امیر عباس و هدی ...

با یادآوری نامشان پوزخندی روی لبم آمد ...

زیر لب با خودم گفتم ...

تا چند وقت پیش امیر عباس و محیا بود ...

و عجب ناعادلانه بود این رسم مسخره ...

این قانون منفور ...

از همیشه خانمان پر هیاهو تر شده بود ...

از رفت و آمد مهمان ها گرفته تا تهیه و تدارک عروسی با شکوهشان ...

چیزی که همیشه برای من آرزو ماند ...

بالاخره رسید آن روزی که این همه تکاپو خرج کرده بودند برایش ...

روز عروسی امیر عباس و هدی رسید ...

من هنوز راجع به تصمیم به آقاجون چیزی نگفته بودم ...
و نمی دانم چرا آن روزها عجیب دل نازک و حساس شده بودم ...
منکه از خودم محیای محکمی ساخته بودم ...
با هر نگاه متعجبی رویم ساعت ها در خلوت اشک نصیبم میشد ...
به همین خاطر سعی کردم آن روز را از اتاق بیرون بروم ...
نمی دانم چرا با اینکه دیگه امیر عباس برایم اهمیت نداشت ...
اما با دیدن کس دیگری به عنوان عروس و کنارش حالم را بد میکرد ...
آنقدر نشستم و به دیوار زل زدم ...
تا خانه هم ساکت شد ...
و فهمیدم همگی به تالار رفتند ...
و من تازه فهمیده بودم عمق تنهایی ام را ...
شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم ...
تا حداقل چیزی بخورم ...
چراغ ها همه خاموش بود ...
کورمال کورمال آشپزخانه را پیدا کردم ...
و چراغ را روشن کردم ...

ساندویچ کوچکی برای این معده گرسنه حتی اسمش هم هوس انگیز بود... نان تست را برداشتم ...

وهرچه دم دستم بود داخلش ریختم ...

پنیرپیتزا هم کمی رویش پاشیدم ...

ویادم آمد امیر عباس از پنیر بدش میامد همیشه ...

با یادآوریش بغض بدی گلویم را فشار داد ...

با حرص مقدار زیادی پنیر ریختم ...

آنقدر که حتی روی میزهم پراز خرده پنیر شده بود ...

ساندویچ را داخل ساندویچ ساز گذاشتم ...

و کسی چه میداند تنهایی وسط این خانه ی درندشت بشینی ...

وبا اشک هایی که انگار با هم مسابقه داشتند ساندویچ گاز بزنی یعنی چه ...

ساندویچی که پر از پنیر بود ...

و تنها مزیتش تنفر اوئی بود که بیشتر از هر کس دوستش داشتم و نداشتم ...

با کشیدن صندلی کناری ام از جا پریدم ...

وبادیدن مادرابرویم بالا پرید ...

لبخندی به رویم زد ...

-دختر منکه پوسیدم از تنهایی ...

مگه به هوای گشنگی بیای بیرون ...

از دیدن مادرم و نرفتنش به حدی خوشحال بودم که زبانم بند آمده بود ...

میدانستم تنها به یک حصار نیاز دارم ...

و چه حصاری مهربان تر از مادربرایم پیدا میشد ...

مادری که مهربان نبود قبل تر ...

خودم را در حصارش پرت کردم ...

و به اندازه ی تمام دلتنگی ها و غم هایم اشک ریختم ...

و پیراهن مادر را خیس کردم ...

انگار در اوج امید به ناامیدی رسیده بودم ...

و طعم گس یأس انگار برایم اصلا خوشایند نبود ...

و عجیب روحم را زخمی کرده بود ...

آنقدر همانطور در حصار مادر ماندم ...

و گریستم که احساس میکردم برایم اشکی نمانده ...

قلبی هم ...

میدیدم هر لحظه مرگ روحم را ...

مگر مردن تنها یک معنا داشت ...

من اینجا در اوج خوشحالی یاس و غم را باهم تجربه کردم ...

درست در همین خانه بود که ...

اولین بار حس کردم که دیوانه وار قلبم میکوبد ...

برای مرد سنگدلی که با وجود پیمانش با من ...

امشب بادیگری هم عهد می بندد ...

از حصار مادر جدا شدم ...

نگاه دوختم به مادرم ...

مادری که از سرخی چشمانش میشد فهمید که پا به پای من گریسته ...

-مامان ...

من مرد دومی بودن نیستم ...

و انگار با این حرفم گریه مادر شدید تر شد ...

وبلند بلند گریست ...

- این چه عشقی بود محیا؟! ...!

چه عشقی بود که تیشه به ریشتم زد ...

تموم کن این بازی رو، من خودم با باباجون حرف میزنم ...

من جای تو نمی تونم ...

من جای تو صبرم لبریز شده ...

نمی خوام زاپاس باشی دخترم ...

چشمانم را باز و بسته کردم ...

- نمیشم مادر ...

نمیشم ...

و از جا بلند شدم ...

چیزی نمانده بود تا آمدن عروس داماد خوشبخت این خانه ...

با قدمهای ناموزون به سمت اتاقم رفتم ...

اتاقی که خدارو شکر حتی یک ساعت هم با امیر عباس شریک نشدم ...

نه با خودش ...

ونه ...

با یادش ...

تنفر عمیقی که از امیر عباس پیدا کرده بود ...

خوب بود برایم ...

این حسم را دوست داشتم ...

باعث رشد عزت نفسم میشد ...

صدای جیغ و سوت مهمانان که برای بدرقه ی عروس و داماد آمده بودند، داشت گوشم را کر

میکرد ...

با بغض گوش هایم را محکم فشار دادم و هق زدم ...

-لعنت به تو امیر عباس ...

لعنت به عشقی که داشتم بهت ...

به عشقی که ده سال تموم توسینم ازش مراقبت کردم ...

تو تویه آن ...

تو یه لحظه اونو نابود کردی ...

لعنت به تویی که تمام احساس و قلبم و کشتی ...

نمی دانم چقدر گذشت ..ومن گوش هایم را فشار دادم تا صدایشان قطع شد ...

می دانستم همه ی خانواده ام آمده اند از جشن باشکوهشان ...

دیگر وقتش نرسیده بود مرا هم ببینند؟! ...!

شوهرم ...

عشقم ...

با محبوبش ...

همسر جدیدش امشب به حجله میرفت ...

و می دانستم آقاجون الان دارد نصیحتشان می کند ...

به رسم همه ی عروس داماد های خانواده ...

رسمی که تنها برای من اجرا نشد ...

عروس سیاه بختی چون من، که از اول هم معلوم بود سرنوشتش چه میشود، نصیحت

میخواست چکار؟ ...

از جا بلند شدم .. کمی سر و رویم را سریع مرتب کردم ...

تا بروم با پای خودم ...

به شوهرم و نوعروسش تبریک بگویم ...

و میدانم که زیادی پوست کلفت و سگ جون بودم ...

پایین رفتم ...

همانطور که تصور میکردم، عروس و داماد روبه روی آقاجون نشسته بودند ...

و نصیحتشان میکرد آقا جونم ...

بقیه هم کمی دورتر نشسته بودند ...

وبا یکدیگر حرف میزدند و معاشرت میکردند ..چنان شاد بودند همگی ...

انگار نه که محیایی در همین خانه از صبح خون گریه کرده ...

خانواده هدی هم بودند ...

لبخند مصنوعی ام را روی لبم آوردم ...

و دو پله دیگر را با وقار و آرامش ساختگی که آشوب درونم را پنهان میکرد، طی کردم ...

بلند سلام کردم و جمع ساکت شد ...

همه متعجب روی من نگاه دوخته بودند ...

حتی آن عروس و داماد شاد و خوشبخت ...

عروس واقعا نفس گیر شده بود، داماد هم ...

با دیدنشان اشک صبح تا پلک چشم هام آمد ...

به خودم نهیب زدم ...

-نه محیا ...

الان نه ...

قوی باش ...

اشاره کردم تا بنشینند ...

همگی سر پا ایستاده بودند برای من ...

و نمی دانم انقدر. برایشان محترم بودم و یادی از منم نمی کردند؟! ...

لبخندی زدم و کنار ساحل نشستم ...

دستم اسیر دستش شد ...

در گوشم گفت ...

- می دونم چی کشیدی از صبح خواهری ...

ولی عروسی داداشم بود نمی تونستم نرم، درک میکنی؟! ...!

و نگاه پر محبتی به او انداختم ...

خواهرم زیادی مهربان نبود؟! ...!

که برای رفتن به عروسی تک برادرش عذر خواهی میکرد ...

صدای مادر هدی با آن پوشش و آرایش خاص که تقریباً با عروس برابری میکرد، از فکر

بیرون آوردم ...

- خوبی محیا جون؟! ...!

لبخندی زدم ...

- ممنون به خوبی شما ...
- ابرویی بالا انداخت ...
- والا هدی میگفت خیلی روحیتون قویه من باور نمیکردم ...
- وبه حالت مسخره ای خندید ...
- آخه کی عروسی شوهرش بلند میشه میاد تو جمع میشینه یه کاره ...
- حالادقیقا فهمیدم هدی به چه کسی رفته ...
- آرامشم را حفظ کردم ...
- بله درست میگین خانوم ...
- البته شما هم واقعا باید تحسین بشید بابت بردباری که راجع به شرایط امیرعباس به خرج دادید ...
- دیدم که صورتش سرخ شد از عصبانیت ...
- بی تفاوت به جمعی که ساکت شده بودند ...
- وبه بحث ما زل زده بودند نگاه کردم ...
- حتی آقاجون هم ساکت شده بود و اخم در هم کشیده بود ...
- کمی جا به جا شدم ...

ساکت میشدم تا جو به حالت عادی باز گردد ...

نمی خواستم شب عروسیش را به هم بزنم ...

عمه صدایم زد از آشپزخانه ...

بلند شدم به سمتش رفتم ...

برایم غذا گرفته بود ...

سلام کردم و خیره شدم به غذای تزئین شده ی روی میز ...

- بیا دخترم بخور ...

میدونم از صبح هیچی نخوردی ...

با شک به عمه چشم دوختم ...

یعنی عمه برای من از غذای عروسی شوهرم آورده ...

حتی با فکرش هم عصبی میشدم ...

نگاهی به غذای روی میز انداختم و بعد به عمه جانم چشم دوختم ...

لبخندی زد ...

انگار که فکرم را خوانده بود ...

دستی روی شانه ام گذاشت ...

- فدات شم به نعیم گفتم بره از البرز برات غذا بگیره ...

خیلی ضعیف شدی بسکه هیچی نمی خوری ...

لبخندی زدم ...

چرا دست عمه را رد کنم ...

این همه ارزش برایم گذاشته بود ...

میدانستم عمه ی مهربان من میخواست از حضورش در عروسی امیر عباس از من دلجویی

کند ...

رو به عمه کردم ...

به به ممنونم عمه جون میدونی که من عاشق برگ البرزم ...

گونه اش را بوسیدم ...

- مرسی عمه جون ...

و دیدم لبخندش پهن تر شد از روی باز من ...

پشت میز نشستم ...

اشتهایم باز شده بود ...

مهم بود که بغض نمی گذاشت غذا از گلویم پایین رود؟! ...!

انگار که لج داشتم با خودم ...

پشت سر هم لقمه های بزرگ فرو میدادم ...

و نمی دانم چرا کنترل از دستم خارج شد ...

و با فرو دادن لقمه ای اشک سمجی که پشت پلکم منتظر باریدن بود چکید ...

عمه با دیدن اشکم انگار تمام دنیایش درون چشمان زیبایش نابود شده باشد، غمزده

نگاهم کرد ...

و از در بیرون رفت ...

غذا را خوردم تا آخر ...

واز جا بلند شدم ...

خانواده هدی داشتند خداحافظی میکردند ...

حوصله شان را نداشتم ...

و حتی به رسم ادب بدرقه شان نرفتم ...

روی مبل نشستم ...

نعیم هم کنارم آمد ...

- خانم مهندس ما چگونه؟! ...!

لبخندی زدم ...

- تا داداش گلی مثل تو دارم چرا خوب نباشم ...

چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد ...

- هستم باهات محیا ...

لبخندی زدم از دلگرمیش ...

- وجودت برکته ...

و کمی ازدست خودم دلگیر شدم ...

که از خانواده ام برای رفتن به عروسی خرده گرفته بودم ...

چه میکردم ...

بی منطق شده بودم ...

خانواده عروس رفتند ...

و عروس و داماد هم راهی اتاقشان شدند ...

ومن تمام مدت نظاره گرشان بودم ...

گرچه کمی نگاه های امیرعباس آزارم میداد ...

اما ...

باکی نبود ...

من مرد میدان جنگ احساس با او بودم ...

قلبم تیر میکشید ...

صحنه هایی دیده بودم که خارج از تحمل من بود ...

نای حرف زدن با آقاجون را هم نداشتم ...

فردا هم روز خدا بود ...

شب بخیر گفتم ...

و نگاه متاثر همه کمی آزارم میداد و تنها عکس العملم لبخند کوتاهی بود به صورتشان

...

به اتاقم رفتم و تمام دلم را به خواب دادم ...

گرچه قلب شکسته ام دلش گریه و گلایه میخواست ...

اما این من بودم که فرمان میدادم به تنم ...

آهنگی گذاشتم و هدفون را داخل گوشم بردم ...

و مغزم را خالی کردم ...

تنها به آهنگ گوش دادم تا خوابم ببرد ...

نزدیک دو ساعتی میشد که آهنگ گوش میدادم ...

و خواب به چشمانم نمی آمد ...

احساس تشنگی می‌کردم ...
 و پارچ خالی کنار تختم غم عالم را به دلم ریخت ...
 برای بیرون رفتن و تشنگی ام به تنبلی غلبه کردم ...
 از جا بلند شدم و در را باز کردم ...
 به سمت پله ها که رفتم ...
 صدای مهیب شکستن چیزی از جا پراندم ...
 دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم ...
 پایم را روی پله اول که گذاشتم دوباره صدای شکستن آمد ...
 حواسم جمع شد ...
 این صدا از اتاق امیر عباس نبود؟! ...
 قدم هایم بی اختیار به سمت اتاقشان کشیده شد ...
 با این که می دانستم کارم اشتباه است ...
 اما کنجکاوی بدجور دست و پایم را بسته بود ...
 چند قدمی نرفته بودم که با صدای جیغ هدی چشمانم گرد شد ...
 از همین فاصله هم صداها واضح می آمد ...
 یعنی هنوز یک شب نگذشته بنای دعوا گذاشتند ...

و می دانستم قطعا صدایشان را اهالی خانه شنیده اند ... صدای داد امیر عباس بلند شد ...

- لعنت به من ...

لعنت به تو هدی گند زدی به زندگیم کثافت ...

من عاشقت بودم ...

میفهمی چند نفر رو بدبخت کردم برای توی کثافت ...

عربده کشید ...

میفهمی؟! ...!

دوباره صدای شکستن چیزی گوشم را آزار داد ...

- فکر کردی من خرم؟ هالان؟ ...

به امام حسین یه روزم نگهت نمیدارم ...

فردا طلاق میدم ...

زنیکه هرزه آشغال ...

ومن دهانم از تعجب باز ماند ...

امیرعباس مؤدب چطور این حرف ها از دهانش بیرون می آید ...

آنهم به قول خودش با عشقش و جانش هدی ...

- فردا تکلیفتو روشن میکنم ...

کثافت ...

صدای هدی آمد ...

- امیرعباس تو رو قرآن بیرون نرو ...

آبرومو جلو خانوادت نبر ...

باشه هر چی تو بگی ...

فقط امشب و اینجا بمون ...

از فردا هرچی تو بگی ...

غلط کردم امیرعباس ...

گ و ه خوردم ...

صدای هق هقش تمام راهرو را گرفته بود ...

- دستتو به من نزن زنیکه ی کثیف ...

فهمیدم که بیرون می آید اما فرصتی هم نداشتم برای فرار ...

در باز شد ...

نگاهش روی من ثابت ماند ...

نگاهی که رنگ خون گرفته بود ...

از کنارم رد شد بی تفاوت ...

نگاه خون بارش هم نصیبم نشد ...

به اتاقم رفتم و فکر کردم ...

جالب نبود؟! ...!

این همه کشمکش و دعوا و بازی نتیجه اش این شد؟! هر یک تقاص کار خود را پس دادیم ...

امیرعباس تاوان ندیدم را ...

من تاوان عاشقیم را و هدی ...

نمی دانم او تاوانش را پس داد یا نه ...

اما مهم این بود که بالاخره این قصه هم به سر رسید ... و شاید بدجنسی باشد که بگویم از

دیدن تقاص امیرعباس ناراحت نشدم ...

وقت خواب بود ...

و انگار کمی بارم سبک بود ...

انگار کمی روحم آرام گرفته بود ...

می دانم بدجنس شده بودم اما ...

عجیب دلم خنک شده بود ...

و من منتظر فردا بود تا خودم را خلاص کنم ...

از این جهنمی که برای خودم ساخته بودم ...

کمی خوابیدم ...

اما حتی تو خواب هم حرف هایی که به آقاجون می خواستم بزنم را ...

کنار هم ردیف میکردم و نفرینشان میکردم ...

صبح هم زودتر از هر وقت دیگه ای برخوردارم، که کمی آرایش کنم ...

روسری روشنی پوشیدم ...

چادر را هم روی سرم مرتب کردم ...

و یک راست به اتاق آقاجون رفتم ...

میدانستم که بیدار است ...

درزدم و با اجازه ای گفتم ...

با دیدنم گل لبخندمثل همیشه روی لبش شکفت ...

- سلام صبح بخیر آقا جون ...

- صبح توام بخیر دخترم ...

چه خوشگل کردی ماشالا ...

آی آی آی گفت ...

- چیزی میخوای پدر صلواتی ...

از پیشگویی آقاجون خندم گرفت ...

- این حرفها چیه آقاجون ...

اشاره کرد تا بشینم ...

- بیا بشین بینم چی میخوای دختر خوب ...

نشستم ...

کمی لبهایم را روی هم فشرده و دست گره کردم ...

آقاجون راستش ...

امروز انتخاب رشتس ...

لبخندش عمیق تر شد ...

- به به باریکلا ...

سرم را پایین انداختم ...

- اگه اجازه بدید شهرستان بزنم ...

اینقدر این جمله را آرام بیان کردم که خودم هم به زور صدایم را شنیدم... و دیدم که اخم آقا جون در هم رفت ...

- بهت گفته بودم دخترم می تونی بری یا حتی طلاق بگیری اما ...

چرا راه دوم و انتخاب نکردی؟! ...!

نکنه دلت هنوزم پیششه؟! ...!

هول زده گفتم ...

- نه اصلا ...

اما خودم هم نمی دانم چه مرگم بود که طلاق نمی خواستم ...

شاید میخواستم بیشتر زجر بکشم ...

ومن میدانستم بازی با غیرت امیرعباس بازی با دم شیر بودنه ...

اما من هم عجیب بازیگوش شده بودم ...

دستش را از هم باز کرد ...

- بروبه امید خدا فعلا تا من با امیرعباس حرف بزنم ...

سری تکان دادم و ممنونی گفتم و از در بیرون آمدم ...

همه مشغول صبحانه بودن طبیعتا این وقت صبح ...

سلام بلند بالایی گفتم و نشستم سر میز ...

چای جلویم گذاشت هدی ...

با چشمانی قرمز از فرط گریه های دیشب ...

که نه تنها من بلکه فکر کنم همه ی اهل خانه شنیده بودند صدایشان را ...

ممنونی گفتم و سری تکان داد ...

انگار دیشب بدجور پرهایش را چیده بود ...

جرعه ای چای نوشیدم ...

و زل زدم به امیرعباسی که هنوز چشمانش سرخ خون بود ...

رو به عمه کرد ...

- مادر بعد از صبحانه کارتون دارم ...

میخوام راجع به موضوعی باهاتون حرف بزنم ...

عمه ابرویی بالا داد از تعجب ...

- باشه مادر ...

ومن می دانستم صحبت هایش قطعاً ربطی به دیشب دارد ...

که صدای شکستن چیز از جا پراندم ...

به سمت صدا برگشتم ...
 لیوان چای از دست هدی افتاده بود ...
 نگاه کردم به او ...
 کمی دلم برایش سوخت ...
 چهره شکست خورده و غمگینش را دوست نداشتم ...
 آنهم فردای عروسیش ...
 من که با او مشکل نداشتم البته به جز زبان تندش ...
 او ناخواسته و به بهترین شکل انتقام مرا گرفت ...
 از تنها ابلیس و فرشته زندگیم ...
 در واقع کمکم کرده بود و من ممنونش بودم ...
 عمه و مادر به کمکش شتافتند ...
 و من نگاه خیره ام رو دستان عجیب لرزان هدی بود ...
 به خودم آمدم و به طرفش رفتم ...
 دستان لرزانش را گرفتم محکم ...
 و عجیب بود که هنوز در دستان محکم من هم تقلا میکرد دستش ...
 عرق از زیر شالش جاری برد ...

متعجب شدم ...

اینهمه دگرگونی و استرس برای یک لیوان شکستن؟! ...

-هدی خوبی؟! ...!

نای حرف زدن نداشت انگار، سری تکان داد ...

دیدم که زانویش خم شد ...

سریع زیر حصارش را گرفتم ...

ومادر وعمه هم هاج و واج چشم دوخته بودند ...

به این حال وخیم تازه عروس خانه ...

کمکش کردم تا روی صندلی بشیند ...

و دیدم که نمی تواند پای راستش را تکان دهد و روی زمین میکشد ...

از مادر درخواست آب کردم و دستش دادم ...

با همان دستانی که ذره ای از لرزشش کم نشده بود ...

لیوان را گرفت و از دستش دوباره سر خورد ...

که من زیر لیوان را گرفتم و مانع شکستنش شدم ...

کمکش کردم آب بخورد ...

یعنی دیشب به این دختر چه گذشته ...

که اینهمه داغون شده بود ...

امیر عباس با او چه کرده بود ...

و من چقدر دلم میخواست تمام ماجرا را بدانم ...

نگاه یخی امیرعباس تمام مدت روی عروسش ثابت مانده بود ...

بی تفاوت ...

سرد ...

نگاه دوختم به لیوان چای پر جلوی امیرعباس ...

که قطعا تا الان سرد شده بود ...

پس او هم فکرش درگیر تازه عروسش بود ...

و لعنت به غرور بی جایش ...

نگاهم از چای یخزده به چشمانش کشیده شد ...

چشم غره ای رفتم بی اراده ...

به اوایی که کوه غرور بودنش با زندگی سه نفر بازی کرد ...

دختری که اینگونه زار شده بود در حصارم ...

همان کسی نبود که به خاطرش تمام هستی ام را آتش زد؟! ...!

تمام دنیایم را نابود کرد ...
 و حالا بی تفاوت خیره ی حال زارش شده بود ...
 او دیگر چطور آدمی بود؟! ...
 چهره ام جمع شد از شدت حس انزجاری که نسبت به او پیدا کردم ...
 زیر حصار هدی را گرفتم ...
 -هدی جان کمکت کنم بری بالا ...
 سری تکان داد و میدانستم اصلا در شرایطی نبود که به غرورش فکر کند ...
 به کمکم از جا بلند شد ...
 و دوباره زانویش خم شد و تقریبا تمام وزنش روی شانه ام بود ...
 عمه با دیدن این وضعیت به امیرعباس تشر زد ...
 -وا مادر؟ چرا نشستی؟ ...
 بلند شو به تازه عروست کمک کن ...
 مگه نمیبینی حالش بده ...
 ومن آن لحظه دلم آتش گرفت برا نگاه مظلومانه ی هدی به امیرعباس ...
 نمی دانم چرا دلشوره داشتم ...

حال هدی طبیعی نبود و این را کاملا همه فهمیده بودند ...

یعنی فشار عصبی باعث این همه ضعیف شدنش شده بود ...

بالاخره امیرعباس به خود تکانی داد ...

و هدی را از جا کند و در حصار گرفت و بالا برد ...

ومن با تمام انزجارنسبت به شوهرم ...

حتی با دیدن حال نزار هدی ...

باز هم تیغ حسادت قلبم را خراش میداد ...

از دست این حس نامربوطم عصبی شده بودم ...

سرم را تکان دادم تا تمام افکار مزخرف از بین برود ...

دل و دماغی هم برای صبحانه خوردن نداشتم ...

به سمت در رفتم تا حاضر شوم ...

که صدای عمه را شنیدم ...

- مژگان این دختره چرا این همه حالش بد شد؟ مادر هم جواب داد ...

- نمی دونم والا شاید دعواشون شده ...

یعنی یه دعوی ساده این جوری از پا در آوردش؟! ...!

- چه میدونم مرجان شاید می خواسته یکم خودشو برا شوهرش لوس کنه و ...

از آشپزخانه بیرون رفتم و دیگ صدایشان را نشنیدم ...

از پله ها بالا میرفتم که دیدم او پایین می آید ...

با دیدنم مسیرش را به سمت بالا عوض کرد ...

بی آنکه نگاهم کند گفت ...

- تو اتاقمون منتظرتم ...

و قدم تند کرد به سمت اتاق من ...

اتاقی که همیشه اتاق من می ماند و هیچ وقت اتاقمون نمیشد ...

شانه ای بالا انداختم ...

چاره ای جز رفتن به اتاقم نداشتم ...

می دانستم اعصابش کشمشی است و وقت لج کردن با او نیست ...

تقه ای به در زدم و داخل شدم ...

روی تخت نشسته بود و عکسم را داخل دستانش گرفته بود ...

و خیره اش شده بود ...

اهمیتی هم به بودنم نداد ...

چند دقیقه منتظر شدماندم و او هم تغییری در وضعیتش نداد ...

اخمی کردم ...

- منتظر شام پسر عمه ...

زودتر کارتون رو بگیرد من کار دارم ...

نگاهی به سمتم انداخت ...

قاب عکس را با وسواس خاصی سر جایش گذاشت ...

همانطور که به سمتم می آمد گفت ...

چکاری مهم تر از شوهرت داری ...

پوزخندی زدم به حرفش، که به نظرم مسخره ترین حرف عالم بود ...

خیره در چشمانش شدم ...

- دقیقا اشاره کردید به بی اهمیت ترین موضوع زندگیم ...

درست روبه رویم ایستاده بود ...

که کمی معذبم کرده بود نگاه خیره اش ...

سرم را پایین انداختم ...

- از سر راهم برید کنار ...

من بی کار نیستم و ایسم اینجا با شما بحث کنم آقا ...

و همین حین که راهم را کج کردم مچ دستم اسیر دستش شد ...

با آرامشی که الان از او بعید بود، صورتش را نزدیک کرد ...

تند داری میری خانوم کوچولو ...

به حرمت زن بودنته که با این همه بی احترامی الان سالم جلو روم و ایسادی ...

خیره ی چشمانش شدم ...

میدانستم پایم را از گلیمم فراتر گذاشته بودم ...

در مقابل کسی که نام شوهر را برایم یدک میکشید، حداقل در فرهنگ خانواده ی خودم ...

تقلا کردم که مچم را آزاد کنم ...

محکم تر فشار داد مچم را و لبم را گاز گرفتم تا صدای آخم در نیاید ...

- از کی تا حالا دایه ی مهربان تر از مادر شدی واسه هووت؟! ...

چشمانم گرد شد از وقاحت تمامی که برای به کار بردن این کلمه پیش رویم داشت ...

چهره ام خم شد از شدت خشم ...

حرفی ندارم برای شما که فکر نکنم درکی از انسانیت داشته باشید ...

با این حرفم حلقه دستش که مچم را اسیر کرده بود شل شد ...

دستم را با شتاب کشیدم ...

- بفرمایید بیرون می خوام لباس عوض کنم ...

چشمانش به سرخی میزد ...

نمی دانم این سر جنگ داشتن با مردی که با تمام وجودش شکست خورده بود

چند ساعت پیش ...

انسانی بود برای منی که از انسانیت دم میزدم ...

یا نه ...

نفس عمیقی گرفت ...

انگار می خواست هر طور شده آرامشش را در مقابلم حفظ کند ...

- بین منو ...

بدون اجازه ی من تو پاتو از در این اتاقم نمی تونی بیرون بزاری، چه برسه بری واسه

انتخاب رشته ...

میفهمی که ...

چشم ریز کردم ...

- تهدید می کنید منو؟! ...

خندید و به همان دستی که دستم را اسیر کرده بود خیره شد ...

- نه فقط دارم به اطلاعات عمومیت اضافه می کنم ...

سری تکان دادم ...

- به جای بحث کردن با من، برید به همسر مریض حالتون برسید آقای تازه داماد ...

با حرفم چشمان رنگ خون شد انگار ...

رگ گردنش هم حتی از فاصله ی چند متری مشخص بود ...

- خوشحالی نه؟! ...!

نه برای هدی، اما قطعاً خوشحالم ...

چشمانش سرخ بود ...

عجیب سرخ بود ...

انگار اشک همان دم پلکش بود ...

- به من دم از انسانیت میزنی؟! ...!

خانم مهندس آینده؟ ...

و حس کردم این جمله اش را با تمسخر گفت ...

- تویی که میدونی دیشب تا الان به من چی گذشته و این جوری زخم میزنی ...
همان قاب عکس را برداشت و به دیوار کویید ...
- لعنتی من که به خواسته تو همه کار کردم ...
تو که میدونستی همه چیو جلو اومدی ...
تو که میدونستی و بازم زخم شدی ...
دیگه چه مرگته؟! ...
میان حرفش پریدم ...
- راه دیگه ای برام گذاشته بودیدی؟! ...
بلند خندیدی، خنده ای که انگار بغض سنگینی پشتش بود ...
- داری خودتو گول میزنی محیا ...
تو با تموم دلت زن من شدی ...
حالا فیلت یاد هندستون کرده و به من پشت میکنی ...
نمی دونم چه مرگت شده که اینجوری می کنی ...
اما حداقل آنقدر مرد بودم که به خواسته ی خودت بهت نزدیک شدم ...

و حالا که پسم میزنی بازم دارم به سازت میرقصم ...

سکوت کرده بودم ...

و خیره ی خوده شیشه های قاب عکس بودم که روی زمین پخش شده بود ...

حرفش راست بود و من کم تقصیر هم نبودم ...

صدایم میلرزید ...

انگار که با خودم حرف میزنم ...

وقتش بود بریزم بیرون این غده ی لعنتی را ...

این بغض مرگ آور را ...

-گناه من این بود که تمام عمرم عاشق مردی بودم که تمام احساسم و رویام رو تو یه

لحظه دود کرد رو هوا ...

آره من میخواستم شمارو ...

اما شما که منو نمی خواستی چرا منو پس نزدی ...

چرا به بهونه مسئولیت پذیری برای هوست هر بلایی دلتون خواست سرم آوردید ...

چرا اسم مسئولیت پذیری و عشق و به گند کشیدی پسر عمه ...

هااان؟! ...!

جلو آمد و با همان دستانی که بارها پسم زده بود ...

اشکاهایی که نمی دانم کی و چطور این همه جاری شده بود را سترد ...
نگاهش ...

نگاهش اصلا سر جنگ نداشت با منی که تمام مدت فریاد کشیده بودم سرش ...
آنقدر نزدیک بود به صورتم که هرم نفس هایش حس میشد ...

با آرام ترین لحن ممکن گفت ...

- من هوسبازم محیا؟ ...!

من؟ ...!

تو که قبلا بی انصاف بودی؟! ...!

یادت رفته چقدر گفتم بهت نه ...

میفهمی ناموس ادم بهت بگه اگه با من نخوابی میرم با یکی دیگه یعنی چی لعنتی؟! ...!

انگار این حرف برایش خیلی دردناک بود، که حتی صورتش جمع شد از شدت

دردش ...

- من نمیفهمم مسئولیت پذیری یعنی چی؟! ...! منی که عاشق بودم و بازم تورو رها نکردم

با شناسنامه سفید ...

پوزخندی زدم و اشکم چکید ...

- عاشقی تو نم دیدم پسر عمه ...
- سیب گلویش جابه جا شد ...
- انگار بدجور بغض داشت ...
- اشتباه زیاد کردم محیا در حقت ...
- اما اونکاری رو کردم که فکر می کردم درسته ...
- هیچ وقت نخواستم اذیتت کنم ...
- میفهمی چی به سرم آمده؟! ...
- وحس می کردم اشک هایش پشت پلکش بی قراری می کند ...
- میدونی چقدر به خودم فشار آوردم تا هدی رو دیشب همونجا نکشم؟! ...
- تو میگی احساستو نابود کردم ...
- خندید ...
- خنده ای به تلخی زهر ...
- اما خوشحال باش محیا ...
- نفر سوم که اومد ...
- همونی که عاشقتش بودم ...

احساسم، مردونگی و غیرت و زندگیمو با هم نابود کرد ...

در گوشم خم شد و آرام گفت ...

- امشب جشن بگیر برای مرگ روح مردت ...

محيای من ...

و حس قطره اشکی که از چشمانش روی شانه ام چکید ...

مثل مته تمام قلبم را سوراخ کرد ...

عقب آمد ...

پیشانی ام را بوسید ...

ونگاهش میان چشمانم گشت ...

چند قدم عقب گرد کرد ...

و از در بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید ...

ومن می خواستم از سینه در بیاورم این قلبی را که بی امان می کوبید ...

برای آن میم مالکیتی که امیرعباس به انتهای اسمم چسباند ...

حرصم گرفته بود از خودم ...

از احساسم ...

از قلبم ...

و نتیجه اش شد کوباندن اسپری به آینه ی اتاقم ...

همان اتاقی که هیچ وقت "واو" و "نون" به تهش نچسبید ...

همانجا نشستم ...

و ساعت ها خیره شدم به عکس چهره ای که روی خورده آینه ی تکه تکه شده

افتاده بود ...

عکس محیایی که چند روزی ظاهرش فولادی بود اما باطنش ...

امروز فهمیدم که ضعیف تر از گذشته هم شده ...

من از درون داشتم خورد میشدم ...

و حتی نمی توانستم خودم، خودم را نجات دهم ...

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که صدای تلفن همراهم از جا پراندم ...

از جا بلند شدم و موبایلم را برداشتم ...

-محیا؟ ...

کجایی؟ ...

گرفتی فرم انتخاب رشته رو؟! ...

و من انگار لال شده بودم تا جواب مینا را بدهم ...

- محیا؟ ...

اونجایی؟ ...

با تواما ...

- آ ...

آره اینجام ...

نه راستش نتونستم بگیرم ...

اگه تونستی برای منم بگیر، بیا اینجا با هم انتخاب رشته کنیم ...

در صدایش تعجب موج میزد ...

- خیلی خب، مطمئنی خوبی؟ چرا صدات میلرزه؟ ...

- نه، خوبم بیا منتظرم ...

گوشی را گذاشتم ...

از اتاق بیرون آمدم تا جارو را بردارم و اتاقم را جارو بزنم ...

که دیدم همزمان با من هدی هم از در اتاق بیرون آمد ...

نگاهی انداختم ...

آرام راه می رفت و هنوز پای راستش را زمین می کشید ...

متعجب شدم ...

یعنی حالش خوب نشده بود هنوز؟! ...

او هم نگاهم کرد ...

لبخند کم جونی زدم ...

- بهتری؟! ...

سری تکان داد ...

- خوبم ...

ومن نگاهم مانده روی پای که رو زمین می کشید ...

جلو رفتم تا کمکش کنم ...

دستش را به علامت ایست جلویم قرار داد ...

- خودم می تونم ...

عقب گرد کردم ...

- هر طور راحتی ...

و به سمت پایین رفتم ...

جارو را برداشتم تا آثار شکستن خودم را از رو زمین پاک کنم ...

که اگر مینا می رسید و این وضعیت را می دید ...

با سؤال های بی امانش مطمئنا زنده ام نمی گذاشت ...

جارو کشیدم و صورت زار و نزارم را هم کمی سامان دادم ...

بالاخره مینا رسید با برگه های انتخاب رشته ...

همینکه در را به رویش باز کردم ...

صدای فریاد آقاجون از داخل خانه شنیده شد ...

- بشین سرجات امیرعباس، هنوز حرفم تموم نشده ...

با مینا قدم تند کردم به سمت خانه ...

همه هاج واج وسط حال جلوی اتاق آقاجون ایستاده بودند ...

و واضح صدایشان شنیده میشد ...

صدای امیرعباس انگار از خشم بود که میلرزید و عجیب سعی داشت انگار فریاد نزنند ...

- آقاجون من نمی تونم بزارم زخم چهار سال بره شهر دیگه، منطقی بودین شما ...

چه در خواستیه از من دارید آخه؟ ...

آقا جون بود که در جوابش گفت ...

- طلاقش بده دیگه زنت نباشه ...

رگ غیرت نداشتت باد نکنه پسر جان ...

کمی سکوت برقرار شد و صدای امیرعباس را شنیدم ...

انگار کمی ملایم تر می خواست باشد ...

- آخه آقاجون من دستتو میبوسم ...

اشتباه کردم قبول ولی به خدا این کارتون درست نیست ...

من اختیار داره زندگی و زخم که هستم، شما خیلی چیزا رو نمی دونید ...

به خدا من پست نیستم آقاجون ...

کمی مکث کردوانگار سکوتش این بار طولانی تر شد ...

- من ...

من زنمو دوست دارم آقاجون ...

نمی خوام طلاقش بدم ...

نمی تونم بزارم بره یه شهر دیگه ...

می دونم که متوجه میشین حرفمو ...

اما نمی دونم چرا چشاتونو بستین ...

دوباره مکث کرد ...

- آقاجون برام به اندازه ی تمام دنیا ارزش دارید ...

اما اختیار زن و زندگیم دسن خودمه ...

نه طلاقش می دم نه حق داره بره شهرستان ...

فکر نمی کنم شرایط درس خوندن براش سخت باشه با این محدودیتایی که من گفتم ...

بهش بگید اینو ...

انگار حرف شما رو راحت میفهمه ...

و صدای قدم هایش آمد ...

در را باز کرد و نگاهش چرخید میان اعضای خانواده ...

که مبهوت مکالمه ی تقریبا بلندشان با آقاجون بودند ...

و نگاهش روی من ثابت ماند ...

و من ذهنم روی همان جمله ای بود که به آقاجون گفته بود، "من زمو دوست دارم ..."

دوست داشتن او عجیب ترین چیزی بود که میشد بشنوم ...

دوستم داشت؟! ...

ومن از حال خوب دلم با شنیدن این حرف متنفر بودم ...

لعنت به قلبی که برای تو بتپد ...

من از سینه در می آورم آن دلی که حتی ثانیه ای دیگر مال تو باشد ...

نگاه گرفتم از نگاه خیره اش با خشم ...

و دست مینا را گرفتم و بالا رفتم ...

پست بودن هم حدی داشت ...

تازه داماد یه روزه بودو حالا فیلش یاد هندستون کرده بود ...

یادش افتاده بود دوستم بدارد؟! ...

نه ...

دوست داشتن او برایم عالی ترین اتفاق دنیا بود ...

نه، حتما برای قانع کردن آقاجون اون حرفو زده ...

مینا میان پله ها ایستاد و با تعجب به سمتم برگشت ...

- چیزی گفتمی محیا؟! ...!

نگاهش کردم و زبانم را گاز گرفتم ...

از فکری که با صدای بلند بیان شد ...

لعنتی ...

- نه چیزی نگفتم ...

ابروی بالا انداخت ...

و دستم را با شتاب کشید به سمت اتاق کشاند ...

داخل اتاق رسیدیم و در را پشت سرش بست ...

دستم را از دستش بیرون کشیدم ...

- چیکار میکنی مینا؟! ...!

اشاره ای با چشم و ابرو به من زد ...

- دلت لرزیده، هان؟! ...

قیافه ام را جمع کردم ...

- چرت نگو مینا ...

این فرم های کوفتی کو؟! ...!

دستم را گرفت ...

محیا تا کجا می خوای ادای آدم های متنفر و دربیاری، هان؟! ...!

کی می خوای این نقابو از چهرت برداری ...
دیدم دستت لرزید وقتی گفت دوست داره ...

چرا داری خودتو گول میزنی؟! ...!

جیغ زدم ...

- من مرد این رویا نیستم مینا بفهم ...

من نمیخوام بفهم، نمی خوام باور کن ...

دوستم داره ...

خنده ای کرده به تلخی زهر ...

- فقط یه مشت دروغ تحویل آقاجون داد صدایم را بالاتر بردم ...

- اون زن داره ...

میفهمی اون تازه داماده ...

مینا در حصارم گرفت ...

- ششششش، منو ببخش محیا ...

ببخش نمک پاشیدم رو زخمت ...

خواهرم نگران آشوب تو قلبتم ...

به خودت کمک کن ...

اینجوری نابود میشی ...

محکمتر در حصارش فشردم ...

- بمیرم برای دل کوچیک و عاشقت ...

ومنو این بغض مرگ آورم انگار داشت خفه میکرد ...

هق هقم را رها کردم در حصار صمیمی اش ...

اما این بغض لعنتی انگار باز هم سر جایش بود ...

همانطور استوار و محکم داشت خفه ام میکرد ...

در میان هق هقم گفتم ...

- مینا نمی خوام، نمی خوام دوستش داشته باشم ...

نه ندارم ...

مطمئنم ...

متنفرم ازش ...

میدونم متنفرم ازش ...

می ...

میترسم از نقشه ی جدیدش ...

میترسم از حرفاش ...

میترسم از دوست داشتنش ...

در حصار مینا یک دل سیر گریه کردم ...

دل سیر که نه انگار دلم سیر نمی شد از گریه ...

از حصار مینا جدا شدم ...

او هم چشمانش سرخ سرخ بود ...

در میان گریه اش خندید زد روی شانه ام ...

از بسه بابا اینجا عزاداری راه انداختی ...

لبخندی زوری روی لبم نشاندم ...

و خودم را به آن راه زدم ...

کاری که در آن استاد بودم ...

دستم را کشید ...

بی خیال ...

بیانتخاب کنیم که دیره ...

سری تکان دادم ...

- باشه تا تو کدها رو دریاری منم میرم دوتا چایی بیارم ...

- آره بابا از وقتی اومدیم یه سره آه و ناله به خوردمون دادی، پیر برو دوتا چایی

بیار گلومون تازه شه ...

خندیدم ...

- چشم خانوم ...

و از در بیرون رفتم ...

هرکی پی کار خودش رفته بود، بعد از آن معرکه ای که امیرعباس و آقاجون راه انداخته

بودند ...

و برایم سؤال بود هدی هم شنیده بود حرف هایشان را ...

که اگر شنیده بود که ...

بی خیالی گفتم و با سینی چای به اتاقم رفتم ...

تا به قول مینا بعد از آن همه آه و ناله یه گلویی تازه کنیم ...

چای را خوردیم ...

و به همراه مینا انتخاب رشته هم کردیم ...

به قول مینا خدا پدر مادر اینترنت پر سرعت خونه ی حاجی را بیامرزد ...

و من تمام فکرم درگیر هدایی بود که امروز اصلا مساعد نبود حالش ...

میترسیدم شنیده باشد معرکه آقا جون و امیر عباس را ...

و چه خنده دار که من نگران هوویم بودم ...

اما ...

انگار واقعا بودم ...

نگرانش بودم ...

نگران هدایی که امروز غیرعادی میلرزید ...

با خوردن جعبه دستمال کاغذی به خودم آمدم ...

با اخم به مینا خیره شدم ...

- این چه کاریه؟! ...!

- والا دیدم کشتیات غرق شده گفتم خودی نشون بدم ...

هر چی صدات میکنم تو عالم هیروتی ...

کمی نزدیک تر آمد ...

تنه ای زد ...

- حالا خانوم خانوما کجا سیر میکردی شیطون؟! ...!

مشکوک نگاهم کرد و با لحن مسخره ای گفت ...

- نکنه پرنده ی خیال تو حصار پسر حاجی بود؟! ...!

چپکی نگاهش کردم ...

- پاشو زیادی حرف زدی ...

پاشو بریم نهار بخوریم ...

ابرویی بالا داد ...

نه واقعا تو اون مغز پوکت انگار خبراییه ...

که اینقدر داری بحث و عوض میکنی ...

یالا بگو اون تو چی میگذره ...

لب فشردم ...

دلم می خواست حرف بزnm ...

از نگرانی که تا ته حلقم را میسوزاند وقتی فکرم درگیرش میشد به محرم رازم ...

انگشت در هم پیچاندم ...

- راستش نگران هدام ...

متعجب نگاهم کرد و بلند زد زیر خنده ...

میان خنده اش که انگار عصبی بود گفت ...

- مطمئن شدم دیگه روانت مشکل داره ...

چپکی نگاهش کردم ...

- عوض مسخره بازی گوش کن بین چی میگم بهت ...

و گفتم به مینا از اتفاقاتی که دیشب گذشته بودو حال عجیب هدی ...

همانطور بی آنکه پلک بزند به حرف هایم گوش میکرد ...

با تمام شدن حرفم بشکنی زد ...

- دیدی گفتم این دختره یه ریگی تو کفشش داره ...

بیا ...

بفرما ...

آه مینا چرت نگو ...

دارم میگم حال هدی خیلی وخیم بود بابا ...

حالش خیلی بد بود صبح ...

چپکی نگاهم کرد ...

- یعنی خاک محیا ...

خاک ...

احمق فکر کردی همه مثل خودت پوست کلفتن؟! ...

حتما دیشب امیرعباس حالشو گرفته دیگه اینم ترسیده ...

اصلا مگه نمیگی آدم شده بود و هیچ کرمی بهت نریخت؟! ...!

- خب چه ربطی داره؟! ...!

- خب دیوانه امیرعباس زده تو پرش دیگه ...

که اینطوری آدم شده ...

حالام پاشو جمع کن کاسه کوزتو بریم اونجا که غم نباشه ...

چپکی نگاهش کردم ...

- یا احمقی خیلی یا سر خوشی دیوانه ...

من تو این وضعیت پاشو با تو پیام پیک نیک؟! ...!

دستش را چلیپای سینه اش کرد ...

- حالا پیک نیک که نه ولی یه شبی که میشه بریم بخوریم ...

به پایش زدم ...

پاشو بریم نهار بخوریم گشنگی زده به مغزت ...

دیونه شدی ...

دستش را کشیدم و به سمت پایین رفتیم ...

در راه به غرغر هایش هم اهمیت ندادم ...

- دختره ی دیوانه تازه ساعت ۵ عصر میخواد نهار بده ما ...

- بیا اینقدر حرف نزن ...

غذا کشیدم و زیر نگاه های سنگین زن عموها و مادرو عمه خوردیم ابرو بالا انداختن های

شیطون مینا هم به کنار ...

که عجیب روی روانم راه میرفت ...

ظرف های غذا را داخل ظرفشویی گذاشتم که عمه صدایم کرد ...

و مینا هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت ...

-محیا جون من میرم گلم بعدا میبینمت ...

و رو به عمه و مادر کرد ...

-دستون درد نکنه عالی بود مثل همیشه خوشمزه ...

با اجازتون من میرم ...

رفت و مرا تنها گذاشت با این نگاه های پر از سوال ...

عمه دستم را کشید و روی صندلی نشاند ...

و سریع در حصارم کشید و پیشانیم را بوسید ...

-میدونستم دخترم ...

میدونستم امیرعباس نمی تونه ازت بگذره ...

میشناسم نگاه های پراز عشقشو ...

دیدم گفتم دلش با توئه ...

دیگه نگران نباش ...

تموم شد دخترم ...

میدونم سخت بود ...

ولی حالا که امیرعباس گفته میخوادت، تا آخرش پای حرفش وایمیسه، من میشناسم

پسرمو ...

برای اولین بار بود که از عمه و حرف هاش دلم شکست ...

جوری حرف میزد انگار چیزی نشده ...

انگار به اتفاق عادی افتاده ...

انگار نمی خواست باور کند پسرش ...

تازه دامادش چه گندی به زندگی من و خودش و اون دختر بیچاره زده ...

نمی دانم با چه منطقی عمه این همه خوشحال بود ...

اما می دانستم مادر است و عشق مادری کورش کرده ...

سعی میکردم درکش کنم ...

و می دانستم بحث با اون بی فایده ...

لبخندی زدم ...

که مصنوعی بودنش از چند فرسخی هم پیدا بود ...

-عمه با اجازتون من برم اتاقو یکم مرتب کنم ...

گمانم فهمید بهانه گیری بی ربطم را ...

از پله ها بالا رفتم و به مامن همیشگی ام پناه بردم ...

لجبازی را کنار گذاشته بودم ...

و تهران زده بودم تمام انتخاب هایم را ...

اما خدا میداند فقط چه طوفانی قرار بود دوباره زندگی ام را تکان دهد ...

روزها از پی هم میگذشت ...
 و من تنها منتظر اعلام نتایج بودم ...
 و به قول مینا سرم به لاک خودم بود ...
 کمتر با امیر عباس روبه رو میشدم ...
 و هر بار که هدی را میدیدم متوجه رنگ پرید و حال نزارش بودم ...
 گرچه سعی داشت زیر آرایش مخفی اش کند ...
 اما بی حالیش کاملا مشخص بود ...
 صبح بود وبی حوصله با لقمه ها بازی میکردم ...
 حوصله ام عجیب سر رفته بود ...
 و غرغرای مادر هم که انگار تمامی نداشت ...
 همانطور گوشم به غرغرایش بند بود ...
 - معلوم نیست این چند روز چی کار داری میکنی ...
 که همش چپیدی تو اون دخمه ...
 بابا منم دل دارم ...
 محسن که اون سر دنیاس توام که اینجوری ...
 پوفی کشیدم ...

قاشق را بند چای کردم و بی حوصله هم زدم ...

نگاهم به سمت در کشیده شد ...

که هدی با چمدان داشت از در بیرون میرفت انهم تنها؟ ...

سوالی به مادر خیره شدم ...

متعجب تر از همیشه ...

اشاره ای زدم و آرام از مادر پرسیدم ...

- کجا میره؟ ...!

مادر نزدیک شد ...

- دهمینه که میگم یه سره سرت به کار خودته ...

اینقدر که از زندگی خودتم خبر نداری ...

امیر عباس داره طلاقش میده ...

داره میره خونه باباش ...

چشمانم گرد شد ...

یعنی چی به همین راحتی؟ ...!

به همین سکوت و تنهایی؟ ...!

بی آنکه کسی از رفتنش بدانند؟! ...

رو به مادر کردم ...

- یعنی چی ماما چقدر صامت؟! ...

مگه میشه ...

مادر آرام تر از قبل ادامه داد ...

- والا دیروز او مدن جلوی عمتو آقا جون نشستن ...

امیر عباس گفت میخوان جداشن ...

دختره نه ها گفت نه به ...

بعدم که عمت همینجوری زل زده بود به دهن امیرعباس ...

بابا بزرگتم که هیچی ...

گفت هر کاری میخوان بکنین ...

صورتش را نزدیک کرد ...

- از اولم معلوم بود آخرش اینجوری میشه ...

این دختره اصلا ...

با صدای وحشتناکی که از حیاط آمد حرف مادر نیمه ماند... بی آنکه درنگ کنم از جا پریدم ...

و به سمت حیاط دویدم ...

با صحنه ای که روبه رویم دیدم خشک شدم ...

هدی کنار چمدانش افتاده بود و ...

و تمام صورتش پر از اشک بود ...

نگاهم کشیده شد به دستش ...

انگار شکسته بود ...

حالت بدی گرفته بود ...

به سمتش دویدم ...

- هدی خوبی؟ ...!

اشک هایش را پاک کردم ...

- چی شد یهو؟ ...!

اصلا نگران نباش الان میریم بیمارستان ...

مادر و عمه و زن عموها هم به حیاط دویده بودند ...

و همینطور به ما زل زده بودند ...

با احتیاط دستش را بلند کردم ...

از مچ شکسته بود ...

و صحنه ای بدایجاد کرده بود ...

اما ...

هدی اصلا آخ هم نگفت ...

متعجب به صورت هدی نگاه کردم ...

- هدی خوبی؟ ...!

درد نداری؟! ...!

گریه اش شدید شد و هق میزد ...

رو به مادر کردم ...

- مامان تو رو خدا چرا همتون خشکتون زده ...

یکی به آمبولانس زنگ بزنه ...

انگار که مادر به خودش آمده باشد، به سمت خانه دوید ...

و عمه و زن عموها هم به کمک آمدند ...

تا هدی رابه داخل ببریم ...
 و تمام مدت در بهت این بودم ...
 که هدی چطور آنهمه درد مچ از جا در آمده اش راتحمل میکند و آخ هم نمی گوید ...
 تنها در سکوت اشک میریخت ...
 و منتظر اورژانس بود ...
 بالاخره رسیدند و پرستار مشغول معاینه اش شد ...
 رو به هدی کرد ...

- از کی اینطور شدید؟ ...!
 انگار که بغضش را قورت داد ...
 که کمی طول کشید جواب پرستار را بدهد ...

- حدود پانزده روزه ...
 پرستار سری تکان داد ...

- قبلن هم اینجوری شده بودید؟! چشمانش را بست ...
 و اشکی که از پلکش افتاد انگار قلب مرا بدجور سوزاند ...

-بله ...

من ...

MS دارم ...

کلمه MS چندبار در گوشم اگو شد ...

..

MS؟! او مریض بود و اینهمه مدت تمام فشارها را روی خودش تحمل میکرد ...

او مریض بود و بی آنکه بگوید با امیرعباس ازدواج کرد؟! ...

همزمان هزاران سوال به مغزم هجوم آوردند ...

سرم را تکان دادم تا تمام فکرها بروند ...

الان وقت فکر کردن نبود ...

نگاهی به اعضای خانواده ام انداختم ...

که همگی مثل من مات به هدی خیره شده بودند ...

پرستارها کمکش میکردند تا داخل برانکارد بنشینند ...

نگاهم چرخید میان خانواده ام ...

که هیچکدام از جایشان تکان هم نمی خوردند ...

کی این همه سنگ دل شده بودند؟! ...

رو به پرستار کردم ...

که می پرسیداز ما همراه ندارن؟! ...

سری تکان دادم ...

-من همراهتون میام ...

و چادرمشکی مادر را از چوب لباسی به سر کشیدم ...

و دنبالشان راه افتادم ...

دنبال امبولانس رانندگی کردم ...

و تمام مراحل بستری شدنش را انجام دادم ...

باید خبر میدادم به امیرعباس ...

دستانم میلرزید ...

نگاهی به اتاق MRI انداختم که هدی را داخلش برده بودند ...

هدایی که تمام مدت مظلومانه اشک میریخت، بی آنکه چیزی بگوید ...

دوباره به موبایل نگاهی انداختم ...

لب فشردم و دکمه تماس را روی اسم امیرعباس فشردم ...

ده بوق خورد و جواب نداد ...

کلافه طول و عرض راهرو را طی کردم ...

هدی را هم به اتاقش بردند ...

منتظر ماندم تا جواب MRI حاضر شود ...

بالاخره جواب حاضر شد ...

و برای ربع ساعتی که گذشت هر ثانیه اش به اندازه سال بود ...

با تمام سرعتم به سمت اتاق پزشکش دویدم ...

پشت در رسیدم، نفس عمیقم را بیرون دادم ...

دستی به لباسم کشیدم ...

تابلو را خواندم ...

دکتر ترابی متخصص مغز و اعصاب و ... MS تقه ای به در زدم و داخل شدم ...

دکتر خوشرویی بود ...

از لحن سلام دادنش فهمیدم ...

سلام دادم و با دستان لرزانم جواب MRI را روی میز گذاشتم ...

نگاهی به جواب کرد ...

- خب چه نسبتی با بیمار داری؟! ...

لحظه ای تمام تنم سرد شد ...

چه میگفتم؟! ...

لبم را گاز گرفتم و خیره ی دکتر شدم ...

- دخترم؟ ..! شنیدی؟ ...!

کی مریض هستی؟ ...!

لبم را گاز گرفتم از دروغی که در دهانم چرخید ... - دو ...

دوستشدم دکتر ...

سری تکان داد و به برگه کذایی خیره شد ...

هر لحظه اخمش بیشتر در هم میرفت قلب منم تندتر ...

نگاهی به تلفن لرزانم کردم ...

که نام امیرعباس رویش چشمک میزد ...

صدای دکتر نگاهم را به صورتش کشاند ...

انگار سختش بود حرف بزند ...

- پلاک های روی مغز و نخاعش بی شمارن ...

چند وقته این بیماری رو داره؟ ...!

مبهوت به دکتر نگاه کرد ...

- من ...

امروز شنیدم این مریضی رو داره ...

لبم را گاز گرفتم ...

از نگاه شماتت بار دکتر نمی دانم چرا خجالت کشیدم ... برگه ی MRI را روی میز گذاشت ...

- پلاک هاش قدیمی اند خیلی تعدادشون بالا رفته ...

نمی دونم تا چه مرحله از درمان پیشرفته ...

سری تکان داد ...

اصلا درمانی انجام داده یا نه ...

خانوادش کی میان باید ازشون سوال پرسم ...

به دکتر خیره شدم ...

بی توجه به سوالی کن پرسیده بود؟ ...

- دکتر ...

MS چی هست؟! ...

یعنی ...

این پلاک هایی که ازش حرف میزنید ...

میان حرفم پرید ...

عینکش را زمین گذاشت ...

- پلاک های روی مغز ونخاع بیمار، باعث مختل شدن تحرک و بینایی مریض میشن ...

به طور مثال بیمار دستش میسوزه، اما چیزی حس نمی کنه ...

همین از بین رفتن حس لامسه، کم کم سلول های عصبی حرکتی رو تحت تاثیر قرار میده ...

و باعث اختلال تو حرکت بیمار میشه ...

پلاکت های روی مغز هم باعث دویینی، تاریینی و در نهایت کوری بیمار میشه ...

اکثر بیمارانی که MS دارن، یا روی مغز یا روی نخاع حدود صد یا دویست تا پلاکت دارن ...

اما متاسفانه مریض شما روی هر دو پلاکت داره ...

و تعداد پلاکت ها حدود به دویست هزار تا رسیده ...

و این یعنی اوضاع روبه راه نیست ...

پشتم تیر کشید از حرف های دکتر ...

لبم را گاز گرفتم و دسته ی کیفم را فشردم ...

- درمانش؟! ...

- درمانی نداره ...

فقط میتونیم جلوی زیاد شدن پلاکت ها رو بگیریم ...

با کورتون البته فعلا ...

تا بینیم چطور پیش میره ...

شما بهتر هر چه زودتر به خانوادش خبر بدید که بیان ...

سری تکان دادم ...

و بی آنکه حتی اختیار پاهایم را داشته باشم، از شک حرف های دکتر که راجع به بیماری

وحشتناک هدی میگفت به سمت بیرون رفتم ...

که صدای دکتر همانجا فرمان ایست به پاهایم داد ...

- فقط باید اعصابش کاملا آرام باشه و اصلا استرس نداشته باشه ...

استرس برای بیمارانی که MS دارن مهلك ترین سمه ...

باعث میشه حملاتشون نزدیک بهم و شدید تر بشه ...

به سمت دکتر برگشتم ...

- حمله؟! ...!

سری تکان داد ...

- بله ...

بیماری MS با حمله های عصبی به طور ناگهانی، حرکت فرد یا بینابیشو همانطور که گفتم مختل میکنه ...

الان بیمار شما بهش حمله دست داده که باعث شده زمین بخوره ...

و در نهایت باعث شکستگی دستش شده ...

دیگه توان شنیدن نداشتم ...

خودم را از اتاق دکتر بیرون پرت کردم ...

پس دلیل آنهمه بی حالی و ضعف هدی این بود ... یعنی درد مچ از جا در آمده اش را که حتی نگاه کردنش هم دردناک بود را اصلا حس نمیکرد؟ ...!

موبایلم درون جیبم لرزید ...

نام امیرعباس چشمک میزد ...

انگشتم میلرزید اما.. با تمام قدرتم تماس را برقرار کردم ...

الان اصلا وقت مفلوک بودن نبود ...

صدایش در گوشی پیچید ...

- الو محیا؟ ...!

کجایی؟ ...!

- بیا بیمارستان جم ...
 داد زد ...

- بیمارستان؟! ...!
 چرا بیمارستان چی شده؟! ...!
 تماس را قطع کردم ...

مگر غیر از این بود که تنها او مسئول حال وخیم زنش بود ...
 وای به او اگر میدانست بیماری هدی را ...
 میشد پست ترین دنیا ...
 اما اگر نمی دانست چه؟! ...!
 اگر هدی به او هم نگفته باشد چه؟! ...!
 تمام ذهنم پر شده بود از سوال ...

از بهت ...
 از غم ...
 از درد ...
 بغضم گرفته بود ...

تا چند ماه پیش فکرش را هم نمی کردم ...

در راهرو بیمارستان قدم بزنم و نگران حال وخیم هوویم باشم ...

هوویی که بودنش باعث شد تمام دنیایم روی سرم آوار شود ...

چه کسی میگفت در این بازی مرگ تنها امیرعباس گناهکار بود؟! ...

هر کدامان به قصد کشت یکدیگر بازی کردیم ...

بد مهره هایی را جا به جا کردیم ...

هدی، من، امیرعباس کمر به قتل خود و دیگری بسته بودیم ...

داخل راهرو انتظار نشسته بودم ...

این پا و اون پا میکردم برای رفتن کنار هدی ...

بالاخره تردید را کنار گذاشتم ...

و به سمت اتاقش رفتم ...

تقه ای به در زدم ...

نگاهش رو به پنجره بود ...

حتی با باز کردن در هم صورتش را برنگرداند ... بغضم را قورت دادم و به سمتش رفتم ...

دستم را روی دست گچ گرفته اش گذاشتم ...

- هدی جان؟! ...!

بهتری؟! ...!

همانطور با سماجت نگاه دوخته بود به سمت پنجره ...

- مهمه؟! ...!

صندلی کنار تختش را نزدیک تر کشیدم ...

- معلومه که مهمه ...

به سمتم برگشت، پوزخندش تلخ تر از زهر بود ...

- به خاطر همینه که هووم بالا سرم تو بیمارستانه؟! ...!

ادای آدم خوبا رو در نیار محیا ...

از ترحم متنفرم ...

دستش را رها کردم ...

- این چه حرفیه هدی ...

برای چی به تو باید ترحم کنم؟! ...!

نگاهم کرد ...

نگاهی که انگار تمام وجودم را لرزاند و سوزاند ...

نگاهی که لبانم را بهم دوخت ...

نگاهی به تلفنم کردم که میلرزید دوباره ...

امیر عباس بود ...

تماس را برقرار کردم ...

- بیا پایین من برم بالا ...

در صدایش غم عجیبی بود ...

بی حرف به سمت در رفتم ...

دوباره نگاهی به هدی انداختم که قطره اشکش روی گونه اش میدرخشید ...

قلبم نا آرام شد ...

با سرعت بیشتری از در بیرون رفتم و قدم تند کردم به سمت پایین ...

دیدمش که روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود ...

به گمانم گفته بودند بهش ...

یعنی نمی دانست حال تازه عروس مریضش را ...

نزدیکش رسیدم ...

و من عجیب هوس لمس کردن موهای پرپشتش به سرم زده بود ...

سرش را بلند کرد ...

مثل اینکه حضورم را حس کرد ...

در دهانم نچرخید سلام بدهم ...

اوهم چیزی نگفت ...

اما انگار چیزی در نگاهش بود که هم مرا و هم خودش را وادار به سکوت میکرد ...

سرم را پایین انداختم، از کنارم رد شد بی تفاوت ...

انگار چیزی درون من یخ زد ...

این ناز کردن های چند وقته ام باعث شده بود عادت کنم به مورد توجه بودنش ...

و حالا ...

با شانه های افتاده از بیمارستان خارج شدم ...

ماندم فایده ای نداشت ...

درست هم نبود ...

چند ساعت بعد خانواده اش می آمدند ...

شوهرش هم کنارش بود ...

عجب تصادفی که اوایی که کنار دیگری بود ...

و تیمارش میکرد شوهر منم بود ...

به خودم نهیب زدم ...

(محیا تو داری دوباره حسودی میکنی؟! اون دختر مریضه به امیرعباس احتیاج داره

...

در ضمن تو چه صنمی با امیرعباس داری که حسودی میکنی؟! (خودم را زجر میدادم با

زخم زبان زدن با خودم ...

و همان صنم داشتتم با آن مرد داشت از درون دیوانه ام میکرد ...

با این اتفاقات ای کاش زودتر این بازی هم تمام شود ...

خسته شده بودم از این دوئل مرگ ...

از این بازی که هر لحظه ...

هر ثانیه ...

یک کدامان ضربه کاری میخورد ...

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم ...

و متعاقبش فریاد راننده ...

-خانم عا شقی، حواست کجاست ...

برو یه جادیکه واسه خودکشی انتخاب کن ...

اینجوری مردم و بیچاره نکن ...
 نگاهی انداختم به مردک بی ادب رو به رویم ...
 بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم با او بحث کنم ...
 بی توجه به کنار خیابان آمدم ...
 اصلا نمی دانستم کجا بودم ...
 همانجا دربست گرفتم ...
 کلید انداختم و وارد خانه شدم ...
 دل و دماغ روبه رو شدن با اعضای خانواده ام را نداشتم ...
 حتی حوصله خودم را هم نداشتم ...
 کلاف زندگی ام بدجور سر در گم شده بود ...
 و از طرفی هم دلگیر بودم از سنگ دلی تک تکشان ...
 تا وارد پذیرایی شدم همه دورم جمع شدند ...
 نعیم و دریا و ساحل و نگار ساکت بودند ...
 و با نگاه های کنجکاوشان منو رصد میکردند ...
 و عمه و زن عموها هم همینطور ...
 اما مادر لب باز کرد ...

- چی شد محیا؟ ...!
- دختره واقعا MS داره؟! ...!
- شماقت بار نگاهش کردم ...
- که انگار جواب مثبت از نگاهم خواند ...
- که زد پشت دستش ...
- خاک به سرم ...
- دیدین این دختره چجوری خودشو انداخت به ما ...
- و عمه همزمان اشکش چکید ...
- داشتم بالا میاوردم از این همه بی رحمی ...
- که مادر ادامه داد ...
- از اولم معلوم بود یه چیزیش هست ...
- یه ریگی به کفشش بود ...
- با انزجار میان حرف مادر پریدم ...
- مادر بس کن دیگه ...
- کی اینقدر بی رحم و سنگ دل شدید؟! ...!

سری تکان دادم و با سرعت از پله ها بالا رفتم ...

نیاز داشتم تا هیچ کدام را نبینم ...

خودم را داخل اتاق پرت کردم ...

و ساحل پشت سرم وارد شد ...

چشمانش اشکی بود ...

بغض صدایش هم از لرزشش مشهود بود ...

- محیا راسته؟! ...!

چشمانم را روی هم گذاشتم و همزمان اشکم چکید ...

خودش را در حصارم پرت کرد و زار زدیم باهم ...

هق هقمان که تمام شد از حصار هم جدا شدیم ...

ساحل چشمان نگرانش را به صورتم دوخت ...

- حالا چی میشه محیا؟! ...!

کلافه و نگران چشم گرداندم در صورت زیبایش ...

- نمی دونم ساحل ...

هیچی نمی دونم ...

مغزم دیگه کار نمی کرد ...

ساحل اخمی کرد ...

- درسته مریض بود ...

اما نباید به داداشم دروغ میگفت ...

کار خوبی نکرده ...

سپس نگاه دزدید از من ...

- اونجوری که من داداش و میشناسم، محاله دیگه طلاق بده هدی رو ...

ته دلم روشن شد ...

یعنی اینقدر جوانمرد بود که بماند کنار همسر مریضش؟! ...!

هیچ وقت باور نمی کردم که روزی برسد برای ماندن امیرعباس کنار دیگری دعا کنم ...

رو به ساحل کردم ...

- خدا کنه ...

ساحل از جا بلند شد ...

- مطمئنم که این کارو میکنه ...

سری تکان دادم و او هم رفت ...

و من باز ماندم تنها ...

با احساس عشق کهنه و خسته در اعماق قلبم ...

که میدانستم هست ...

و تمام هست و نیستم را برای انکار بودنش به کار گرفته بودم ...

روزها از پی هم میگذشت ...

و من کمتر یا بهتر بگویم اصلا امیرعباس را نمی دیدم ...

به گمانم تمام وقتش را کنار هدی میگذراند ...

و من ...

خوشحال بودم از بابت اینکه حداقل برای دیگری انسان است ...

و کمی هم حسادت میکردم ...

احوال تنها مانده و وامانده ی خودم ...

اما مثل همیشه چشم می بستم رومحیا و احساسش ...

روز اعلام نتایج هم فرا رسید ...

و خودم داخل کامپیوتر دیدم که برق شریف قبول شدم ...

چند بار پلک زدم بر روی روشن مانیتور ...

باورم نمی شد ...

- ممنونم ...

و نگاهم خشک شد به چند تار سفید کنار شقیقه اش ...

و ته ریش زیبایش که حالا نا مرتب شده بود ...

یعنی اینقدر اذیت شده بود؟! ...

تارهای سفید؟! ...!

دستم را گرفت ...

در حالی که تمام وجودم حصارش را میطلبید ...

لبم را گاز گرفتم ...

لعنت به من که اینقدر سستم ...

لعنتی عشق تو مرا به تباهی میکشاند ...

چشمانم خیره شد ...

ته نگاهش انگار میخندید ...

-اگه میدونستم چند روز نباشم دوباره نگاهت مهربون میشه زودتر میرفتم ...

بی اختیار خندیدم ...

به بهانه حرفش اما از ته دل خندیدم به بودنش ...

به قلب نا آرامم ...

روی تخت نشست و منم که دستم در دستش بود را مجبور کرد به نشاندن ...

نمی دانم چرا قلبم کوبشش بی امان شده بود ...

دوباره انگار همان محیای احمق و عاشق شده بودم ...

و هرچه درونم فریاد میزد ضربه هایی که از مرد رو به رو خورده ...

باز هم چشمانم حرصی پی چشمانش بود ...

آنقدر درنگاه هم خیره شدیم ...

که من با خجالت سرم را پایین انداختم ...

بالاخره زبان باز کرد ...

- اومدم حرف بزنم محیا ...

سری تکان دادم ...

- گوش میکنم ...

و منتظر شدم دستم را رها کند ...

اما انگار محکتر دستم را فشرد ...

- اینبار بی دعا ...

خندیدم ...

- بی دعا ...

و من عجیب مسخ مهربانی بی سابقه اش بودم ...

حتی با هدی هم چنین چشمان مهربانی ندیده بودم از امیرعباس مغرورم ...

موهایم را از جلوی چشمم با سر انگشتش کنار زد ...

- مبارکت باشه مهندس کوچولو ...

ومن قلبم لرزید ...

هیچ کس خبر نداشت از قبولی ام ...

کسی هم تبریک نگفته بود ...

هیچ وقت حتی تصورش هم را نمی کردم که او اولین نفری باشد که تبریک بگوید به من

...

لبخندی زدم بی اختیار ...

- از کجا فهمیدی؟ ...!

- آگه ندونم زنم داره چی کار میکنه که باید بمیرم ...

ومن تمام ذهنم قفل کلمه " زنم " شد ...

و من نمی دانم اصلا چطور میخواستم از این نسبتم با او بگذرم ...

هر چند که حتی یک ساعت هم من و او زن و شوهر نشدیم ...

صدایش را شنیدم ...

- محیا؟! ...!

کجایی؟! ...!

با خجالت خیره اش شدم ...

غمزده به گونه های سرخم خیره شد و نوازش کرد کمی ...

اودم حرف بزمن همونطور که گفتم ...

منتظر خیره اش شدم ...

- هدی خوب همیشه محیا ...

اون الانم از کمر به پایین فلج شده ...

دست چپش از کار افتاده ...

مکت کرد ...

- فکر کردم هممون تاوان کارایی که کردیم و پس دادیم ...

هدی هم با طلاق تقاصشو پس میده ...

دیگه دوستش نداشتم ...

وقتی فهمیدم که مال من نیست ...

وقتی فهمیدم از اول عاشق کس دیگری بوده و برای من ادای عاشقی درمیاورده ...

از خودم و اون حتی از زندگی هم متنفر شدم ...

احساس احمق بودن می کردم ...

اینقدر خشم داشتم که میتونستم هم خودموهم اونو بکشم ...

اما وجود تو ...

حضور تو...

تو زندگیم نداشت تصمیمی برای مرگ بگیرم ...

وقتی آروم شدم یکم چشمانم آروم شد ...

دیدمت با تمام وجودم ...

وقتی تمام ذهنم و قلبم از هدی خالی شد دیدم خانومیتو ...

دیدم نجابتتو ...

دیدم قدرت و محکم بودنتو ...

اونوقت بود که ارزش کسی رو که تمام و کمال ذهنش، روحش، قلبش و جسمش با منه

رو فهمیدم ...

سرش را پایین انداخت ...

انگار اشک داخل نگاهش حلقه زده بود ...

-اما هدی تو خونه من زمینگیر شد محیا ...

نمی تونم ولش کنم ...

و من از جوانمردی اش لبخند رو لبم نشست ...

سوالی نگاهم کرد ...

-

مگر نرفته بود تا کنار همسرش باشد ...

نگاهش را گرفت از چشمانم و به زمین دوخت ...

لب فشردم ...

اما قدم از قدم برداشتم ...

نمی توانستم نگاه بگیرم از چشمانی که دنیايم بود ...

حالا هيچ از يکديگر پوشيده نداشتيم ...

کلافه از نگاه های خيره ی من گفت ...

-دختر دایی اگه کاری نداريد بياييد به اتاق آقاجون ...

ميخ شدم به آن لحظه ...

نکنه ...

نکنه به اين زودي بخواهد همان رشته ضعيف ارتباط ي نصفه نيمه مان را ببرد ...

قدم های محکمش به سوی اتاق آقاجون بود و من هم ناچار پشت سرش روانه شدم ...

و در دل دعا ميکردم که آقاجون خانه نباشد ...

به در اتاق که رسيديم، دستش بند چادرم شد ...

و من بند دلم همانجا پاره شد ...

- محيا ...

محض رضای خدا همين يه بار هرچی جلو آقاجون گفتم نه نيار و گوش به حرفم باش ...

نزدیک تر آمد ...

تن صدایش را پايين تر برد ...

- واسه آخرین بار مطیع شوهرت باش ...

لب گزیدم ...

انگار تمام فکرم را خواند ...

- من به جز صلاح تو کلمه ای از زبونم در نمی یاد، خیالت راحت ...

اما من خیالم راحت نبود ...

میدانستم می خواهد نفس این عشق نو پای دو طرفه را ببرد ...

میدانستم می خواهد تیشه به ریشه خودش و من بزند ...

اما راه دیگه ای نبود من محکوم بودم و او هم ...

تقه ای به در زد ...

و صدای آقاجون متعاقبش اجازه ورود داد ...

چشمان آقا جون خیره شده بود به کلماتی که از دهان امیر عباس بیرون می آمد... و من با

تمام دلهره ام گوش میدادم ...

به حرف هایی که انگار حکم مرگم را امضا میکرد ...

و من به جای دلیل و برهان آوردن برای جدایی از ارتباط ای که انگار از اول گسستنی

بودنش برای همه مشهود بود ...

تنها خیره به چشمان پراز رضایت آقا جون ماندم ...

میدانستم رضایت دارد او هم به صلاح همه ...

امیر عباس جمله آخر را گفت ...

و گویی تیر خلاص را به قلبم زد ...

- راستش آقا جون ...

بهتره که جدائیم اگر صلاح بدویند ...

میدونم که طلاق برای خانواده چه معنی ای میده ...

اما بزرگی کنید و اجاز بدید ...

ومن عجب ماندم از آرامش کلام و صلابت مردم ...

که میخواست دیگر مرد من نباشد ...

آقا جون چشم روی هم گذاشت ...

- امیر عباس جان درست میگی ...

طلاق رسم خانواده نیست ...

اما هیچ کدوم از کارهایی که تو این چند روز اتفاق افتاد هم رسم خانواده نبود ...

این جدایی به صلاح هست ...

و تو درست میگی ...

ومن مات ماندم از مجسمه بودنم ...

جالب بود نه کسی برای ازدواج از من نظری خواست ...

نه حالا که داشتم تبدیل میشدم به زن مطلقه ای ...

به خواست دیگران، به صلاح دیگران ...

ومن عجیب خودخواهی هوس کرده بودم ...

صدای آقا جون را شنیدم که میگفت ...

-تو به خاطر در گیریات نمی خواد اسیر دادگاه بشی ...

طلاق توافقیه وبا یه وکیل همه چیز و حل میکنم خودم ...

و روبه من کرد ...

و با اطمینان چشم روی هم گذاشت ...

-به صلاح هست این تصمیم دخترم ...

ومن عجیب دلم سرکشی میخواست ...

و انگار آقاجون در چشمانم خواند این میل دلم را ...

با گرمی دست امیر عباس روی دستم خشکم زد ...

جلوی آقا جون دستم را گرفت؟! ...!

-بلند شو محیا خانوم بریم مزاحم آقاجون هم نشیم ...
 ومن دیدم نگاهی که آقاجون از دست گره شده اش گرفت ...
 سعی کردم دستم را بیرون بکشم از دستش ...
 که محکم تر کرد مشتش را ...
 انگار میخواست به آقاجون هم بگوید دوست داشتنم را ...
 همان جمله ای که میان حرف هایش به زبان نراند ...
 تا همه چیز پیچیده تر نشود ...
 قدم تند کردم از خجالت ...
 و با خودم فکر کردم همه زن و شوهر ها موقع خدافظی دست در دست هم گره می کنند؟! ...
 از در خارج شدیم ...
 دستم را بیرون کشیدم از میان دستش ...
 نگاهی کرد به من و به سمت اتاقش رفت ...
 بی آنکه حرفی بزند و دلم را گرم کند ...
 دلی که عجیب سرد بود از نبودنش ...
 من هم به سمت اتاقم راه افتادم ...

که عمه را دیدم، لبخند تلخی به رویم زد ...

پاسخش را دادم ...

و به خیال خودم دلش را گرم کردم با همان پلک زدن ساده ای که با اطمینان بود ...

نگاه نگرانش را به من دوخت ...

انگار چیزی روی دلش سنگینی میکرد ...

- فردا میاد ...

اخمی به چهره نشاندم به نشانه سوالی ...

انگار که حرف اخمم را خواند ...

- هدی فردا مرخص میشه ...

لبخند زدم ...

- چه خوب، ایشالا زودتر خوب میشه عمه جان ...

نگاه غمگینی به من انداخت و لب زد ...

- هیچ وقت مامان صدام نکردی ...

لب فشردم ...

و بغض سیب گلویم را تکان داد ...

حرفی نداشتم برای گفتنش ...

برای زنانگی ای که هیچ گاه نشد برای شوهرم باشد ...

هیچ گاه نتوانستم عروس باشم ...

تمام آرزوهای دلم خشکیده بود ...

و حالا چه کلامی برای این مادر دلشکسته به زبان بیاورم ...

سر پایین انداختم ...

و لب زدم ...

-شرمنده ...

و خودم هم نفهمیدم دقیقا از چه شرمنده بودم ...

از زنانگی که هنوز نشکفته پژمرده شد ...

یا آرزوهایی که به دل می ماند ...

و عشقی تنها که زهر به کام ریخت هر لحظه ...

هر ثانیه ...

هر دم ...

هر نفس ...

ومن آرزوی هم نفس شدن بام ردم را به گور میبردم ...

انگار قلبم سنگین بود ...

بی حرف قدم تند کردم ...

میان پله ها به سمت اتاقم میرفتم صدای شکستن چیزی از جا پراندم ...

ابرویی بالا دادم تا منشأش را پیدا کنم ...

دوباره صدای بدی آمد ...

انگار از اتاق امیر عباس بود ...

دویدم سمت اتاقش ...

هر دم ترس داشت جانم را میگرفت ...

بی آنکه در بزدم باز کردمش با شدت ...

و همزمان شد با خورد شدن گلدان کریستال کوچک جلوی پایم ...

هینی کشیدم از ترس ...

و خیره ی خونی شدم که از میان انگشتانش میچکید ...

و چشمانی که سرخیش انگار دو کاسه پر از خون بود ...

دویدم به سمتش و دستش را میان دستانم گرفتم ...

و لب زدم ...

-چیکار کردی با خودت؟! ...

سنگینی نگاهش را روی سرم حس میکردم ...
 سر بلند کردم و نگاهم بند نگاهش شد ...
 با همان دست پر از خون با شدت در حصارم کشید ...
 و من تمام وجودم انگار قلب شد ...
 حس شد ...
 و دل زد برای قلبی که سرم رویش بود ...
 و کوبشش مجنون ترم میکرد ...
 لب گزیدم و جدا شدم ...
 انگار خون به رگهایم با قدرت بیشتری پمپاژ میشد ...
 -
 با زخم دلم چه میکردم ...
 دستم را از دست مادر بیرون آوردم ...
 و از جا بلند شدم ...
 -چیزی نیست مادر، خوب میشه ...
 و خون دستم را زیر آب گرفتم ...
 و دستمالی رویش گذاشتم ...

بی حرف دوباره به سمت اتاقم رفتم ...

و خودم را رها کردم روی تخت ...

همانجا که تمام غم های را میریختم ...

همانجا که به حال آرزوهایم زار میزدم ...

*** * * * * * انقدر سریع اتفاق افتاد همه چیز ...

انگار چشم برهم زدنی گذشت ...

و حالا من جلوی محضر ایستاده بودم ...

و چه جالب که این همه با زجر و غم برای نفس کشیدن کنارش دست و پا زدم... و به همین

راحتی یک نفس مانده بود تا جداییمان ...

نگاهی انداختم به امیر عباسی که غم داشت نگاهش ...

و از آن روز به بعد که حدود ده روزی میگذشت ...

حتی کلمه ای از دهانش در نیامد که مخاطبش من باشم ...

و حتی وقتی که هدیش هم آمد ...

نگاه هم دریغ میکرد از منی که زنش بودم ...

و به قول خودش دست کشیدن ازم برایش ممکن نبود ... و حالا انقدر خاطره ی آن روز

شیرین با رفتار سردش کم رنگ شده بود ...

که گاهی اوقات فکر می‌کنم ابراز علاقه اش هم حاصل برانگیختگی احساسات مردانه اش بود ...

و شاید این میشد بی‌رحمانه‌ترین قضاوتم ...

نسبت به امیر عباسی که انصاف داشت و جوانمرد بود ...

حتی برای منی که کم‌تقصیر نبودم در ماجرای بدبخت‌کردنمان ...

دست آقاچون پشتم را گرم کرد ...

نگاهی انداختم ...

نگاهی مطمئن انداخت ...

و نگذاشت که چشمم بماند به راه پله‌ای که رد ادکلان امیر عباس هنوز پیچیده بود

میانش ...

قدم گذاشتم ...

انگار جان دادم ...

پله‌های بعدی که می‌رفتم هر لحظه جان از کالبدم رها میشد با تمام دلگیری‌هایم ...

صیغه را که می‌خواند انگار ناقوس مرگ در گوشم می‌پیچید ...

و به همین راحتی من تبدیل شدم به زن غریبه‌ای ...

برای کسی که تمام عمرم، عمرم بود ...

جانم به جانش بسته بود ...

رشته پیوندمان پاره شد ...

و او انگار نه انگار روزی اعتراف کرده باشد به عاشقی ...

و همدم بودن ...

انگار عجله داشت برای رفتن و نماندن ...

که دو سه باری به ساعتش نگاه کرد ...

بی آنکه نگاهم کند پای برگه ی لعنتی امضا زد ...

و جعبه ای به سمتم هل داد ...

هنوز هم نگاه لعنتی اش روی هر چیزی می چرخید جز من ...

نگاهی به لباس رنگ روشنش کردم ...

لعنت فرستادم به دلی که به عزای عشق نشسته بود و سیاه به تن کرده بود ...

نگاهی سوالی انداختم به جعبه ط مخملی قرمز که کوچک هم نبود ...

صدایش در آمد ...

همانطور با صلابت ...

محکم ...

-دینم ...

چیزی که باید می دادم ...

مهریت ...

لب گزیدم و خیره شدم ...

به بهایی که به بهانه خریدی که من کردم ...

و نتیجه اش این شد و امیر عباس پرداخت ...

حرفی نزدم برای بر نداشتنش ...

دل و دماغ چونه زدن نداشتم برای نگرفتن مهریه ام ...

سوئیچ ماشین را هم روی میز گذاشت ...

- مال توئه ...

میان حرفش آمدم ...

- نه مال شماست ...

بیشتر پولشو شما دادید ...

آرام تر ادامه دادم ...

با همان لحن غمگین آزار دهنده ام ...

- دیگه لازمش ندارم ...

سری تکان داد ...

- پس یه مقدارشو آقا جون داده ...

که کم نیست، میخوای به جاش با همون پول یه ماشین دیگه بخرم برات ...

و من چشم گرداندم دنبال آقا جون ...

که ماهرانه تنها گذاشته بود مارا ...

- ،محیا؟! ...!

صدای امیر عباس تکانم داد ...

- نظرت چیه؟! ...!

کمی فکر کردم تا جمله ی آخرش یادم آمد ...

- نه ...

لازم نیست ...

خودم میخرم ...

ابرویی بالا انداخت ...

-بزرگ شدن رو از همین ثانیه اول شروع کردی؟!...

لبخند به وری اش که انگار تلخ تر از زهر بود، روی اعصابم راه می رفت ...

- جلوی بزرگ شدنم را کی میخواد بگیره؟!...

- هیچ کس ...

نگاهی کرد ...

- پول شو نمیریزم به حسابت ...

یه ماشین خوب میگیرم ...

پول شو نمی ریزم به حسابت ...

یه ماشین خوب می گیرم ...

نمایشگاه ماشین جای شما نیست ...

و اجازه صحبت دیگری نداد ...

و از در بیرون رفت ...

و من مات رفتنش و تحکمش شدم ...

باز هم میخواست عنان دار زندگیم باشد ...

نه ...

نمی گذاشتم ...

حتی به قیمت جانم که شده ...

چادرم را محکم داخل مشتم گرفتم و بیرون رفتم ...

آقا جون داخل ماشین منتظر بود ...

او هم سوار ماشینش پشت آقاجون بود ...

نگاهی به دو شاهدی کردم که کنار خیابان ایستاده بودند ...

جالب بود که هیچ کس حاضر نشد شاهد فصلمان باشد ...

حتی هدیی که سه روزی میشد به خانه آمده بود ...

روی تخت ماندنش سوهان روحم بود ...

اما کلامی میانمان صحبت نشده و حتی یکدیگر را ندیدیم ...

و من هم تلاشی نکردم برای دیدنش ...

از هم کلام شدنش میترسیدم ...

از برداشت اطرافیانم ...

نیم نگاهی به صندلی کنار امیر عباس کرد ...

که تا همین چند دقیقه پیش جای من میتوانست باشد ...

قدم تند کردم ...

سوار ماشین آقاجون شدم ...

نگاهی انداختم به امیر عباسی که پشتمان می آمد ...

و گمان کردم اولین زن و شوهری هستیم ...

که همراه هم بعد از طلاق به خانه ی قبلی اشان باز می گردند ...

آقاجون طی راه ساکت بود ...

و سکوتش بوی غم نمی داد ...

اما سر حال هم نبود ...

و طبق عادت همیشگی کم حرف بودنش بود ...

همه میدانستند ناراحت که میشود کم حرف تر میشود ...

بالاخره هر کس از طلاق و جدایی ناراحت میشد ...

حتی جدایی مایی که برای امتی انگار شادی می آورد در میان هلله ی این همه دل ...

دل تنها و کوچک من کنج ذهن آشفته ام کز کرده بود ... تماشا میکرد این هلله را و زار

میزد به حال غمگین خودش ...

آنقدر درخودم غرق شده بودم که مسافت را هم فراموش کردم ...

که وقتی رسیدیم به خودم آمدم ...

هر دو پیاده شدیم ...

امیر عباس هم ...

به سمتان برگشت آقاجون ساکت و صامت چند لحظه پیش ...

- بچه ها از حالا که پاتون رو تو خونه

میگذارید، میشیید همون دختر دایی و پسر عمه ی قبل ...

کینه دوزی و اعصاب خوردی رو تو خونه تموم کنید ...

حلال کنید همو ...

خیره به آقاجون گوش می دادیم که ادامه داد ...

- مرد و مردونه پای کاری که کردید وایمیسید ...

به هم جز نگاه حلال نگاهی نکنید ...

این داستان که گندش همه ی زندگیتون رو برداشت و تموم کنید ...

تا حداقل خودتون رنگ آرامش ببینید ...

حرفی ندارم دیگه باهاتون ...

اولین و آخرین حرفی بود که راجع به شما دوتا زده شد ...

و اسمتون برای آخرین بار کنار همدیگه قرار گرفت ...

لب فشردم و سکوت کردم ...

چطور میتوانستم او را به چشم پسر عمه ام ببینم ...

او هم سکوت کرد و چیزی نگفت ...

و چه خوب که آقاجون پافشاری نکرد برای قول گرفتن ...

و راه افتاد به سمت داخل ...

پشت سرش داخل شدم ...

که دست امیر عباس کمرم را گرم کرد ...

ایست کردم ...

قلبم هم انگار ...

ابروی بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم ...

دستش را سریع کشید و رویه هوا مشت کرد ...

نگاهم کشیده شد به دست مشت شده اش ...

اوهم انگار عین خیالش نبود ...

-طبق عادت دختر دایی ...

و کلمه آخرش انگار تلمیح تلخی داشت به جمله آخر آقاجون ...

تمام قدرتم جمع شد روی زبانم ...

-عادت فراموش همیشه آقا امیر عباس ...

و پشت کردم و داخل رفتم ...

صدای قدم هایش از پشت سرم میامد ...

نزدیک تر شد و کنار گوشم گفت ...

-آگه میدونستم طلاق بدم اسممو به زبون میاری بالاخره، زودتر اینکارو میکردم

...

و من یخ کردم از حاضر جوایش ...

و همانجا مات قدم های تندش شدم به سمت خانه ...

لب فشردم ...

او عوض نمی شد ...

او همان مرد مغرور من بود که هیچ چیز را بی جواب نمی گذاشت لعنتی ...

به داخل رفتم ...

جالب بود که انگار هیچ اتفاق مهلکی در این خانه نیافتاده ...

و همه به کار خود بودند ...

ساحل جلو آمد ...

و چشمان نگرانش انگار فریاد میزدند ...

"که بگویم طلاق نگرفته ایم - "سلام محیا جون ... و چادر خنکی به دستم داد ...

همانطور ایستاده چادر را از سر کشیدم و چادرم را عوض کردم ...

نعیم همانطور که روی مبل فیلم می دید ...

برگشت با دهان پر از پفک سلام داد ...

و دیدم نگاه مات و خشک شده ی امیرعباس را روی چادرعوض شده ام ...

ان هم میان همه ی خانواده ...

بی تفاوت به سوی آشپزخانه رفتم ...

که گوشه ی چادرم اسیر مشتش شد ...

زیر لب آرام گفت ...

- قرار به اذیت کردن و بی حیایی نبود ...

زل زدم به چشمانش بی پروا تر از همیشه ...

- بی حیایی؟ ...!

پوزخندی روی لبم نشست ...

- قراری بینمون نبود ...

که عمه انگار دیده بود مارا ...

- اوا سلام محیا جون، خوبی مادر؟! ...

و به سمتان آمد ...

زیر لب به مادرش سلام داد ...

و قدم تند کرد میان پله ها ...

بی تفاوت نگاهم رد مسیرش را گرفت ...

نگاه چرخاندم به روی عمه ...

سلام عمه جون ...

لبخند تلخی زد ...

- به روی ماهت خوشگلم ...

چشمانش انگار نگران بود ...

- تموم شد؟! ...

نگاه دزدیدم ...

- بله ...

ناشیانه بحث آزاردهنده را عوض کردم ...

- مادر کجاست ...

حسرت بار رویم چشم گرداند ...

- سرش درد می کرد رفت بخوابه ...

سری تکان دادم ...

- کمکی، چیزی نمی خواهید؟! ...

- نه فدات شم برو استراحت کن ...

خسته ای ...

ساحل هست ...

سری تکان دادم ...

- برم به مادر سر بزنم ...

مادری که انگار فشار مطلقه شدن دخترش روی تخت انداخته بودش ...

به سمت اتاقی رفتم که روزی پدرم هم در آن جا بود ... و حالا مادرم تنها سر به روی بالین

مشترک همسرش می گذاشت... هانطور که من حالا هم بالینی نداشتم ...

خودم را در دل مسخره کردم ...

امیر عباس کی هم بالینم بوده؟! ...

صدایی از مادر نیامد ...

در را آرام باز کردم و داخل رفتم ...

به سمتم برگشت ...

لحظه ای جا خوردم ...

از چشمان قرمز شده اش از اشک ...

قدم تند کردم روی تخت کنارش نشستم ...

- مادر چی شده؟! ...

صدایش از بغض میلرزید ...

- تموم شد؟! ...

به جای پاسخ تلخی که میدانستم روی گونه اش اشکی دیگر جاری میسازد، در حصارم

فشردمش ...

مادری را که کم بود تعداد در حصار گرفتنش برایم ...

صدای هق هقش روح زخمی ام را زخمی تر میکرد ...

صدای گرفته اش به گوشم رسید ...

- نمی خواستم توام مثل من بیوه بشی ...

نمی خواستم بی سایه سر بمونی ...

دلم کبابه محیا ...

دلم کبابه ...

بیشتر به خودم فشردم مادرم را ...

- نمی خواستم سیاه بختیتو ...

لب باز کردم ...

- نه مادر این چه حرفیه ...

سیاه بختی چیه آخه؟! ...!

این به نفع همه بود ...

حالا چیزی نشده ...

واقعا چیزی نشده بود؟! ...!

مطلقه شده بودم و مادر را دلداری میدادم که چیزی نشده؟! ...!

ادامه دادم شاید نه برای تسکین دل مادربلکه دل سوخته ی خودم ...

مثل کودکی که به او وعده شکلات خوشمزه می دهند ...

- مادر جون یادت نرفته که من بهترین دانشگاه و بهترین رشته قبول شدم ...

این میتونه یه شروع خوب باشه ...

واسه هر کسی ...

همه چیز که ازدواج و متاهل شدن نیست ...

دلگرم کنید ...

گریه هاتون قلبم و به درد میاره ...

نمی خوام اشکاتون رو ببینم ...

از مادرم فاصله گرفتم ...

و به چشمانش که حالا خیره ام شده بود، نگاه کردم ...

-نباید گریه کنید دیگه به خاطر من ...

سعیم و میکنم موفق و خوشبخت بشم ...

و دلم آن کنج خسته زار میزد، از نمکی که زبانم می پاشید رویش با دروغ هایی که می

بافت ...

از خوشبخت شدن و بی غم بودن ...

لب های مادرم باز شد به حرف ...

بی توجه به تمام خیالاتی که با زبانم بافته بودم ...

-تو چشمت میخونم که عاشقشی ...

از اول بودی ..دووم نیاری تو این خونه نابود میشی ...

برای من دروغ شیرین نباف ...

خودتم میدونی که نفس کشیدنت وصله به اونی که دو ساعت پیش حکم جدایی از شو

امضا کردی...چطور میخوای هرروز بینی باکس دیگه ایه ...

صحبت و عشقش،توجهش مال کس دیگه ایه ...

و تو هیچ سهمی نداری از کسی که چشمت داد می زنه با تمام وجود می خواهی ...

خجالت کشیدم از حرف های بی پروای مادر ...

که صریح به رویم زد ...

ادامه داد ...

- محیا،تو دختر می میشناسمت ...

فکر کردی زجر نکشیدم با زجرت؟! ...

کمرم شکست تو این ماجرا ...

دروغ چرا از مریضی هدی ناراحت نشدم ...

پیش خودم فکر کردم شاید این حکمت خدا باعث خیر واسه بچه خیر ندیده ی من باشه

...

شاید بگی من خودخواهم محیا ...

ولی نمی خوام لنگه ی من حسرت به دل بمونی ...

چشم باز کنی ببینی همه عمرت به حسرت خوردن گذشته ...

اشک سمجی که روی گو نه اش پایین آمده بود را پس زد ...

- نمی خوام مثل من شی محیا ...

و من زل زدم به مادرم ...

مادری که میدانستم حال خوشی ندارد ...

دل خوشی هم ندارد از زندگی اش ...

با مرگ پدر میدیدم هر روز افسرده تر و پژمرده تر میشود ...

دست روی دستش گذاشتم ...

- خدا کریمه مادر ...

همه چی حل میشه اگر خدا بخواد ...

همه چی رو بسپر دست خودش ...

دلم معجزه میخواهد ...

معجزه ای از جنس تو ...

انگار مادر کمی با حرف هایم آرام شده باشد ...

خودم انگار آتش درونم خاموش شدنی نبود ...

برای عوض کردن بحث هم که شده رو به مادر کردم ...

- وای چقدر گرمه هوا ...

خیس عرقم برم یه دوش بگیرم ...

فکر کنم بوی گند گرفتم ...

طعم شوخی دادم به جمله ام ...

- مامان چه تحملی داری حتما خفه شدی از بوی عرق تنم ...

لبخند تلخی زد مادرم ...

- تنت بوی گل میده همیشه ...

و بی پروا تر ادامه داد ...

- نمی دونم چطور تونست از تنه مثل برگ گلت دست بکشه ...

اون که هر دقیقه میخواستت ...

چشم گشاد کردم از اطلاعات مادر ...

سرخ شدم از شرم ...

دستی در هوا تکان داد ...

- حالا خدا کنه باردار نباشی ...

چشم روی هم گذاشتم و با خجالت گفتم ...

- نه مادر ...

آزمایش بارداری دادم برای طلاق چیزی نبود ...

چپکی نگاهم کرد ...

- مگه تو ده، یازده روز آزمایش معلوم میکنه؟! ...!

حیرت کردم از دانسته های مادر ...

لب فشردم ...

سرخ شده بودم ...

گفتم ...

- مادر - !!! چیه، حواست باشه محیا ...

آرام گفتم ...

- حواسمون بود ...

باردار نیستم ...

مادر شانه ای بالا انداخت ...

- خدا کنه ...

و من از شرم دیگر ماندن را جایز ندانستم ...

و پشت کردم به سمت در ...

و بازش کردم، که ساحل پرت شد داخل ...

حیرت کردم از فال گوش ایستادنش ...

دستش را کشیدم وانگار او هم شک زده بود ...

که بی حرف دنبال راه افتاد ...

عصبانی نبودم ...

اما خودم را به عصبانیت زدم ...

- دختر خجالت نمی کشی فال گوش وایمیستی ...

حالا من هیچی آبروت پیش مادر شوهر آیندت رفت بدبخت ...

بی خیال به من زل زد ...

- وا خوب کنجکاو بودم بینم چی شد امروز ...

جرات نداشتم پیام پیرسم ازت ...

حرصی نگاهش کردم که با هیجان پرید روی سرم ...

- محیا راستی راستی داداشم ده روز پیش باهات خوابیده؟! ...!

چشم گشاد کردم و دست گذاشتم روی دهانم ...

- خجالت بکش دختر بتو چه ...

بی حیا ...

دخترم دخترای قدیم ...

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد ...

- خب شوهرت بوده دیگه ...

فقط تمایلش تو این همه کشمکش برام عجیبه ...

بدجنس نگاهم کرد و تنه ای زد ...

- یا داداشم خیلی چیزه یا تو خیلی دلبری ...

روی بازوش کوبیدم ...

- خودتو جمع کن مسخره ...

تلفنم زنگ خورد و نام مینا روی اش چشمک زد ...

تماس را وصل کردم ...

چی شد، تموم؟ نگاهی به ساحل انداختم و شماتت بار اسم مینا را صدا زدم ...

که بی خیال گفت ...

- پس شوهر خوش تیپ و پولدارت پر ...

معارض گفتم ...

خجالت بکشید خیر سرتون من مطلقه شدم ...

عین خیالتون نیست ...

این ساحل بیشورم که انگار نه انگار ...

از پشت تلفن مینا خندید ...

خب حالا تازه شدی یه لا قبا ...

لنگه ی ما دوتا ...

ومن تنها میفهمیدم خنده تلخ و لحن تلخ ترش را ...

که برای التیام خودش را به بی خیالب زده بود ...

- اینارو ول کن ...

میخوام برات یه جشن طلاق بگیرم توپ ...

- چرت نگو خستم ...

لحنش جدی شد ...

- محیا غصه که نمیخوری؟! ...!

- نخورم میشه؟! ...!

بخورم درست میشه؟! ...!

لحنش غمزده شد ...

- یه دوش بگیر حالتو بهتر میکنه ...

عصری میام دنبالت ...

که ساحل به لطف صدای بلند گوشی، صدای مینا را شنید و از همانجا اعلام کرد که او هم

هست ...

خدافظی کردم ...

ساحل چادرم را گرفت ...

- مینا راست گفت برو یه دوش بگیر ...

خندید ...

آره برو ...

بوی گندت خفم کرد ...

و عجب تناقص تلخی داشت ...

چشمان غمزده اش با لبخند رو لبش ...

سری تکان دادم ...

به حمام رفتم ...

و خدا می داند که چقدر اشک حرام کردم ...

که میان قطراتی که از دوش خارج میشد، گم شد ...

تنها وسعت دردم را خدا میدانست و بس ...

دل‌تنگم و با "هیچ کسم" میل سخن نیستاز حمام بیرون آمدم و لباس هایم را پوشیدم ...

دستی میان موهای خیس خود کشیدم ...

و آب میان موهایم به همه جا پخش شد ...

انگار آن همه گریه کمی دلم را سبک کرده بود ...

لذتی از باز بودن موهایم وجودم را فرا گرفت ...

واقعا خسته کننده بود تحمل دائمی چادر و روسری رو موهایم ...

همانطور بی آنکه موهایم را خشک کنم ...

خودم را روی تخت ولو کردم ...

و تن خسته ام را به خواب سپردم ...

با صدای ساحل که دست هایش موهایم را نوازش میکرد، بیدار شدم ...

محیا جان پاشو ...

پاشو بریم یه هوایی عوض کنیم ...

دلمون پوسید بابا بلند شو ...

مینا کچل کرده بسکه زنگ زده ...

یکی از چشمانم را باز کردم ...

-چی میگی هی بالا سرم ...

خمیازه ای کشیدم و از جا کندم ...

همانطور با دستانم موهای بلندم را دسته کردم و دو دور پیچاندم و به خودش گره زدم ...

و از شر گرمایی که گریبانم را گرفته بود راحت شدم ...

- ساعت چنده مگه الان پاشیم ...

با حرص گفت ...

- نزدیک شبه ...

بین میتونی یه کاری کنی نزارن بریم بیرون ...

- خب بابا بلند شدم ...

چقدر غر میزنی ...

برو لباس بپوش ...

من الان حاضر میشم ...

ساحل که رفت به سمت میز آینه رفتم ...

شانه ای به موهای گره خورده ام زدم ...

و به یه ریمل و رژ کمرنگ بسنده کردم ...

میخواستم همان مانتوی مشکی ظهر را بپوشم ...

که دستم میان راه برگشت، چرا؟! ...!

مگر او به عزا نشسته بود ...

که حالا من خودم را محدود کنم به مشکی پوشیدن ...

آنهم به جرم مطلقه شدنم ...

شانه ای بالا انداختم ...

و مانتوی صورتی کمرنگی را به همراه شال ستش بیرون کشیدم به تن زدم ...

و چادر مشکی را به دقت روی سرم تنظیم کردم ...

و پا گذاشتم از در بیرون ...

و دیدم که هدی به سختی پایش را میکشد ...

و به سمت پله میرود، آنهم به تنهایی؟ ..! قدم تند کردم به سمتش ...

- هدی جان کجا میری؟ ..! نگاهم کرد ...

نگاهی پراز غم ...

پراز حرف ...

- میرم پایین ...

- بزار پیام کمکت ...

سر پایین انداخت و آرام گفت ...

- نه خودم میرم ...

و آرام تر ادامه داد ...

- دوست ندارن ترحم بکنی بهم ...

لبخندی زدم و نزدیکش رفتم ...

دستم را پشتش گذاشتم ...

- ترحم چیه، این حرفا چیه؟! ...

ایستاد روبه رویم و میان حرفم دوید ...

- خیلی خانمی ...

اون همه حرف زدم بهت و یادم نمیره ...

تنها کسی که زیر پر وبالم را گرفت ...

اون روزی که تنها تر از همیشه بودم ...

تو بودی ...

حالا هم میدونم به خاطر من بی سایه شدی ...

اسم مطلقه روت اومده ...

بازم بدت نیومده ازم؟! ...

لبخندی زدم ...

- اینا هیچ کدوم تقصیر تو نیست ...

گاهی همه ی آدم ها دخیل میشن تو ساختن یه خاطره بد ...

بگذریم ...

حالا که تموم شده ...

دستم را جلوی چشم گرفتم ...

- دوستیم؟ ...!

دستم را بی جان گرفت ...

میدانستم تمام توانش را جمع کرده تا دستم را بفشرد ...

- دوستیم ...

کمی به جلو هلش دادم ...

- دوستان هیچ وقت کمک همو رد نمیکنن ...

شالش را روی سرش مرتب کرد ...

نگاهی به کت و دامن زیبایش کردم ...

هنوز هم با وجود مریضی زیبا و خوش استایل بود...تنها کسی بود که بی چادر در خانه

میگشت ...

البته بنا به اقتضای شرایط سختش ...

حتی معلوم نبود که بتواند تا چند صبح دیگر راه برود یا نه ...

غم دلم را گرفت با یاد آوریش ...

پایین پله ها بود امیر عباس ...

نگاه عمیقی به همسرش کرد ...

کمی میخ شد نگاهش رویم ...

اما حرمت سرش میشد و لبخند زد به روی همسرش ...

- صدام میکردی هدیه جان ...

هدیه هم گفت ...

- نمی خواستم ابن همه پله بکشونمت بالا امیر عباس ...

تکیه گاه دست دیگر هدایش شد ...

و من با اجازه گفتم ...

و قدم تند کردم به سوی در ...

میان راه صدای پربغض مادر که معلوم نبود با که صحبت میکند، توجهم را جلب کرد

...

و راه کج کردم به سمت آشپزخانه ...

و نگاهم روی تلفن در دست مادر رد شد ...

و روی عمه و زن عموها چرخید ...

و مات ماندم ...

روی اشک هایی که از چشمان مادر پایین میریخت ...

چه شده بود مادر محکم من که بعد از مرگ شوهرش کسی اشکش را ندیده بود ...

دو بار در یک روز اشک هایش جاری شدند؟! ...

چه کسی پشت خط بود که چشمان همه میخ مادر و تلفن دستش بود؟! ...

-الهی قربونت برم مادر ...

به گوش هایم اطمینان نداشتم ...

مادر و این همه بذل محبت برای فرزندانش؟! ...

از لحن صحبتش فهمیده بودم ...

پشت خط محسن است ...

دستی شانه ام را فشرد ...

برگشتم و با ساحلی که خیره و مشتاق نگاه دوخته بود به تلفن رو به رو شدم ...

مادر همینطور قربان صدقه ی محسن میرفت ...

و بالاخره رضایت داد و خدافظی کرد ...

عمه را در حصار کشید ...

- بچم داره میاد بالاخره مژگان ...

بهش مرخصی دادن ...

عمه لبخندی زد ...

- خب خدا رو شکر ...

گریه نداره که مرجان ...

باید خوشحال باشی ...

مژگان اشک شوقه ...

ومن نگاهم خیره ی لب گرفتار ساحل میان دندان هایش بود ...

و غبطه خوردم به حالش ...

به عشقش ...

تنه ای زدم ...

و آرام گفتم ...

- حالتو میلیونی میخرم ...

او خندید و ندانست حال خرابم را ...

اما نگاه کنجکاوش را از روی عمه و مادر برداشت ...

تا از جزییات خبر دست اولش سر در بیاورد ...

چادرش را تکان دادم ...

- ساحل کجایی بابا؟! ...!

مینا حتما رسیده تا الان ...

می کشتمون به خدا..بدو دیر شد ...

با اکراه دل کند و دنبالم آمد ...

اما همانطور غرغر میکرد ...

- ای بابا نداشتی بفهمم چی شد؟! ...!

آخرش کی میاد؟! ...!

- بیا بابا چرت نگو ...

بیست بار میس کال انداخته ...

کشتمون فک کنم جلو دره ...

جرات نکردم بهش ز ...

با دیدنش سیگار به دست آنهم در حیاط میخکوب شدم ...

او مگه همراه هدی بالا نبود؟! ...!

خودم را جمع و جور کردم ...

و او بی هیچ تغییری در رد نگاه خیره اش گوشه حیاط ایستاده بود ...

ساحل دستی تکان داد برای برادرش ...

و با هر قدم که به مانزدیک میشد قلبم تپش می گرفت ...

به خودم نهیب زدم ...

- چته محیا آروم ...

وچه جالب که هنوز کم حساب نمیبردم ...

از مردی که هر آن نزدیک تر میشد ...

ساحل با لبخندی که از چند دقیقه پیش همانطور پهن مانده بود ...

به برادرش سلام داد ...

- سلام داداش، خوبی؟ ...!

- ممنون ساحل جان ...

کجا میرید؟ ...!

نزدیک شد ...

- جایی نمیریم داداش ...
- با دوست محیا میریم شام بخوریم، زود برمی گردیم ...
- سری تکان داد ...
- خیلی خوب، آدرس جایی که رفتید و برام پیام بزن ...
- درست نیست شب سه تا دختر تنها بیاید، میام دنبالتون ...
- هنوز انگار ادامه داشت صحبتش که از در زدم بیرون ...
- و یکراست سوار ماشین مینا که درست جلوی خانه پارک شده بود شدم ...
- لبخندی به روی عصبانیش زدم ...
- که التهاب درونم کم شود ...
- ببخشید منتظر موندی ...
- چشم غره ای رفت ...
- منتظر موندم؟! ...!
- زیر پام علف سبز شد ...
- حالا اون ساحل کجاست؟! ...!

- هیچی تو حیاط داره با داداشش حرف میزنه ...

یه روی نگاهم کرد ...

- منظور از داداشش همون شوهر سابق جناب عالیه؟! ...!

پس بگو چرا قرمز کردی ...

تا کی محیا میخوای تحمل کنی ...

نمیشه تو یه خونه باشین، دیونه میشی ...

درست نیست ...

- کاری نمیشه کرد ...

فراموش میشه همه چی ...

زمان همه چیو حل میکنه ...

و نگاه دوختم به دری که ساحل از آن خارج میشد ..

زنده ام تا در تنم هر دم نفس های تو هست مرگ می داند فقط باید تو را از من گرفت ...

مینا روی پایم زد ...

و نگاهم را از ساحل به سمت خودش کشاند ...

هی با توام کجایی؟ ...!

دارم با تو حرف میزنم ...

یکوری نگاهش کردم ...

و ساحل داخل نشست ...

- بهش فکر کنم و حرف بزنم درست میشه؟ ...!

دیونه میشم که ...

ساحل خنده ای کرد ...

مصنوعی بود اما خنده اش ...

میدانستم ...

- سلام مینا جون، خوبی؟ ...!

مینا سمت ساحل برگشت ...

- سلام عزیزم، تو چطوری؟ ...!

و روی فرمان زد متفکرانه ...

- خب، کجا بریم؟ ...!

ساحل خنده ای شیطانی کرد ...

- بریم اونجا که غم نباشه ...
- و من پوزخند زدم به حرف مسخره اش ...
- غم مگه میشد همراه زندگی لعنتی من نباشد ...
- میگم بریم یه قلیون توپ بزیم ...
- ساحل دستی به هم کوید ...
- ایول ...
- متعجب برگشتم ...
- ساحل توام؟! ...
- بله منم به جمع معتادین اضافه شدم ...
- خندیدم ...
- عمه بفهمه پوستت کندس ...
- شانه ای بالا انداخت ...
- حالا که نفهمیده ...

با عطسه ای سکوت شد ...

صدای شکم مینا به خنده ام وا داشت ...

پقی زیر خنده زدم ...

مینا چپکی نگاهم کرد ...

- چیه خب گشتمه؟! ...

گشتمه و فکر دود و دمی ...

معتادا ...

هر دو یک صدا گفتند ...

- توساکت ...

مینا ادامه داد...

فرحزاد چطوره؟! ...

ساحل اخمی کرد ...

- بنظرم فشم بهتره ...

مینا گفت ...

- اونجام خوبه ...

نگاهی به من کرد ...

- نظر توام اصلا مهم نیست ...

لبخندی زدم از شوخی اش ...

مینا خنده ای کرد و دنده عوض کرد ...

- اووووو ...

دختر حاجی ها رو دارم میبرم صفا ...

چشم آقاجون روشن ...

ساحل خندید ...

- آره والا ...

میان خنده هایمان رسیدیم به مقصد ...

و رستوران زیبای کنار رودخانه ...

صدای آب روان رودخانه ...

وبوی تنباکوی پیچیده در محیط ...

میان بینی ام ...

روحم را تازه میگرد انگار ...

عمیق بو کشیدم ...

مینا گفت ...

- اینقدر عمیق بو نکش حسرت به دل ...

- بیا یکم بکش غمات یادت بره ...

چپکی نگاهش کردم ...

- معتادم میکنی الان؟! ...

خندید ...

- ما اینیم دیگه ...

ساحل قاشقی از غذای مانده از شامش را به دهان برد ...

- اوهوم بکش داداش ما رو یادت بره ...

توام بتونی به زندگیت بررسی ...

چندش نگاهش کردم ...

- با دهان پر حرف نزن، اه ...

ساحل لبی کج کرد ...

- خیلیم دلت بخواد ...

- وا دور از خانواده بی شخصیت میشی ...

نگاهم کشیده شد به موبایل لرزان ساحل ...

اشاره ای زدم...

گوشیت زنگ میخوره خانم معتاد ...

ساحل هل کرده لقمه اش را کامل قورت داد ...

و جواب داد ...

- بله داداش ...

سلام ببخشید ...

بله ...

چشم الان اس ام اس میکنم ...

مینا نگاهی کرد و سمتم خم شد ...

- هنوز که غیرتیه ...

نگاهش کردم و شانه ای بالا انداختم ...

- نه بابا آبجیش اینجاست واسه اونه ...

به مسخره سری تکان داد ...

- آهان ...

بله ...

دوباره صدام کرد ...

بیا بکش ...

وسوسه شدم ولبی کج کردم ...

خوب میشد اگر منم بلد بودم کشیدنش را... امتحان کردنش به یکبار که می ارزید

...

با تردید گرفتم ...

وپکی زدم ...

و برعکس اینکه فکر میکردم سرفه ام میگیرد .. طعم پرتغال زیر زبانم می آمد ...

و از دودش کمی خوشم میامد ...

ساحل خنده ای کرد ...

-مینا به این زودی اغفال شد ...

سری تکان داد ...

و ادایم را در آورد ...

-معتاد ...

پکی زدم ...

و خنده ای کردم ...

- اغفال شدم رفت ...

اشاره کردم ...

- بدم نیست ...

مینا معترض گفت ...

- بیا دیگه نمی تونم بگیرم ازش ...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...

حرف میزدیم و میخندیدیم ...

و گاهی از خاطرات مشترک مان با ساحل یا مینا میگفتم ...

و واقعا شد که انگار غم نباشد روی زندگیم ...

مینا خودش از خاطره ای که میگفت ریشه رفته بود ...

و من که کام میگرفتم از قلیان ...

انگار دنیایم ایستاد با میخ شدن نگاهم روی نگاه پر خون امیرعباس ...

چند ثانیه مکث کرده بود و ایستاده بود انگار ...

شلنگ قلیان در دستم مانده بود ...

نه رو و جرات کشیدن داشتم و نه می خواستم عیان شود ترسم ...

از اوایی که میدانستم هر کاری بخواهد انجام می دهد ...

می دانستم او دیوانه شود کسی جلو دارش نیست ...

چشمانش شبیه دیوانه ها شده بود و من را میترساند ...

مشتم را محکم تر کردم دور شلنگ قلیان ...

مینا کنارم خم شد ...

-بکش ...

می دونم ترسیدی ولی نذار اون بدونه ...

در دلم لعنتی فرستادم به ساحل که ترسان و نگران چشمانش پاس کاری میشد میان

من و امیرعباس ...

پک عمیقی به قلیان زدم ...
 و نگاه خیره اش کنده شد بالاخره ...
 از منی که ترسان پرو زل زده بودم به پسر عمه ی متعصبم ...
 به تختمان رسید ...
 و انقدر با شعور بود که جلوی مینا چیزی نگوید ...
 سلامی کرد و ساحل پرسید ...

- داداش چه زود اومدی یه ربع نیست واست آدرس زدم ...
 با همون اخم در همش پاسخ داد ...

- همین ورا بودم ...
 لب فشردم و به مینا دادم شلنگ قلیان را ...
 کمی خجالت زده بودم ...

هر چه میان ما گذشته باشد هم ،من عضو خانواده ی او بودم ...
 نباید غرورش را جریحه دار میکردم ...
 خدارو شکر ساحل همراهمان بود ...
 ساحل برای برادرش چای ریخت ...

نگاهی به چای کرد ...

- شام خوردید؟!...

- آره داداش ...

بی توجه به استکان خوشرنگ چای روبه رویش از جا بلند شد ...

- پس حاضر شید بریم ...

سری برای مینا تکان داد و بی نگاه به من به سمت صندوق رفت ...

مینا تنه ای زد ...

و اشاره ای به ساحل خشک شده کرد - ..اوه اوه ...

چه جذبه ای داره این آقا عباس ...

ساحل همانطور که نگاه میکرد به امیرعباسی که کارت بانکی اش را روی صندوق می گذاشت

...

گفت ...

- چه میدونستم اینقدر زود میاد ...

گفتم یه ذره بکشیم بعد جمع می کنیم این بساط رو ... مینا گفت ...

- کاریه که شده حالا تو به گردن نگیر ...
- تو فکر کن امیر عباسی که مو رو از ماست میکشه نفهمه من قلیون کشیدم ...
خنده ای کرد ...
- واه انگار بمب اتم دزدیدیم، نگاه چجوری موش شدیم ...
و اشاره به من زد ...
اینو نگاه چه زرد کرده ...
ساحل تشر زد ...
- تو که میترسی غلط کردی اونجوری جلوش کام می گرفتی از اون قلیون کوفتی ...
حالا بیا ثابت کن اولین بارت بوده ...
شانه ای بالا انداختم ...
و خودم را به بی خیالی زدم ...
- نیازی ندارم به ثابت کردن خودم ...
ودست دادم به مینا و از جا بلند شدم ...
کاش قدرت داشتم بی اعتنا باشم کمی تو بگویی دوستت دارم ...

بگویم بگذریم

ودقیقا از کنار امیرعباس رد شدم ...

قدم تند کردم به سوی بیرون ...

صدایم کرد ...

دختر عمه ...

ولی لحن آرامش انگار آرامش قبل از طوفان بود ...

همانجا ایستادم بی آنکه به سمتش برگردم ...

- گمونم با هم اومدیم و باهم از در بیرون میریم ...

نه درسته که یه دختر تنها این موقع شب کنار ماشین خاموش وایسه نه دلیل داره ...

همون موقع ساحل و مینا هم رسیدند ...

به سمتشان برگشتم ...

مینا داشت خدافظی میکرد با امیرعباس ...

و نگاه شرمناک ساحل هم را می دیدم که دائم میدزدید ...

کمی ایستادم و به قول خودش همه با هم سمت ماشین رفتیم ...

در عقب را باز کردم نشستم ...

- کمی بعد امیرعباس و ساحل هم نشستند ...
- تا نشستند و ماشین را روشن کرد، ساحل شروع کرد ...
- داداش بخدا محیا اولین بارش بود قلیون میکشید ...
- امیرعباس دنده را عوض کرد و نیم نگاهی انداخت ...
- تو نمی خواد از دیگران دفاع کنی ...
- یکی باید از خودت دفاع کنه ...
- طاقت نیاوردم و گفتم ...
- ساحل جان دلیلی واسه توجیه کار من نیست عزیزم ...
- رفتار من به خودم ربط داره ...
- از آینه نگاهی به صورتم انداخت ...
- با خود که تعارف ندارم ...
- تقریبا جایم را خیس کردم ...
- لعنت به دهانی که بی موقع باز شود ...
- ساحل با نرم ترین لحن ممکن ادامه داد ...
- داداش خوب می خواستم امتحان کنم ...

کنجکاو بودم ...

امیرعباس هم با آرامش بیشتری جواب داد ...

- خواهر من کنجاویتو با من ارضا کن ...

درسته سه تا دختر بشینید تو سفره خونه قل قل قلیون بکشید ...

به خودم میگفتی ...

و من از تعجب دهانم باز مانده بود ...

انگار ساحل خوب رگ خواب برادرش را بلد بود ... سرش را پایین انداخت ...

و انگار فرسنگ ها فاصله گرفت ...

با آن ساحل سرکشی که من میشناختم ...

- ببخشید داداشی ...

امیرعباس سری تکان داد ...

- کاریه که کردی دیگه فراموش کنیم بهتره ...

ساحل آرام لپ امیرعباس را بوس کرد ...

و من را بدجورانگار وسوسه کرد برای بوسیدن صورت شوهر سابقم ...

-عاشقتم داداش ...

و من واقعا فکر نمی کردم این همه متمدن باشد امیر عباس متعصب... خنده ای کوتاه
کرد به روی خواهرش ...

-ای دغل کار موزی ...

نقطه ضعفم میدونی دست میزاری روش ...

خندیدند با هم ...

و من انگار موجودی اضافه بودم آن وسط ...

دیگر حرفی زده نشد ...

من هم که از اول ساکت مانده بودم ...

به خانه که رسیدیم دستم روی دستگیره در لغزید ...

که امیر عباس صدایش در آمد ...

-حرف دارم باهات ...

و رو به ساحل کرد و گفت ...

- تو برو خونه مام الان میایم ...

ساحل نگاه نگرانی به من کرد ...

- داداش کلید ندارم ...

میگم وایسم با هم بریم؟! ...

امیر عباس چپکی نگاهش کرد ...

و رو به من گفت ...

- کلید تو بده بهش، من کلید دارم ...

دست بردم داخل کیفم و کلید را به سمت ساحل گرفتم ...

و ساحل را با نگاهم بدرقه کردم تا داخل خانه ...

صدایش آمد بالاخره ...

- نمیفهمم رفتارتو محیا؟! ...!

نگاهی کردم از آینه به صورتش ...

- نمی دونم نیازی هست واسه تحلیل رفتارم از سمت شما؟! ...!

مهمه مگه؟! ...!

برگشت به سمتم ...

و دستش را تکیه داد به صندلی ...

و دستش را تکیه داد به صندلی شاگرد تا تکیه گاه بدنش باشد ...- بیا جلو گردنم درد

گرفت ...

زل زدم به چشمانش بی پروا ...

و من چقدر تند خط قرمزها رو رد میکردم یکی یکی ...

- لازم نیست حرفی نمونده ...

دستم را به دستگیره ی در بردم تا پیاده شوم ...

دستم اسیر دستش شد ...

- حتما لازمه که اینجا نشستی ...

بیا جلو گفتم حرف دارم ...

رفتم جلو نشستم ...

کل کل و بحث کردن را زیاد نمی پسندیدم ...

تا نشستم به سمتم خم شد ...

- می خوای با چادر برداشتن تو جمع و کام عمیق گرفتن از قلیون ثابت کنی بزرگ

شدی یا خیلی قوی هستی؟! ...!

رفتار تو مناسب خانوادست واقعا؟! ...!

حرف آخرش انگار خیلی فشار آورد به روانم ...

با غیض به سمتش برگشتم ...

- اونوقت شما کی هستید که رفتار منو لایق خوانوادم ندونید ...

میان حرفم آمد ...

- عضو همون خانواده ای که داری ازش حرف میزنی ...

محیا میدونی سگ بشم هیشکی جلو دارم نیست ...

منو تحریک نکن ...

هنوز سه ماه وقت دارم بزمن زیر همه چیز ...

میدونی اونقدری هستم که راحت برت گردونم سر خونه زندگیت ...

و گند بزمن به هر تصمیمی که گرفتم ...

اینقدر ادای آدم بزرگوارو واسه من در نیار محیا ...

همانطور خیره اش بودم هنوز ...

نگاه گرفتم و چشم دوختم به در کرم رنگ همسایه ...

-می دونم آقا امیرعباس سابقه درخشانی دارید ...

به خصوص تو گند زدن به زندگی من ...

انگار آتش گرفت با حرف آخرم ...

گوشه چادرم میان مشتش مچاله شد ...

و به سمت خودش کشید مرا ...

-وقتی با من حرف میزنی به من نگاه کن، یک ...

دو، من بودم که به هر بازی تو راضی شدم ...

مثل اینکه یادت رفته ...

اگه یادت رفته تجدید خاطره کنم برات ...

سبب خیرم میشم ...

برمیگردیم به هم، چگونه؟! ...

این بار تو به بازی من راضی شو، هان؟! ...

تقلا کردم تا چادرم را از میان مشتش بیرون آورم ...

تا از فاصله ی نزدیک و نفس به نفس کمی رها شوم ...

زل زدم به نگاه پر خورش ...

زده بودم به سیم آخر انگار ...

هنوز در بهتم که چطور آنهمه جرات پیدا کرده بودم ... پس موندنم به خاطر این بود که

دلتنون میخواد رجوع کنید ...

صدایم را کمی بلند کردم ...

-باشه ...

من که راضیم ...

مگه تصمیم خودتون نبود جدایی ...

راستی هنوزم خونه تون هست یانه همینجا تو ماشین ...

دست بردم و چادرم را از سر کشیدم ...

شالم را هم باز کردم ...

که دستش بالا رفت ...

در خودم جمع شدم و چشم بستم ...

از ترس دستی که روی صورتم فرود آید و حرمتی که بریزد ...

دردی احساس نکردم ...

چشمانم را باز کرد و دیدم دستش در هوا ثابت است ... و به جای اینکه روی صورت من

فرود آید ...

روی پنجره ی کنارم فرود آمده ...

و انگار ترک شیشه بیچاره ترک دل من بود ...

کی این همه بی رحم و حیا شده بودم ...

چشمانش رنگ خون داشت ...

و نگاهش ثابت روی گردنی که سفیدیش معلوم بود از زیر شال باز شده ام ...

دست برد و چادر را نه چندان آرام به سرم کشید ...

به روبه رو خیره شد ...

- سعی کن یکم بزرگ شی محیا ...

عاقل شی ...

بهت گفتم نمی تونم دست بکشم ازت ...

بهت گفتم مرگه برام لمس نکردنت ...

عذابم نده ...

کم درگیر نیستم ...

- دیگه نمی خوام اون کوفتی رو تو دستات ببینم ...

بی چادر وسط جمع بینمت ...

منو روانی نکن محیا ...

بزار تو آرامش زندگی کنیم ...

نکن با من تو که میدونی دیونه ام ...

حرف زدن را نمی خواستم ...

یعنی جراتش را نداشتم ...

تنها در سکوت شالم را مرتب کردم و همینطور چادرم را ...

و از ماشین پیاده شدم ...

میان راه دستم اسیر دستش شد ...

و دوباره به سمتش کشیده شدم ...

-عذابم تقسیم نکردم باهات ...

عذابتو تقسیم نکن باهام ...

تقریباً دوباره داخل ماشین نشسته بودم ...

که نزدیک تر شد ...

و خم شد روی صورتم ...

چشمانش مصحورم میکند ...

- "جان منی ...

از آن منی ...

جانان منی ...

جانان بیا ..."

هر نفس نزدیک میشد ...

و من مصحور صدای زیبایش که برایم شعر خواند ...

بی هیچ دفاعی ...

امیرعباس مرا خلع صلاح می کرد ...

یک نفس مانده بود تا دوباره مال او شوم ...

مکت کرد ...

- جنگیدن واسه لمس نکردنت به اندازه کافی برام ریاضت هست ...

انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید ...

- باور اینکه دیگه مال من نیستی داره میکشتم ...

هر لحظه میخوام تموم کنم این بازی تلخ مسخره رو ...

کمی دور شد ...

- از من دوری کن محیا ...

من خطرناکم ...

برای تو و زندگیت خطرناکم ...

جنونم به تو همه رو به آتیش میکشه ...

انگار مسخ باشد ...

ادامه داد ...

- بدجور میخوامت ...

و من پشت لبهای قفل شده ام ...

قلبم فریاد خواستنش را میزد ...

بی مکث اینبار از ماشین بیرون آمدم ...

نه از ترس امیرعباس بلکه از ترس احساسات بی پروای خودم ...

و به سمت در رفتم ...

منتظرش شدم کمی بعد آمد ...

کلید را داخل قفل انداخت و داخل شدم ...

و با ضرب و بی مقدمه به دیوار کنار در حیات کوباندم ...

وبا دستانش محصورم کرد ...

و خیره ی چشمانم شد ...

بی دفاع خیره اش شدم ...

مشتی به کنار سرم زدو سرعت زیاد کرد به سمت در ...

و من نگاهم قفل هدایی ماند که کنار پنجره شاهد بود همه چیز را...لب گزیدم ...

"لعنت به من و عشق سیاهم ..."

از کنار امیرعباس ...

تند تند پله ها را تا بالا طی کردم ...

درست روبه رویم ...

جایی حد فاصله اتاق هایمان با هم ایستاده بود ...

موهای بلند و فر زیبایش اطرافش پخش بودند ...

و با آن لباس سرتاسری بلند خانگی که اندام موزونش را به خوبی نشان می داد ...

چشم هر بیننده ای را خیره میکرد ...

و در دل حق دادم که امیرعباس روزی شیدا و واله ی این دختر لوند شود ...

و به من ترجیح دهد ...

هدی واقعا هوس انگیز و زیبا بود ...

نی نی چشم هایش در اشک میلغزید ...

صدای قدم های امیرعباس از پشت سرم می آمد ...

برنگشتم نگاهش کنم ...

در عوض جلو رفتم جایی نزدیکتر به هدی ...

هیچ حرفی نداشتم که بگویم ...

چیزی که دیده بود شرم آور بود ...

انگار پشت سریم هم چیزی برای گفتن نداشت ...

بالاخره لب باز کرد ...

و همزمان با کلامش اشکش چکید ...

-خیلی اضافیم نه؟! ...

و انگار اشک هایش مسابقه گرفتند ...

امیرعباس جلو آمد و بازویش را گرفت ...

-بریم تو هدی ...

میان حرفش پرید ...

و بازویش را با ضرب از دست امیرعباس خارج کرد ...

و رو به او گفت ...

-حالم از ترحم بهم میخوره امیرعباس ...

بس کن ...

چرا داری عذاب میدی خودتو و این بیچاره رو ...

من حتی دوستم ندارم ...

بفهم ...

برا من دل نسوزون، من چیزیم نیست ...

بین ...

و با دست به سر تا پای خودش اشاره کرد ...

-تا کی میخوای فردین قصه باشی؟! ...!

هااان ...

برو دنبال زندگیت ...

بغضم را قورت دادم ...

می توانستم حال هدی را درک کنم ...

درک میکردم چطور تلاش میکند برای حفظ پس مانده های غرورش ...

درد ترحم برانگیز بودن را چشیده بودم، آنهم بدجور ... قبل از آنکه اشک هایم بریزد به

سمت اتاقم رفتم ...

و با بی حوصلگی چادر ولباس هایم را کندم از تن ...

و روی تخت انداختم بدن کرختم را ...

امشب چوب خطم پر بود، به اندازه ی کافی کشیده بودم ...

خسته تر از آن بودم که بخواهم به چیز دیگری فکر کنم ...

هر کسی ظرفیتی داشت ...

و من نمی دانستم چرا این ظرف لعنتی من پر نمی شود ...

روزها سریعتر از آنچه که من فکر میکردم از پی هم میگذشت ...

روز ثبت نام دانشگاه بود ...

و من از آنروز رسماً یک دانشجو میشدم ...

ذوق زائدالوصفی داشتم ...

اینقدر که از صبح خواب را از چشمانم ربوده بود ...

با دل استراحت حمام کردم ...

و مناسبترین لباس را برای پوشیدن انتخاب کردم ...

و روی تخت انداختم ...

موهایم را شانه میزدم که تقه ای به در خورد ...

مادر بود .. که با لبخندش زندگی هدیه میکرد به دخترش ...

قرآن به دست ...

نگاهی کرد ...

-الهی قربون اون موهای کمندت برم ...

موهایم را پیچاندم و با کش دورش را محکم بستم ...

و پرواز کردم به سمت مادر تازه مهربان شده ام ...
 و گونه اش را بوسیدم ...
 زیر لب دعایی خواند و فوت کرد به صورتم ...
 لبخند از ته دل حقم بود مگر نه؟! ...
 مانتوی آجری رنگم را که با شال لیمویی ام ست کرده بودم ...
 بادقت پوشیدم و چادرم را رویش فیکس کردم ...
 و مادر زیر لب همانطور دعا میخواند ...
 و فوت میکرد به سمتم ...
 زیر چشمی نگاهش کردم ...
 کفش و کیفم را که کوهی از مدارک داخلش بود همراه کردم با خودم ...
 که صدای مادر که از لحظه ورودش هم دل میزد برای گفتن چیزی متوقفم کرد... - محیا ...
 و من دلم لرزید ...
 از لرزش صدای از سرشوقش ...
 -شب محسن میرسه انشالله ...
 انگار همان لحظه بال در آوردم ...
 و به آسمان پرواز کردم ...

با شوق محکم در حصار گرفتم مادر را ...

دست به دست هم پایین آمدیم ...

به جز آقاجون همه سر سفره ی صبحانه بودند ...

سلام دادم و دست روی ویلچر هدی گذاشتم و سرش را بوسیدم ...

-امروز چطوری هدی جان ...

لبخند به رویم زد ...

*دیدم برق رضایت را در چشمان همه از صمیمیت بینمان ...

هدی در این چند وقت ثابت کرده بود که ذات اصلیش پاک است ...

و با هم مثل دو دوست صمیمی شده بودیم ...

پارک میرفتیم ...

سینما می رفتیم ...

و با هم وقت می گذراندیم ...

هیچ وقت راجع به علاقه میان من و شوهرش هم صحبت نکرد ...

با اینکه میدانستم کامل میداند همه چیز را ...

تا معذب نشوم ...

اما فهمیده بودم این ویلچرنشینی اش هم سوغات لجبازی اش با امیرعباس بود ...

به سر طلاق دادنش ...

دکتر گفته بود با کورتون درمانی تا سال های سال می تواند مثل یک آدم عادی زندگی کند ...

بی هیچ مشکلی ...

اما هدی لچ کرده بود با امیرعباس ...

و طلاق میخواست ...

و میگفت تا رضایت ندهد ..رضایت به هیچ گونه درمانی نمی دهد ...

و هر روز وضعش وخیم تر میشد ...

حالش را درک می کردم ...

دوست نداشت مورد ترحم امیرعباس باشد ...

و بارها گفته اگر حداقل خودش عاشق امیرعباس بود ...

می ایستاد پای این زندگی ...

و شوهرش را شیدای خود می کرد ...

اما معتقد بود زندگی او و امیرعباس به اتمام رسیده ...

چون اعتماد و احترام در آن میان نیست ...

و تنها رشته ی نازک ترحم و مسئولیت پذیری امیرعباس این ارتباط را نگه داشته ...

حتی با خجالت از روابط خصوصیاتش گفت ...
 که امیرعباس با وجود زیبا بودن هدی هیچ تمایلی به او ندارد ...
 و هدی هم مایل به نزدیکی به او نیست ...
 یادم می آید روزی که برای اولین بار کمکش کردم حمام کند ...
 خصوصی ترین هایش را برایم رو کرد ...
 انقدر میفهمیدم که میخواهد جوری برای من رو کند ...
 که ارتباط ای میان او و امیرعباس نیست ...
 تا من دلگرم شوم ...
 خنده دار نبود؟! ...
 هوی سابق من رفیق جون جونی ام شده بود ...
 و برای رسیدن من و شوهرش از جان مایه گذاشته بود ...
 و رفع رجوع میکرد آنچه میان او و شوهرش بوده یا نبوده ...
 حتی از آن به بعد تنها من حق داشتم ...
 در استحمامش کمک او کنم ...
 و بعد از آن با عشق موهای ابریشمیش را شانه میزدم و می بافتم ...

فهمیده بودم هدی روح بزرگی دارد ...
 و به قول خودش از مریضی اش خوشحال بود ...
 چون توانسته بود غبارهایی که روی روحش را پوشانده بود عقب بزند ...
 و زندگی کند ...

*بی حرص و طمع و بازی دادن کسی ...

دور میز جا نبود و کنار اوین لقمه ی اهدایی ساحل را گرفتم ...
 و گازی به آن زدم ...

اشتهایم عجیب باز شده بود ...

تقریبا آخرین نفر در آشپزخانه مانده بودم ...
 اما هنوز در حال لمباندن بودم به قول مینا ...

امیرعباس و عمو و زن عمو پروانه در آشپزخانه مانده بودند ...
 و مادر و عمه ی بیچاره هم مشغول شستشوی ظرف ها ...

بالاخره دل کندم از نون و پنیر و گردو ...

که صبحانه مورد علاقم بود ..و آخرین لقمه را هم فرو دادم ...

و روی عمه و مادر را بوسیدم و خدافظی کردم ...

نزدیک زن عمو آدمم تا او را هم ببوسم ...

اما صدای امیر عباس باعث شد به سمت او برگردم ...

سوئیچی روی میز گذاشت ...

- برای توئه محیا جان ...

نگاهش کردم منتظر ...

- ماشین رو برات عوض کردم ...

با پول باقی مونده یه دویست و شش St خوب میشد خرید ...

خریدم برات جلوی دره ...

عمیق نگاهش کردم ...

تا دم زبانم آمد که بگویم ...

میخواستم خودم ماشینم را بخرم ...

اما صلاح نبود غرورش را بشکنم جلوی مادر و دایی اش ...

سری تکان دادم و بی تشکر به راهم ادامه دادم ...

ذوق زده بودم بدون ماشین بودن واقعا سخت بود ...

ماشین قبلی را هم زیاد بیرون نمی آوردم ...

اما با این یکی انگار راحت خواهم بود ...

در را باز کردم و دیدم دویست و شش سفید رنگی که جلوی درب بود ...

دزدگیرش را زدم تا مطمئن شوم خودش هست ...

استارت زدم و با کمی استرس شروع کردم ...

به ماشین دنده ای عادت نداشتم و کمی کارم را مشکل میکرد ...

کمی که گذشت مسلط تر شدم ...

به ساعت نگاه کردم ...

کمی دیر شده بود ...

کمی سرعتم را زیاد کردم ...

که همان لحظه از فرعی ای ماشینی جلوم پیچید ...

محکم روی ترمز زدم ...

اما کار از کار گذشته بود و ماشین ها به هم خورده بودند ...

با عصبانیت پیاده شدم و راننده ی روبه رو هم ...

و از طرفی هم نگران دیر شدن و گیر کردن در صف عریض ثبت نام بودم ...

چشمانم را کمی روی هم گذاشتم تا آرام شوم ...

مرد جوانی رو به رویم ایستاده بود حالا ...

وبا دقت و ارسی میکرد ماشینش را ...

نگاهی انداختم اتفاقی نیوفتاده بود ...

اما کمی گوشه ی ماشین او خراش برداشته بود ...

رو کردم به او ...

- آقای محترم یکم با احتیاط تر می روندید بد نبود ...

من واقعا وقت ندارم بایستم تا افسر بیاد ...

با اینکه شما مقصر هستید اما ایراد نداره ...

هر چقدر فکر می کنید هزینه ی صدمه دیدن ماشین تون میشه، پرداخت میکنم ...

تا الان در سکوت نگاهم میکرد ...

در دلش انگار داشت مسخره ام می کرد ...

بالاخره زبانش را تکان داد مردک خوش تیپ ...

- موردی نیست خانم ...

من هم کار دارم و البته مقصر هم هستم ...

روزتون خوش ...

به سرعت رفت و سوار ماشینش شد ...

و من همانجا مات ایستادم ...

جذبه کلامش بسیار زیاد بود ...

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم ...

و به راهم ادامه دادم ...

در همان خیابان بود دانشگاه کذایی ...

ثبت نام بسیار سخت بود ...

و طاقت فرسا ترین قسمتش دقیقا همان منتظر بودن در صف عریض و طویل دانشجویان ...

برای ارائه مدارک بود ...

اما هر چه که بود بالاخره تمام شد ...

نگاهی سرشار از لذت به کارت دانشجویی ام کردم ...

و تصمیم گرفتم خودم را مهمان کنم به این مناسبت و دلی از عزا در بیاورم ...

به رستوران شیکی در همان نزدیکی رفتم ...

این بار با دقت نگاه کردم به جلوی ماشین ...

با کمی دقت متوجه شدم که ماشین من هم کمی قق قق رر شده است ...

شانه ای بالا انداختم و وارد رستوران شدم ...

صدای جیرینگ زنگوله هایی که در را باز کردم و به صدا در آمده بود، قلبم را سرشار از
 حس خوب کرد ...

لبخندی زدم ...

دیزی میچسبید آن موقع البته ...

حسابی به شکمم رسیدم ...

با دیزی و نان سنگک و ترشی لپته ی لذیذ ...

تکیه دادم، از شدت سیری صاف نمی شدم حتی ...

خنده ام گرفته بود ...

نمی دانم امروز چرا اینقدر خوش اشتها شده بودم؟! ...

نگاه به ساعت کردم ...

از ۵ هم گذشته بود ...

تا تاریکی هوا مانده بود خیلی ...

دلم خانه را نمی خواست ...

تنها بودن می خواست ...

می خواستم کمی از استرس و هیجانم تخلیه شود ...

به نظر شهربازی بد فکری نمی آمد ...

اما باز نبود الان ...

راه کج کردم به سمت پاساژ کنار رستوران تا کمی وقت کشی کنم ...

که حاصلش ست کامل یشمی و خردلی رنگی بود ...

هر چیزی می دیدم میخریدم ...

انگار میخواستم فقط به خودم برسم ...

دلم نمی خواست به جز خودم به کس دیگری فکر کنم ...

خرید هایم انقدر زیاد بود، که روی انگشتانم رد انداخته بودند ...

خریدها را داخل ماشین گذاشتم ...

وپشت رل نشستم ...

نگاه به ضبط کردم ...

ای کاش سی دی می آوردم و گوش می دادم ...

بی خیالش شدم ...

روی فرمان ضرب گرفتم ...

پیش به سوی هیجان ...

اما قبل از آن شماره ی خانه را گرفتم ...

تا از آقاجون کسب اجازه کنم ...

دو بوق نخورده گوشی برداشته شد ...

- سلام نگار جان ...

آقاجون تو اتاقشه ...

- سلام محیا ...

اره، صبر کن الان می برم تلفنو ...

یکی دو دقیقه منتظر شدم ...

تا صدای گرم آقاجون میان گوشی پیچید ...

- سلام آقاجون ...

- سلام دخترم، انجام شد کارت؟! ...

- بله خدارو شکر ...

آقاجون با اجازتون میشه امشب یکم دیر پیام؟! ... تا یازده خونه باشم؟! ...

آقاجون کمی سکوت کرد ...

- کاری داری بابا جان؟! ...

کمی خجالت میکشیدم ...

- راستش آقاجون میخوام برم یکم با خودم خلوت کنم ...

ماشین هم هست ...

تو خیابان نیستم ...

- باشه باباجان ...

دیرتر از یازده نیا دیگه نگران میشم ...

چشم آقاجون ...

تلفن را قطع کرد و یک راست به سمت ارم راندم ...

و هر چه وسیله بازی خطرناک بود سوار شدم ...

می خواستم تخلیه شوم ...

رنجر آخرین بازی ای بود که سوار شدم ...

دوباره و سه باره سوار شدم ...

اما وقتی پایین آمدم تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن ...

طوری که خودم هم تعجب کرده بودم ...

چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم محکم باشم و راه بروم ...

به هر سختی بود خود را به یک مارکت کشاندم ...

تا چیز شیرینی بخورم و حالم جا بیاید ...

یخ در بهشت کمی حالم را بهتر کرد ...

کمی نشستم و به ساعت نگاه کردم ...

ساعت ده و ربع بود ...

از جا بلند شدم که به خانه بروم ...

اما هنوز کمی ضعف داشتم ...

موبایلم زنگ خورد و نام ساحل روی گوشی چشمک میزد ...

جواب دادم ...

صدایش میان گوشی پیچید ...

- محیا خانم خوب تنها تنها میری صفا ...

بی حال جوابش را دادم ...

- ساحل تو رو خدا ول کن ...

یه ربع دیگه میرسم آماده باش بیا کمکم ...

اصلا حال خوشی ندارم ...

نگران شد، انگار صدایم بی حال بود ...

- محیا خوبی؟ ...!

- آره ...

آره ...

فعلا ...

وبا سرعت بیشتری راندم ...

با سرعت بیشتری راندم ...

بالاخره به خانه رسیدم ...

با دیدن در خانه انگار دنیا را هدیه دادند به من ... تماس گرفتم با ساحل ...

به دقیقه نرسیده جلوی در بود ...

کمکم کرد و وسیله هایم را برداشت ...

و زیر لب غرغر کرد ...

- نگاه کن ...

رفتی کف بازارو طی زدی اومدیا ...

انگار نه انگار داداشش اومده ...

عین خیالش نیست ...

همانجا ایست کردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم ...

- ای وای محسن ...

در را با پا هل داد ساحل ...

اما برادر مهربانم، برادر باگذشتم انگار نه که فراموشش کرده بودم... درگاه در ایستاده بود ...

و حصار برایم باز کرد .. خودم را در حصارش انداختم ...

و اشک به چشم آوردم ...

از سربی مویی که حتی جذابترش کرده بود به نظرم ...

با اخم مرا از خودش جدا کرد ...

- محیا خوبی؟ ...!

چقدر سردی؟! ...!

لبخند کم جانی زدم ...

- خوبم داداش ...

صورتش را بوسیدم ...

خواهرانه وبا عشق ...

چقدر شرمنده بودم از فراموشی ام ...

نگاهم کشیده شد به اخم های در هم امیر عباس ...

که کمی عقب تر ایستاده بود ...

و چه خوب که نگاهم نمی کرد ...

تا توییخ کند مثل همیشه مرا ...

مادر هم ملامتگر نگاهم کرد ...

- کجا بودی؟! ...!

انگار نه که گفتم داداشت میاد ...

محسن لبخندی زد ...

- ای بابا مادر ول کنید تو رو خدا ...

الان که اومده خوب و خوشیم ...

مادر لبخندی به محسن زد ...

وارد حال شد ...

بعد از مدت ها همه دور هم بودند ...

ذوق کردم و به همه سلام کردم ...

البته خدا می داند با چه حالی ...

پرواز کردم به سوی هدی که روی ویلچر با لبخند نشسته بود و نظاره گر بود ...

تقریبا خودم را پرت کردم روی صندلی کنارش ...

سرش را به سمتم خم کرد ...

- خوبی؟! چرا اینقدر زردی؟! ...!

آب دهانم را که ترش شده بود قورت دادم ...

و سری تکان دادم ...

اما دوام نیاوردم ...

و تمام محتویات معدم به حلقم هجوم آورد ...

به سمت سرویس دویدم ...

و انقدر حالم بهم خورد تا دیگر چیزی برای بالا آوردن نداشتم ...

هر چه عق میزدم فقط زردآب بود ...

از طرفی جیغ های ساحل و کوبانده شدن در روی اعصابم بود ...

به سختی در را باز کردم ...

همانجا روی زمین سرخوردم ...

مادر روی صورتش کوبید ...

- خاک بر سرم چرا اینجوری شدی ...

محیا مادر خوبی؟!...

سری تکان دادم ...

اما حال صحبت کردن هم نداشتم ...

محسن زیر حصارم را گرفت و بلندم کرد ...

شرمنده نگاهش کردم که بانگ مهربونش دلم را گرم کرد ...

- آجی خوشگله ی ما چی شده، ای بابا؟!...

از کنار عمه که گذشتم انگار چشمانش برق میزد ...

اما انقدر حالم وخیم بود که به برق چشمای عمه فکر نکنم ...

که آقاجون محسن را صدا زد ...

- محسن بابا بیوش بریم دکتر ...

محسن سری تکان داد ...

دستم را روی دست محسن گذاشتم ...

نه داداش، یکم استراحت کنم بهتر میشم ...

که عمه صدایش در آمد ...

- نه مادر بهتره بری دکتر ...

شاید ...

شاید خبری باشه با این حال و روز تو ...

چشمانم گرد شد از حرف عمه ...

سریع نگاهم را به هدی کشاندم ...

بی تفاوت فقط نگاه میکرد ...

حالا دلیل برق چشمان عمه را میفهمیدم ...

لب فشردم تا چیزی نگویم ...

تا بی حیایی نباشد ...

خودم را بیشتر تکیه دادم به محسن ...

و روبه عمه با بی حالی گفتم ...

-چیزی نیست عمه جان ..استراحت کنم خوب میشم ...

نگاهی انداختم به امیرعباس که بی خیال پشت هدی ایستاده بود ...

حداقل او که می دانست خبری نیست چرا مادرش را متقاعد نمی کرد ...

تا بیشتر خواسته یا نا خواسته دل این دختر را نشکند ...

سرم بدجور گیج میرفت ...
 نگاهی به هدی انداختم ...
 و از تک تک خانواده گذراندم چشمانم را ...
 و به کمک محسن داخل اتاقم خوابیدم ...
 حال بدم بیشتر اجازه نداد فکر کنم ...
 به این که چقدر حامی به این محکمی داشتن خوب است ...
 محسن انگار یک دیوار محکم بود ...
 خدا کند ضعف لعنتی زود تمام شود ...
 صبح که از جا پاشدم کمی رخوت داشتم ...
 اما آنقدر ذوق آمدن محسن را داشتم ...
 که بی تفاوت هر چه دم دستم آمد پوشیدم ...
 تا به سراغ برادرم بروم ...
 پایین رسیدم همه بیدار بودند ...
 مرد ها تلویزیون می دیدند ...
 و زن عمو ها هم کنار شوهرشان نشسته بودند ...
 مادر و عمه هم با هم صحبت می کردند ...

نگاهی به لپ های اناری ساحل انداختم ...

که رو به روی محسن نشسته بود ...

و دزدکی برادرم مرا دید میزد ...

خنده ام گرفته بود ...

سلام بلندی کردم به آقاجون که روی مبل نشسته بود و متفکر به بچه هایش زل زده بود

...

- سلام آقاجون صبح بخیر ...

- سلام دخترم ...

بهتری بابا؟! ...!

تک خنده ای کردم ...

- عالی ...

مگه میش آدم داداششو بعد دوماه بیینه عالی نباشه ...

به همه صبح بخیر گفتم ...

که نعیم طعنه زد با خنده ...

- دختر عمو صبح نیست دیگه ظهره ...

به سره یا کله پایی یا تا لنگ ظهر خواب ...

بیچاره زن عمو که باید ترشی بندازت ...

خندیدم به حرفش و او یکباره لبخندش جمع شد ...

نگاهم میان نعیم و امیرعباس ردو بدل شد ...

و فهمیدم از کجا آب میخورد که خنده نعیم جمع شد و جدی شد ...

بی تفاوت دستم را روی شانه ی هدی گذاشتم و بوسیدمش ...

- احوال هدی خانوم ...

لبخندی به رویم زد .. و به سمت محسن رفتم ...

که با دست اشاره میکرد به من تا کنارش بشینم ...

کنارش رفتم ...

و دیدم نگاه حسرت بار ساحل را بر روی جای نشستتم ...

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم ...

و خودم را به محسن نزدیک تر کردم ...

- چه خبر داداش ...

دیشب حالم بد شده شرمنده ...

رفته بودم شهربازی فکر کنم سه چهار باری سوار شدم ...

که به این روز افتادم ...

چایی که امیرعباس داشت می نوشید به گلوش پرید ...

چایی که امیر عباس داشت می نوشید به گلوش پرید ...

از شدت سرفه سرخ شده بود ...

محسن بلند خندید ...

- هنوزم بچه ای محیا ...

دختر تو رو چه به شهربازی آخه ...

خندیدم ...

- نمی دونی چه کیفی داد ..جات خالی بود ...

چشمکی زد به من ...

- بله دیدم خانوم مارو یادش رفته بود بس که کیف کرده بود ...

نگاه خجالت زده ام راز محسن گذراندم و به مادر رساندم ...

نگاهم با نگاه ملامتگر مادر گره خورد ...

لب فشردم و رو به محسن کردم ...

- حالا تا کی مرخصی داری؟! نگاهم کرد ...
- یک هفته مرخصی دارم ...
- مکت کرد ...
- آموزشیم تموم شده اما ...
- نگاهی به امیرعباس کرد ...
- به لطف امیرعباس دیگه تهرانم ...
- خدمتمو همینجا میگذرونم ...
- صبح میرم دو میام ...
- چشمانم گرد شد از شدت شادی پریدم حصارش ...
- و نگاهم خشک شد به چشمان پر امید و فروغ ساحل ...
- محسن دست مرا از گردنش جدا کرد ...
- صبرکن دختر حرفم تموم شه ...
- نگاهی گرداند میان همه و ادامه داد ...
- حالا که همه جمعن میخوام با اجازه آقاجون ...

دوباره مکث کرد ...

- عقد خودم و ساحل رو جلو بندازم ...

چقدر زندگی قشنگ می شود وقتی کسی را داشته باشی که پا به پای تو دیوانگی کند.
آقاجون تسبیح گرداند ...

- چه عیبی داره بابا جان ...

اما اختیار دار ساحل امیرعباسه ...

خودتون میدونید ..نگاهی انداختم به امیرعباس ...

چه جالب که صاحب اختیار همه هم بود این مرد ...

امیر عباس سری تکان داد ...

- آقاجون من حرفی ندارم ...

ایشالا خوشبخت بشن ...

و نگاهش روی من ثابت ماند ...

آب دهانم را قورت دادم و زورکی لبخند زدم ...

مادر هم لبخندی به لب آورد ...

- مرجان خانوم پس مبارکه؟! ...!

عمه لبخندی زد ...

- مبارکه انشاءالله ...

و من خوشحال از شادی عزیزترین های زندگیم ...

قرار عقد را ده روز دیگر گذاشته بودند ...

و من و ساحل حسابی تلخی روز های نبودن محسن را در آوردیم ...

البته ساحل با شوهرش خرید می رفت و کارهای عقد را انجام میداد ...

و به قول خودش منم سربارشان بودم ...

شاید بهترین روز های عمرم را میگذراندم ...

هر روز خرید و تفریح با عزیز های زندگیم ...

و من دائم مسخره می کردم محسن را ...

که چه حسی دارد وقتی فردا عقدش هفت صبح باید آماده باش باشد ...

به خواسته ی مادر مراسم عقد محسن در تالار برگزار میشد ...

تقریباً دو روز مانده به عقد و من هنوز لباسی نداشتم ...

رو به هدی که شربت آلبالویش را هم میزد کردم ...

- هدی تو لباس داری واسه جشن؟! ...

شانه ای بالا انداخت بی تفاوت ...

- آره ...

حالا واسه منه ویلچر نشین چه فرقی می کنه چی بیوشم ...

کی به من نگاه میکنه ...

نگاه ملامتگرم را رویش پاشیدم ...

- هدی خسته نشدی؟! ...

می تونی با یه دوره درمان دوباره مثل یه آدم عادی باشی .. آخه دختر چرا لج میکنی؟

!...

نگاهم کرد ...

عمیق ...

انقدر که در جانم رسوخ کرد ...

- من وقتی یه آدم عادی میشم که یه زندگی عادی داشته باشم با یه شوهر عادی ...

خندیدم و میان حرفش پریدم ...

- امیرعباس غیر عادی؟! ...

چشمکی زدم ...

- آره فکر کنم چشماش لوچ باشه، منم یه چیزایی فهمیدم ...
لبخند روی لب داشتم ...
- اما از دلم خدا میداند که هر وقت اسمش روی لبم جاری میشد تک تک سلول هایم نامش را
فریاد میزدند ...
- بی آنکه لبخند بزند نگاهم کرد ...
- شاید بخاطر فاصله ی نزدیکمان بود که انقدر نگاهش رسوخ میکرد در قلبم ...
- فکر میکردم درک کنی ترحم چه زجری به آدم میده ...
نزدیک تر شد ...
- هر لحظه توی این خونه دارن جونمو میگیرن همه با این نگاهای میفهمی یعنی چی محیا؟
!...
- چشمانم در نی نی چشمانش لغزید ...
می فهمیدم خوب هم میفهمیدم ...
لب فشردم ...
- خب با شوهرت صحبت کن ...
یه جای دیگه برید زندگی کنید ...

دیدم دستانش را که روی دسته ی ویلچر محکم شد - ..د نشد اون شکنجه گاه اصلی من
میشد اونوقت ...

محیا چرا نمی فهمی من امیرعباس و نمی خوام ...

هیچ وقت نمی خواستم ...

چرا همه سعی میکنند منو نادیده بگیرن ...

به قول خودتون من راحت می تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم ...

پس چرا باید زندگیمو کنار یه آدم که حتی رغبت نمی کنه بهم دست بزنه، بگذرونم ...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم ...

دستش را بالا برد ...

- بسه محیا ...

کسی واسه زندگیش می جنگه که طرفو دوست داشته باشه ...

امیرعباس هیچ چیزو تو دلم تکون نمی ده ...

از اولم تکون نمی داد ...

با دهان باز نگاهش کردم ...

- پس اونهمه اصرار برای ازدواجتون برای چی بود؟! ...

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت ...

- تا حالا شده انقدر پست بشی که واسه حفظ آبروت از آدم های دیگه استفاده کنی؟! ...!

امیرعباس عاشق بود و بهترین گزینه برای من که لب پرتگاه بودم ...

به چشمانش زل زدم ...

هیچ احساسی در صورتش نبود ...

هیچ وقت نشده بود انقدر جدی حرف بزند راجع به گذشته اش ...

گذشته ای که به قول خودش تا آخر عمر شرمنده اش میکرد ...

دهانم مثل ماهی بیرون از آب افتاده تکون میخورد ...

چیزی در دلم تکان خورد از شنیدن جمله اش که گفت ...

"امیرعباس عاشق بود ..."

میروم و نمیرود ؛ ازسر من ، هوای تو ...

همانطور زل زده بود به من و ادامه داد ...

- محیا تا کی می خوای نقش بازی کنی ...

چرا جووری راجع به امیرعباس حرف میزنی که انگار با یه نگاهش دلت نمیره برایش ...

باز هم چیزی در نگاهش نبود ...

باز هم خودش را نزدیکم کرد ...

- محیا من خودم حس عشق و تجربه کردم ...

میبینم که بدجور می خوایش ...

واسه من فیلم بازی نکن ...

با دهان باز نگاهش کردم ...

عقب رفت و تکیه داد به صندلی اش و خندید ...

- چیه خیلی عجیبه که عشقت به شوهرمو انقدر خوب درک میکنم ...

چشمکی زد ...

- عیبی نداره اون شوهر خودت بوده ...

بعدنم میشه دوباره ...

خودش را سرگرم ناخن هایش کرد ...

و من همانطور مات نگاهش میکردم ...

خندید و بشکنی رو به روی صورتم زد ...

-حالام پاشو کمک کن حاضر شم بریم بیرون ...

بینیم چی میتونیم بخریم واسه این جشن ...

و من با هم متعجب نگاهش میکردم ...

چه راحت حرفش رازد و آب پاکی را روی دستم ریخت ...

و حالا هم چقدر قشنگ حرف را عوض کرد ...

ضربه ای به بازویم زد ...

-با توام دختر پاشو ...

تکانی به خودم دادم از جا بلند شدم ...

بی آنکه اشاره ای به حرف هایی که میانمان زده شد اشاره ای بکنم ...

خودم حاضر شدم هدی را هم حاضر کردم ...

کمی سخت بود جا به جا کردن صندلی هدی ...

اما به لذت با او بودن که نمی چربید ...

با هم راهی پاساژ شدیم ...

حرف میزدیم و میخندیدیم ...

مطمئنا هر کس مارا می دید حتی فکرش را هم نمی کرد ما روزی هووی هم بوده ایم...

همانطور که بستنی مان را میخوردیم و قدم میزدیم ...

به ویتترین مغازه ها هم نگاهی می انداختیم ...

که هدی گفت ...

-محیا ببین اون لباسه چه شیکه ...

نگاهی کردم به لباس بلند دکلمه ای که تا زانو چاک داشت ...

و قرمز خوشرنگش بدجوری تو چشم میزد ...

- مسخره نشو هدی ...

من اینو روم همیشه نگاه کنم،چه برسه به این که پیوشمش ...

- حرف نزن بابا ...

بریم ببینم چی داره ...

و خدا می داند چطور با آن لباس کذایی مرا بزور داخل پرو کرد ...

به تن کردم و خودم خیره ی خودم شده بودم ..عجیب تضاد رنگ قرمز با پوست سفیدم

به چشم میزد و زیبا بود ...

اما لختی بودنش کمی اذیت میکرد ...

ولی انگار از دوخت زیبای لباس هم نمیشد گذشت ...

هدی در زد و لای در را باز کرد ...

همانطور خیره خیره نگاهم میکرد ...

لب زدم ...

- خوبه؟! ...!

- خوبه؟! ...!

عالیه دختر ...

سری تکان دادم و بیرون آمدم ...

هدی هم لباس گلپه‌ی رنگ گشادی را انتخاب کرده بود ...

که حتی پرورش هم نکرد ...

اما آن هم بسیار زیبا بود ...

از مغازه که بیرون آمدم رو به من کرد ...

رو به من کرد ...

- عجب پوستی داری دختر ...

همینکه من چشم امیرعباسو پر نمیکنم ...

پس بگو از کجا آب میخوره ...

چپکی نگاهش کردم ...

شوخی میکرد و خودش هم میخندید ...

منهم به خنده انداخت ...

وقتی لباسم را جلوی زن عموها و عمه و مادر پوشیدم هم ...

همه نظر مثبت داشتند ...

و عمه به نگار گفت تا برایم اسپند دود کند ...

و گفتم به همه سلیقه هدی بود ...

مادر هم که اخم کرده بود و گله میکرد از لختی بودن لباس... که عمه گفت ...

- مژگان جان تلخی نکن دیگه ...

بچم تو ذوقش میخوره ...

مجلس که زنونست ...

مادر سری تکان داد ...

- چی بگم مرجان ...

آخه درسته دختره تازه مطلقه شده همچین لباسی بپوشه ،مردم چی میگن ...

کمی دلم شکست از حرف مادر ...

که به حرف مردم بیشتر از من و خوشحالیم دل میداد ...

اخمی به چهره نشاندم ...

ساحل دنبال حرف مادرش را گرفت ...

- راست میگه مامانم زن دایی به کسی چه آخه ...

مادر سری تکان داد ...

- والله چی بگم ...

از خوشگلیت که هزار برابر شده میتراسم چشم بخوری مادر ...

خندیدم ...

و من چقدر دلم تنگ شده بود برای این دور هم جمع شدن های بی غم زنانه ی مان ...

غم که بود ...

اما انگار فراموش کرده بودیم همه ...

و چی بهتر از این میتواند باشد؟! ...

عشق درد است از آن دردهای خوش آیندی که راضی به هیچ مسکنی نخواهی شد وقتی

بسراغت می آید ...

بالاخره روز عقد هم رسید ...

و خدا میداند چطور هدی و مینا اول صبح هماهنگ کرده بودند ...

و بالای سرم ظاهر شدند و مرا کت بسته تحویل ساحل دادند تا مرا با خودش ببرد ...

و من غر میزدم ...

-ولم کنید بابا ...

عروس یکی دیگستا ...

اما گوششان بدهکار نبود ...

نتیجه اش شد نه صبح توی ماشین عروس و داماد چرت زدن و باز هم خرمگس معرکه شدن ...

اما به نظر نمی آمد آنها هم از چنین وضعیتی ناراضی باشند ...

وقتی روی صندلی آرایشگاه نشستم هنوز خواب بودم ...

انگار ساحل داشت سفارشات مینا و هدی را به آرایشگر میداد ...

و انگار نه انگار داشتند راجع به پوشش من نظر میدادند ...

بی خیال نشستم ...

اما ساعتی که گذشت دیگه بی خیال نبودم و بدجور کلافه بودم ...

خسته شده بودم ...

بالاخره کار ساحل تمام شد ...

خنده ام گرفت ...

ساحل عروس بود و کارش زودتر از من تمام شده بود ...

با دیدنش دهانم از تعجب باز ماند ...

با آن لباس گلبهی و ابروهای هشتیه تمیز شده اش و آرایش دلبرش گمان کنم قلبی

برای برادر بیچاره ام نگذارد ...

چشمکی زدم ...

-عالی شدی ساحل عالی ...

و اشک در چشمانم حلقه زد ...

از عروس شدن ساحل از خواهر نزدیکترم ...

که آرایشگر غر زد ...

-ای بابا گریه نباشه ها آرایش خراب میشه ...

بالاخره اجازه از جا بلند شدنم صادر شد ...

و به کمک آرایشگر لباسم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ...

باورم نمی شد این من بودم با این موهای فر و موج اطرافم و رژ سرخم ...

موهایم که رنگ و لایت ملایمش دل خودم را برده بود ...

و پوست سفیدم که در لباس قرمز رنگ عجیب می درخشید ...

ساحل به بازویم زد ...

- کوفت نگیری از من خوشگل تر شدی خره ...

امیرعباس بینتت سکتہ میکنہ ...

چشمانم گرد شد ...

- مگہ قرارہ امیرعباس تو این لباس منو ببینہ ...

خودش را جمع و جور کرد ...

- نہ بابا منم یہ چی میگم ...

تو بہ چرت و پرت من توجہ نکن ...

بیا بریم محسن زیر پاش علف سبز شد ...

از آرایشگاه بیرون آمدیم و دیدم نگاه مشتاق محسن کہ روی ہمسرش میگشت ...

لبخندی زدم و کنار ایستادم ...

تا مزاحم صحنہ ی عاشقانہ شان نباشم ...

خندہ ام گرفته بود از محسنی کہ تا جایی کہ امکان داشت شغل ساحل را پایین کشید

...

محسن انقدر حساس بود و نمیدانستم؟! ...!

بالاخرہ گلویی صاف کردم ...

سلام خان داداش ...

به گوشه چشمی به ما بکنید بد نیستا ...

میخواوی با تاکسی برم ...

محسن خندید ...

-این چه حرفیه آبجی خانم ...

بزن بریم که دیر شد ...

دست ساحل را گرفتم و کمکش کردم تا سوار شود ...

بیچاره انقدر شلنش پایین بود که جلویش را نمی توانست ببیند ...

سوار شدیم و به سمت تالار رفتیم ...

سکوت کرده بودم و هر از گاهی نگاهی می انداختم ...

به نگاهای عاشقانه ای که نثار هم میکردند ...

بالاخره رسیدیم و من با سرعت هر چه تمام تر خودم را داخل سالن زنانه انداختم ...

خجالت میکشیدم کسی مرا با این همه آرایش ببیند ...

داخل رختکن مشغول آماده شدن بودم ...

چند نفری هم بودند همراهم که حاضر میشدند ...

چشم افتاد به دختر عمه ساحل که همراه عمه اش آماده میشد ...

که او هم مرا دید ...

- عه محیا خانم خودتی؟!...

به ماشالا چقدر خوشگل شدی ...

خندید و ادامه داد ...

- والله هر روز خوشگل تر میشی هزار ماشالله ...

من اگه شوهرم به زن دیگه داشت دیونه میشدم ماشالله به روحیت ...

بی حرف زل زدم به او و زبان تلخش که ادامه میداد ...

که صدای نگار متوقفش کرد ...

- ای بابا محیا اینجایی؟!...

دیدم ساحل آمده تو و ندیدمت اومدم دنبالت ...

به سمتش برگشتم که ادامه میداد هنوز ...

- الان آقایون میان داخل برای عقد ...

که با دیدنم حرف در دهانش ماسید ...

- محیا؟ خودتی؟!...

وای دختر چی شدی؟! ...

چشمکی زد ...

- زدی رو دست عروس ...

لبخندی زدم ...

- امون بدی سلام کنم؟! ...

که صدای دختر عمه ساحل که نامش ساناز بود دوباره به گوشم رسید ...

- آره نگار جون ماشالله میگم محیا خوب روحیه ای داره ...

من اگه به روز شوهرم سرم هوو بیاره خودکشی نکنم حداقل خونه نشین میشم ...

این بار بلندتر گفت و صدای پیچ پیچ ها و نگاهایی که به سمتم برگشت، آزارم میداد ...

وای شروع شد از همین حالا ...

نگار چشم ریز کرد ...

وبا همان لحن خودش گفت ...

- ای وای ساناز جون مگه نمی دونید شما؟! ...

که ساناز پرسید ...

- چیه؟ ...!
- که نگار با کمی تعلل اما محکم گفت ...
- فکر می کردم بیشتر از این پیگیر زندگی پسر عمت باشی ...
- با این روحیه تجسس گرت ...
- اخمش در هم رفت ...
- وا نگار جون حالا ما شدیم فضول ...
- نگار چشمی نازک کرد ...
- چی بگم ساناز جون خودت میدونی ...
- اما بدون امیرعباس و محیا از هم جدا شدن ...
- و باز هم نگاه های دقیق تری رویم زوم شد ...
- دیگه طاقت جو سنگین آنجا را نداشتم ...
- از آنور هم صدای یا الله گفتن مردان می آمد ...
- که نشان از شروع شدن مراسم عقد بود ...
- شنل بلند قرمز رنگم را تنم کردم ...
- و کلاهم را جوری تنظیم کردم که موهایم بیرون نباشد و بیرون رفتم ...

و قسم میخورم زیباترین صحنه ی عمرم را دیدم ...

برادرم در کنار بهترین یار و همدم سر سفره ی عقد ...

زیباترین حالت ممکن ...

لبخند زدم و به سمت هدی رفتم ...

که کنارش امیرعباس با همان چهره ی جدی همیشگی اش ایستاده بود ...

- سلام هدی جون بیا بریم نزدیکتر ...

انگار که تا آن موقع نشناخته بود مرا ...

که بعد از شنیدن صدایم آنچنان به سمتم برگشت که قسم میخورم گردنش رگ به رگ شد

...

هدی خندید و موزیانه وزیر چشمی به امیرعباس نگاه کرد ...

- بریم محیا ...

همراه هدی شدم و کنار محسن ایستادیم ...

صدای آرام محسن توجهم را جلب کرد ...

- خواهر ما رو ندزدن به این خوشگلی شده ...

لبخندی تحویلش دادم و ایستادم تا خطبه را بخوانند ...

که عمه امیرعباس کنارم ایستاد ...

- خوبی محیا جون؟! ...

نگاهی انداختم به نگاه کنجکاوش که روی دست من که دسته ی ویلچر هدی را گرفته بود
میگشت ...

- میگم عزیزم الان از ساناز شنیدم طلاق گرفتی ...

چی بگم نمیدونم بگم متاسفم یا تبریک بگم ...

لبخند جمع و جوری زدم ...

بی توجه سرم را به سمت محسن بردم ...

اما نه مثل اینکه دست بردار نبودند این مادر و دختر ...

- راستی محیا جان الان خطبه رو میخونی ...

به نظرم صحیح نباشه خانوم مطلقه تو افاق عقد باشه ...

میگن شگون نداره متوجه ای که ...

برای آینده ساحل میگم ...

و من انگار سطل آب یخ را رویم خالی کردند ...

دستم را محکم تر کردم به دسته ی ویلچر هدی تا سقوط نکنم ...

کار من به کجا رسیده بود؟! ...!

که به خاطر مطلقه بودنم نباید سر عقد برادرم میبودم ...

به دریا اشاره کردم تا بیاید کنار هدی ...

و خودم آمدم تا بروم که هدی صدایم کرد ...

- محیا ...

بی آنکه نگاهش کنم گفتم ...

- میام هدی جان ، میام ...

و قدم تند کردم سمت رختکن که خالی شده بود حالا ...

و چقدر یک دل سیر گریه میچسبید ...

داشتم خفه میشدم انگار ...

گره شنل راز دور گردنم باز کردم و تند تند نفس گرفتم ...

شنل را با ضرب به سمت دیوار پرت کردم ...

و چشمانم را روی هم فشار دادم تا اشکم نریزد ...

که بی هوا پرده رختکن تکان خورد ...

با دیدن امیرعباس روبرویم دل من هم انگار بدجور تکان خورد ...

با دیدن چشمانش که انگار خون میچکید ...

طوری نگاهم میکرد که نا خودآگاه ترسیدم ...

قدمی برداشتم و پایم خورد به سکوی پشت سرم ... تعادلم را از دست ندادم و روی سکو نشستم ناخودآگاه ...

و چاک لباسم که تا وسط رانم میرسید باز شد ...

نگاهش کشیده شد روی پایي که حالا سفیدیش کاملا مشخص بود ...

چشم گرداند از بالا تا پایین ...

زبان در دهان چرخاندم بالاخره ...

اما طرز نگاهش طوری بود که مضطربم میکرد ...

- آ ...

آقا امیرعباس ...

اینجا رختکن زنونست درس ...

چشمانش را عصبی بست و انگشت اشاره اش را بالا گرفت ...

ناخودآگاه ساکت شدم ...

- هیسسیسسیس ...

معذب دو لبه ی چاک لباسم را گرفتم و بهم نزدیک کردم ...

نگاهش کشیده شد ...

پوزخندی زد و عصبی گفت ...

- اون بیرون که خوب عرضه میکردی واسه بقیه ...

از من دریغ میکنی که وجب به وجبشو حفظم ...

دستم مشت شد از شرم و حیایی که نداشت و مرا داشت آب میکرد ...

نزدیکتر آمد، قلبم کوبش گرفت ...

چرا لال شده بودم و بیرونش نمی کردم ...

موهایی که اطرافم ریخته بود باعث شده بود حسابی گرمم شود ...

اخم در هم کردم ...

- پسر عمه مودب باشید ...

برید بیرون لطفا اینجا رختکن زنونست ...

چشم ریز کرد ...

بی تفاوت زل زد به من ...

- نرم چی میشه، چی فکرمیکنی ...

و پوزخند مسخره ای زد ...

حرصم گرفته بود ...

من خودمو به کسی عرضه نکردم آقای محترم ...

من کلا پوشیده بودم اون بیرون ...

درست نیست هر چیزی رو به من نسبت بدید ...

نگاهتون معذبم میکنه ...

نزدیک تر آمد و من مشتم محکم تر شد ..چشمانش روی گردن برهنه ام که لباسم

متواضعانه تا روی سینه ام را به نمایش گذاشته بود، چرخید ...

و من برای بار هزارم به خودم و هدی لعنت فرستادم برای انتخاب این لباس لعنتی ...

آنقدر نزدیک آمده که هرم نفس هایش به گردنم میخورد حالا ...

گاه من معذبت میکنه و نگاه هزارتا آدم جور و ناجور بیرون عین خیالتم نیست

...

جالبه ...

نگاهش جور خاصی روی بدنم می چرخید ...

انگار بار اولی بود که مرا میدید ...

کنار گوشم گفت ...

-عوض شدی محیا ...

برای شوهرت هیچ وقت اینجوری نبودى ...

حالا که مال م نیستى باید اینجورى بینمت ...

که هر لحظه بیشتر بخوام که دوباره مال خودم بشی؟! ...!

هووووم؟! ...!

نظرت چیه؟! ...!

از شدت هیجان قفسه سینم بالا پایین می رفت ...

و تنم عرق کرده بود ...

انگار لال شده بودم ...

همیشه همین بود ...

همیشه همینقدر ضعیف بودم در مقابل نزدیکی اش ...

سرش را پایین گرفت ...

طوری که گرمای نفسش دقیقا به لب هایم میخورد ...

و من نمی دانم چرا نمی ترسیدم اصلا ...

لعنت به من که هنوز هم میخواستمش ...

خیره ی لب هایم شد ...

- رژ قرمز مال رو تخت بود اون وقت که مال من بودی ...

جاش تو این مراسم نیست ...

انگشت شصتش را روی لبم کشید ...

- پاکش کن تا مراسم خواهرم و برادرت رو به گند نکشیدم ...

بی مکث بیرون رفت ...

و من ماندم و پرده ای که هنوز از رفتنش تکان میخورد ...

لبم را گاز گرفتم ...

پاهایم توان نداشت که بیرون بروم ...

قلبم بدجور میکوبید ...

به هر زحمتی بود بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم ...

رژی که پخش شده بود را مرتب کردم ...

و بی آنکه دیگر رژ بزنم بیرون رفتم ...

مراسم عقد تمام شده بود و کادو میدادند ...

راستش حتی جرات نداشتم دوباره داخل سالن شوم ...

ترجیح دادم همانجا بمانم ...

و تنشی دیگر حداقل برای خودم درست نکنم ...

برگشتم داخل رختکن ...

و انگار تازه یادم افتاد عمق فاجعه را ...

من حتی نتوانستم مراسم عقد عزیزترین هایم را ببینم ...

مینا داخل شد ...

و با دیدنم متعجب گفت ...

وااا، چرا اینجایی؟ ...!

مگه ...

بی حوصله میان حرفش پریدم ...

-سلام ...

مینا ول کن حوصله حرف زدن ندارم ...

و چه خوب که درک کرد مرا ...

و چیزی نپرسید ...

و همانطور که لباسش را عوض میکرد ...

- حالا چرا اینقدر خوشگل شدی تو ...

چشمکی زد ...

- همه رو دیونه میکنیا ...

چپکی نگاهش کردم و در دل گفتم ...

"هر کی اون بیرونه بره به جهنم" ثانیه ای نشد که لبم را گاز گرفتم ...

و به جایش گفتم ...

- باز دوباره سلام یادت رفت نی نی کوچولو ...

نگاهم کرد ...

- حرف نزن بابا ...

خانوم بزرگ ...

و دستم را گرفت و به همراه خودش بیرون کشید .. و من در میان راه فقط خودم را مرتب

میکردم تا دوباره حرف نشنوم ...

از او بی که بی هیچ نسبتی برایم تکلیف تعیین میکرد ... وارد سالن که شدیم کم کم مرد ها

به سمت بیرون می رفتند ...

ولی هنوز امیرعباس کنار خواهرش ایستاده بود و آرام حرف میزد کنار گوشش ...

به مادر اشاره کردم تا سکه ای که از قبل برایشان خریده بودم را بگیرم ...

مادر به طرفم آمد و متعجب و دلخور گفت ...

وا محیا پس کجایی تو ...

انگار نه انگار عقد داداشته ها، سرعقد چرا نبودی ...

پوزخندی زدم ...

- ترسیدم قدمم بد شگون باشه ...

بی حرف دیگری سکه را گرفتم و به سنت عروس و داماد رفتم ...

صورت هایشان را بوسیدم و هدیه شان را دادم ...

بی آنکه نگاهی بندازم سمت امیرعباسی که هنوز آنجا ایستاده بود ...

راه کج کردم و شنیدم به سمتم می آمد قدم هایش ...

همین که نزدیکم شد زیر لب طوری که کسی نشنود گفتم ...

- نمی دونم چه اجازه ای به خودتون می دید که برای من تعیین تکلیف کنید ...

باچه نسبتی؟! ...!

بی آنکه سمتم خم شود همانطور زیر لب گفت ...

- باهمون نسبتی که زخم بودی ...

و حالام زیر عده ی منی ...

نیم نگاهی انداخت ...

-در ضمن دختر دایی عزیزم شما همیشه خانواده ی منی ...

و من برای ناموسم ارزش قائلم ...

چیکی نگاهش کردم ...

و از پشت بی اختیار قربان صدقه اش رفتم که قدم تند کرده بود به سمت در ...

سالن که خالی از آقایان شد همه شروع کردند به رقص و پایکوبی ...

و من همانجا ...

دقیقا همانجایی ایستاده بودم که وقتی امیرعباس می رفت قربان صدقه اش میرفتم... و پشت

سرهم لعنت به خودم می گفتم ...

همان طور که خیره وضح راه رفتنش بودم ...

با تکان دستی از جا پریدم ...

خانم خوشگله کجایی؟! ...!

برگشتم به سمت هدایی که همراه مینا به سراغم آمده بودند ...

مینا به حالت بدجنسی روبه هدی کرد ...

- والا هدی جون فکرکنم هاپو گازش گرفته ...

والا به منم پرید تو مواظب خودت باش ...

همانطور بی حرف نگاهشان می کردم ...

هدی خنده ی شیرینی کرد ...

از آن خنده هایی که انگار پشتش کوه حقایق خوابیده بود ...

- چیزی نیست ...

طرفش یکم بدقلقه من میشناسمش ...

مینا خنده ای کرد و حرفی نزد تا حرف نسنجیده ای نزده باشد ...

جلوی هدایی که با تمام خوب بودنش همسر همان طرف من بود به قول خودش ...

- ول کن بابا دو روز دنیا رو یالا بریم برقص ...

بابا اینهمه خوشگل کردی ...

ول کن بابا دو روز دنیا رو یالا بریم برقصیم ...

بابا اینهمه خوشگل کردی عقدکنون داداشته ها ...

بیا برو یه خودی نشون بده به این فضولا بیشتر از حسودی بتر کن ...

چشم غره ای به مینا رفتم ...

- مینا!!!! ...

هدی خندید و انگار خنده اش مهر تاییدی به حرف مینا بود ...

رقصیدم و شادی کردم انقدر که نفسم بالا نمی آمد ...

انگار میخواستم تلافی شاد نبودن مراسم خودم را همینجا خالی کنم ...

انگار میخواستم به عالم و آدم حتی خودم دروغ بگویم ...

و نشان دهم که شادم، خوشحالم ...

میخواستم همه باور کنند که محیا خوبه ...

خسته و با پای تاول زده کنار ساحل نشستم ...

درست جای برادرم که قسمت مردانه بود ...

که باز خروس بی محل دختر عمه ی ساحل پیدایش شد ...

- اوا محیا جون چرا اینجا نشستی ...

چشمکی زد و ادامه داد ...

- عادت داری جای همه رو بگیری؟! ...!

چشمانم تیز شد رویش و به زور زبان در کام گرفتم تا جوابش را ندهم ...

کنایه هایش بدجور انگار روی اعصابم می رفت ...

یکم با ساحل گرم صحبت شد ...

و وقتی نگار ساحل را بلند کرد برای رقص ...

دوباره نزدیکم شد ...

میدانستم قطعا برای نیش زدن آمده دوباره ...

-میگم راستی محیا جون همچین با امیرعباس تموم تموم نکردینا ...

خوب دل و قلوه میدادید تو رختکن زنونه ...

و من چقدر متنفر بودم از لحن شوخش ...

که با آن همه ی نیش هایش را میزد ...

چشم بستم تا مسلط شوم روی اعصابم ...

مثل خودش لبخندی زدم ...

از آن لبخندهای مسخره ی مدل خودش ...

-به نظر میاد تجسس تو کار دیگران بزرگترین سرگرمیتون باشه،درسته؟! ...

سرخ شد از حرفم و بی حرف سرجایش برگشت ...

و گذاشت نفس راحتی بکشم لعنتی ...

تا آخر مراسم نتوانستم لذت ببرم با وجود نگاه های مانند تیغ آن مادر و دختر ...

بلندگو ورود داماد را اعلام کرد ...

ومن حتی شرمم میشد جلوی برادرم با همین لباس باشم ...

شالی روی شانه ام انداختم ...

و با لذت غرق تماشای برادر خوش قد و بالايم شدم ...

کمی که با عروسش رقصید ...

دستم را گرفت و به سمت خود کشید ..

- احوال خوشگل خانوم ...

چشمکی زد ...

- بدجور دلبر شدی ...

و مرا در حصارش تنگ فشرد ...

مگر لذتی بالاتر از این حال من هم بود؟! ...

شب جشن هم تمام شد ...

و من بی نهایت خوشحال از این که لااقل محسن و ساحلم کنار هم بودند ...

بی دغدغه ...

بی دردسر ...

بی کینه ...

ماشین نیاورده بودم و بلا تکلیف ایستاده بودم ...
 تا آقاجون برسد و من را هم سوار کند ...
 کنارهدی ایستاده بودم و بارها به خودم لعنت فرستادم که همراه مینا نشدم ...
 و حالا کنار خیابان منتظر آقاجون باید می ایستادم ...
 و بارها در دل به خودم غر زدم که ای کاش حداقل با عمو اینا همراه میشدم ...
 میدانستم آقاجون طول میکشه تا ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورد ...
 حتی چند بار وسوسه شدم خلوت عروس و داماد عزیزم را بهم بزنم و همراهشان شوم ...
 اما جلوی خودم را گرفتم و کلافه لب فشردم و منتظر شدم ...
 امیرعباس آمد دسته ی ویلچر هدی را گرفت ...
 و نگاهی به من انداخت ...
 - چرا اینجا وایسادی محیا؟! ...
 بی تفاوت نگاهش کردم ...
 - منتظر آقاجونم پسر عمه ...
 بی آنکه نگاهم کند گفت ...
 - آقاجون آخرین ماشینیه که از پارکینگ بیرون میاد ...

بیا برو تو ماشین بشین ...

- نه ممن ...

میان حرفم آمد ...

- سر هر چیزی کل کل نکن ...

تو ماشین ...

اخم غلیظی روی ابروانم نشست از لحن زننده اش ...

چپکی نگاهش کردم ...

چاره ای هم نداشتم ...

دوست نداشتم مثل دلکک ها کنار خیابان بایستم با این سر و وضع ...

بی حرف به دنبالش رفتم و سوار شدم ...

امیرعباس با آقاجون تماس گرفت و خبر داد که من همراهشان هستم ...

معذب بودم ...

فضای مزخرفی بود ...

من و شوهر سابقم و همسرش اصلا ترکیب جالبی نبود ...

هر چند که دوست جون جونی ام شده بود این هووی سابق ...

هرچند که جان میدادم برای مردی که پشت رل نشسته بود ...

و با هر ژست و حرکت مخصوص خودش قلبم را تکان میداد ...

انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم ...

تنها به تشکری بسنده کردم و به اتاقم پناه بردم ...

ساعت از دو گذشته بود ...

و من مطمئن بودم اولین کلاس فردا که هفت صبح بود را از دست خواهم داد ...

بی خیال با همان آرایش روی تخت ولو شدم ...

در دل به خودم گفتم اول مهر اونم هفت صبح اولین کلاس دانشگاه نباید زیاد مهم

باشه ...

شاید مهم باشه ...

و خودم را به دست خواب سپردم ...

همانطور که انتظار داشتم اولین و دومین کلاسم را از دست داده بودم ...

با عجله دوش گرفتم و لباس ساده ای پوشیدم ...

همانطور که از پله ها با عجله پایین می دویدم ...

تا حداقل کلاس بعد را از دست ندهم کش چادرم را هم پشت سرم می انداختم ...

هنوز کسی در آشپزخانه نبود ...
 و می دانستم اثرات خستگی شب گذشته است ...
 بی آنکه چیزی بخورم به سمت ماشین رفتم ...
 و هر چه توانستم تندتر راندم تا به کلاسم برسم ...
 و خوشبختانه وقتی وارد کلاس شدم استاد هنوز نیامده بود .
 همانطور که نفس نفس میزدم و در جای خودم جا به جا میشدم ...
 که صدای ضریف و زیبایی کنار گوشم توجهم را جلب کرد ...

- عجله نکن خوشگل خانوم استاد هنوز نیومده ...
 دست روی قلبم گذاشتم و لبخندی زدم از لحن مهربانش ...
 به سمتش برگشتم ...

- از هیجان و استرس زیاده ...
 نمی دونید چقدر عجله کردم تا رسیدم ...
 آخه دو تا کلاس قبلو از دست دادم ...
 خندید ...

- نگران نباش این روزا تق و لق کلاسا ...

با کی داشتی کلاس قبلی رو ...

موبایلم را بیرون آوردم تا برنامه ام را ببینم ...

نگاهی انداختم ...

- امممم ...

با استاد کیانراد داشتم ...

خندید دوباره ...

و من فکر کرد خنده های این دختر زیبا و غریبه عجیب به دل می نشست ...

- خب از بدشانسیت استاد اومده بود ...

منم دو کلاس قبلیو با کیانراد داشتم ...

لب فشردم ...

- کاریه که شده ...

دستش وا جلو آورد ...

- سو گندم ...

دستش را فشردم ...

- محیا ...

و ورود استاد اجازه حرف دیگری را به ما نداد ...

یک هفته ای از دانشجو شدنم میگذشت ...

و در این مدت سوگند هم اضافه شده بود به دوستانم ...

دختر سرزنده ای بود ...

و به قول مینا من بی حال را حال می آورد و استارتم را میزد ...

شنبه هفت صبح بود ...

من گیج خواب سرم را روی صندلی کلاس گذاشته بودم ...

سوگند هم یکریز دم گوشم از استاد می گفت ...

- وای محیا نمی دونی چیه ...

جوون، خوشتیپ ...

اینقدر با شخصیته که همه بچه ها رفتن تو کفش ...

میگن پولدارم هست، بی ام و دیدین زیر پاش ...

با همان سر خوابیده نگاهش کردم ...

- سوگند خسته نشدی ...

به هفتس داری از کمالات این استاد میگی ...

چیکارش کنم خب ...

مبارک اونایی که به قول تو، تو کفشن ...

چینی به بینی اش انداخت ...

- تو حالت نیست بابا ...

بی خیال چشم روی هم گذاشتم ...

و در دل دعا میکردم این استاد خروس بی محل دیرتر بیاید تا من چرتکی بزنم ...

که زهی خیال باطل شد ...

و چند دقیقه بعد وارد کلاس شد ...

همه به احترامش از جا بلند شدند ...

و من با رخوت سرم را بلند کردم و از جا برخاستم ...

که سوگند در گوشم گفت ...

که سوگند در گوشم گفت ...

-جذبه رو داری؟! ...!

چپکی نگاهش کردم و صورتم را برگرداندم ...

و چشم در چشم مردی شدم که وقت نداشتنش را به رخ کشیده بود ...
همان جنتلمنی که چند وقت پیش خیابان پشت دانشگاه تصادف کردیم با هم ...

لب فشردم ...

او هم نگاهش عمیق شد ...

مثل اینکه شناخته بود ...

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و نشستم ...

و الحق که درس دادنش هم حرف نداشت ...

اما کلافه بودم از سوال های بیخودی دختران ...

که تنها قصد هم صحبتی با استاد را داشتند ...

سوگند دوباره در گوشم گفت ...

-میبینی دارن خودشونو میکشن ...

و ریز خندید ...

استاد شروع به حضور و غیاب کرد ...

به نام من که رسید کمی مکث کرد ...

- خانم محمدی؟! ...!

بله ای گفتم ...

ابرویی بالا برد ...

- غیبت داشتید جلسه پیش ...

همانطور خیره در چشمانش شدم ...

- شرمنده دیگه تکرار همیشه استاد ...

سری تکان داد و بسیار خبی گفت ...

و به نظر میامد این استاد سر صبحی عجیب خواب از سرم پرانده ...

آرام و سایلیم را جمع کردم که سوگند گفت ...

- وای دارم میمیرم از گشنگی محیا بریم صبحانه؟! ...

سری تکان دادم ...

- نه حال ندارم تا پایین پیام وایسم منتظرت ...

چیزی تا کلاس بعدی نمونده ...

سری تکان داد و بدون اینکه کیفش را بردارد سمت در رفت ...

کمی که گذشت احساس تشنگی کردم ...

از جا بلند شدم تا از آبسردکن بیرون کلاس فیضی ببرم ...

از در که بیرون میرفتم ...

سنگینی نگاهی که بدرقه ام میکرد را روی دوشم حس میکردم ...

شاید هم خیالاتی شده بودم ...

آب خوردم، سوگند هم آمد ...

کلاس بعدی را هم با همان استاد گذراندیم ...

از در که بیرون میرفتیم صدای استاد متوقفم کرد ...

خنده ی سوگند را هم ...

-خانم محمدی تشریف داشته باشید اگر ممکنه ...

سری تکان دادم و ایستادم ...

و سوگند با چشمک شیطنت باری رهایم کرد ...

و من در دل خدا می داند چقدر ناسزا بارش کردم ...

کمی نزدیکتر شدم به میز ...

و نگاه گرداندم در کلاسی که حالا خالی شده بود ...

-بفرمایید استاد ...

و سر پایین بردم بی آنکه نگاهش کنم ...

- سرکار خانوم گمان کنم شما همان خانمی هستید که من چند وقت پیش باهاشون تصادف کردم ...

درسته؟! ...!

نگاه کشیدم روی صورتش ...

و آرام گفتم ...

- بله ...

لبخند شیکی زد ...

- چه اقبال خوبی پس میتونم دینم رو ادا کنم ...

ظاهرا مقصر تصادف بنده بودم ...

لب فشردم و یادم آمد که سوگند گفتم بی ام و داشت ...

و من به خاطر خراش ۲۰۶ نوی خودم عزا گرفته بودم ...

- نه استاد لازم نیست، خسارتی نبود ...

به هر حال ممنون از توجهتون ...

و بی توجه به ابرویی که بالا رفته بود ...

سری تکان دادم و با اجازه ای گفتم ...

حرکت کردم به سمت سوگند ...

تا با دستان خودم خفه اش کنم بابت تنها گذاشتنم ...

میدانستم طبق معمول میشود در سلف پیدایش کرد ...

درست حدس زده بودم نشسته بود و چای میخورد ...

با حرص به بازویش زدم ...

- واقعا که ...

این چه کاری بود ...

خندید ...

- تنهاتون گذاشتم حرفاتونو بزنید ...

و چشمکی زد ...

مسخره ای نثارش کردم ...

چشم ریز کرد ...

-حالا چیکارت داشت ناقلای؟! ...

چای را از جلویش برداشتم و جرعه ای نوشیدم ...

و تمام جریانات تصادف و امروز را برایش تعریف کردم ...

- او هم انگار که دارد فیلم سینمایی جذابی میبیند ...
- تمام مدت زل زده بود به صورت من ...
- که در آخر کلافه شدم و تشر زدم ...
- سوگند دیوانه ای پاشو حالم بد شد با این نگاه کردنت ...
- با همان تعجب گفت ...
- دختر تو عجب شانسی داری ...
- پوزخندی زدم ...
- او چه میدانست از من تا بفهمد بد شانسی واقعی چیست ...
- چیزی نگفتم و او ادامه داد ...
- شرط میبندم نصف دخترای کلاس الان آرزو داشتن جای تو باشن ...
- چپکی نگاهش کردم ...
- تصادف کردیم ...
- با هم پارک نرفتم که ...
- خندید و در حالی که میرفت جای دیگری بگیرد گفت ...

- اونجام میری ...
- سوگند با چای و بسته ی بیسکویت دیگری برگشت ...
- و سری تکان دادم برای شکم پارگیش ...
- روی صندلی که نشست گفتم ...
- دختر بترکی چقدر میخوری؟! ...!
- چپکی نگاهم کرد ...
- لقمه های منو میشماری؟ - مگه تو الان صبحانه نخوردی چه خبرته ...
- دستش را در هوا تکان داد ...
- به تو چه مگه مال تورو میخورم؟! ...!
- کلافه نگاهش کردم ...
- به من چه اینقدر بخور مثل خرس شی ...
- ابروی بالاداد ...
- والا فعلا که مانکنم ...
- زیر خنده زدم ...

از پهلویش نیشگونی گرفتم ...

- بله از اون مانکن تپلا ...

چینی به پیشانیش انداخت ...

- آبیی وحشی ...

سرخوش خندیدم ...

همیشه همین بود ...

کنارش ...

تمام دردهایم فراموش میشد و میخندیدم از ته دل ...

آن روز هم گذشت و من حتی از خستگی نای راه رفتن نداشتم ...

همین که پایم را از در دانشگاه بیرون گذاشتم ...

رعد و برق وحشتناکی زد آسمان ...

شروع به باریدن کرد ...

لب فشردم و نگاه به عقب تر کردم که سوگند می آمد ...

به من که رسید نگاهی به هوا کرد ...

- عجب هوای خوبی ...

کارم درومد ...

چشمانم از خستگی باز نمیشد ...

اما تنها گذاشتنش هم درست نبود ...

- سوگند بیا بریم من میرسونمت ...

- ول کن بابا این همه راه و بیای که چی ...

اخمی کردم ...

- بیا بابا این موقع تو این بارون نه اتوبوس گیرت میاد نه تاکسی ...

لبی کج کرد ...

انگار او هم چاره ای نداشت جز قبول کردن ...

به سمت ماشین قدم تند کردیم ...

کیف هایمان را روی سرمان گرفتیم ...

تا خیس نشویم ...

سریع سوار شدیم ...

نگاهی به ساعت ماشین کردم ۶:۳۰ بود ...

سوگند گفت ...

- حالا گیریم منو رسوندی چجوری میخوای برگردی
...!؟

هااان؟ ...!

- چجوری نداره با ماشین ...
چشمانش گرد شد ...

- تنهایی اونم تو جاده به اون خطرناکی این موقع شب، ول کن محیا با آژانس میرم ...
میدانستم وضع مالی خوبی ندارند و تا خانه شان حتما پول زیادی میخواست ...

- بشین حرف نزن بچه ...
کمربندم را بستم ...

او هم دیگه چیزی نگفت ...
سوالی پرسیدم ...

- گفتمی پرند بود خونتون؟ ...!
سری تکان داد ...

- آره، از آزادگان برو ...

بالاخره داخل جاده افتادیم ...

و من نفس راحتی کشیدم ...

از ترافیک مزخرفی که پشت سر گذاشتیم ...

و راه نیم ساعته را نزدیک به دو ساعت طی کرده بودیم ...

سوگند با نگرانی به ساعتش نگاه کرد ...

- محیا، ببین هنوز اول جاده ایم ...

ساعت نزدیک نه چجوری میخوای برگردی؟! ...

خندیدم و با لحن شوخی گفتم ...

- همونجور که اومدم دیگه ...

ولی بزار یه زنگ به خونه بزنم ...

و بلا فاصله موبایلم را برداشتم و خانه را گرفتم ...

--عمه تلفن را برداشت ...

- الو، سلام عمه جان ...

- سلام دخترم کجایی؟! ...

تو این بارون رانندگی خطرناکه ...

- عمه جان من دارم دوستم رو میرسونم احتمالا دیر پیام ...

تماس گرفتم نگران نشید ...

- باشه عمه، کی میای؟! ...!

- راستش خونشون پرنده یکم دوره تازه اول جاده ایم ...

فکر کنم دوازده اینا برسم، به آقاجون بگید ...

- باشه دخترم با احتیاط رانندگی کن پس ...

چشم، فعلا ...

- خدانگهدارت باشه ...

---بفرما اینم از این ...

آهنگ شادی پلی کردم و صورت درهم سوگند هم باز شد ...

سرعتم را بیشتر کردم ...

راه زیادی بود اما بالاخره سوگند را رساندم ...

و تعارفش را برای نوشیدن چای رد کردم ...

او هم میدانست دیر وقته و اصراری نکرد ...

با سرعت گاز دادم ده ونیم بود و قطعاً خیلی دیر میرسیدم ...

تلفنم زنگ خورد و نام خانه چشمک میزد روی ی موبایلم ...

جواب دادم و صدای آقاجون به گوشم خورد ...

- سلام دخترم، کجایی بابا ...

- سلام آقاجون، الان دوستم رو پیاده کردم دارم میام ...

شماقت بار گفت ...

- کارت درست نبود دخترم .. میومدید خونه با یکی از پسرا میرفتید ...

دیر وقته و جاده خطر ناکه ...

گواهینامتم که یکسالش پرنشده ...

خجالت زده گفتم ...

- شرمنده آقاجون ...

میان صحبتم صدایی آمد ...

- آقاجون پرسید کجاست برم دنبالش ...

که آقاجون جواب داد ...

- آروم باش پسر داره میاد ...

سکوت کردم ...

و به مکالمه آقاجون و فرد پشت خط گوش دادم ...

آقاجون خطاب به من گفت ...

- دخترم در ماشین رو قفل کن ...

وبا احتیاط بیا ...

صدای پشت خط که حالا واضح تر بود را شنیدم و بند دلم پاره شد ...

به گمانم امیرعباس بود ...

- شرمنده آقاجون با تمام احترامی که براتون قائلم ...

نمیخوام ناموسم این موقع شب آواره خیابونا باشه ...

و صدایش داخل تلفن پیچید ...

- الو محیا؟! ...!

با ضعیف ترین صدای ممکن جواب دادم ...

- بله ...
- کجایی؟! ...
- دارم وارد جاده میشم ...
- با همان تحکم و صلابت همیشگی اش گفت ...
- برگرد خونه دوستت تا پیام ...
- چییی؟! نه اصلا ...
- همین که گفتم محیا ...
- زود باش ...
- تا یه ساعت دیگه میرسم ...
- و تلفن را قطع کرد و من ماندم همانطور گوشی به دست ...
- حتی اجازه حرف دیگری را هم به من نداده بود ...
- تماس گرفتم با سوگند و خبر دادم که به خانه شان میروم ...
- تا بیایند دنبالم، و خدا میداند چقدر خوشحال شد و استقبال کرد ...
- و من هزاران دفعه وسوسه شدم به رسم لجبازی همیشه ام تنها برگردم ...

اما خودم هم میدانستم جرات چنین کاری را نخواهم داشت ...

ساعتی گذشته بود که با سوگند گپ میزدم ...

مثل همیشه روحیه ام را عوض میکرد با بودنش ...

مادرش هم بسیار خونگرم و مهربان بود ...

و خانواده ی دو نفره و خلوتشان مرا که تمام عمر طایفه ای زندگی کرده بودم، به وجد می آورد ...

و باعث میشد لحظه ای هوس خانه ی خلوت و صمیمی آنها را داشته باشم ...

در همان مدت کمی که وارد خانه شان شده بودم ...

سوگند برایم گفت که تک فرزند است و پدرش فوت شده ...

و این برای من به معنی زنگ خطر بود ...

میترسیدم نکند از خانواده و زندگی خصوصی ام چیزی بخواهد بداند ...

اصلا دوست نداشتم سوگند چیزی از من بداند ...

به خاطرات خنده دار سوگند و مادرش گوش میدادم ...

و جرعه ای از چایم را آرام آرام مزه میکردم ...

و لبخند به لبم می آمد از صمیمیتشان ...

مثل دو خواهر بودند بیشتر تا مادر و دختر ...

حرف همدیگر را قطع میکردند و برایم ادامه خاطره را میگفتند ...

و این انگار عجیب ترین و خارق العاده ترین ارتباطی مادر دختری دنیا بود برای من ...

همانطور محو شیطنت آنها بودم که صدای ویبره موبایلم از جا پراندم ...

همانطور که محو شیطنت آنها بودم که صدای ویبره موبایلم از جا پراندم ...

که نام امیر عباس را چشمک میزد ...

تلفن را وصل کردم اما حرفی نزد ...

که او بعد از کمی مکث پرسید ...

- محیا ...

اونجایی؟! ...!

- بله ...

- من وارد پرند شدم آدرس دقیق میدی لطفا ...

- چند لحظه گوشی ...

و گوشی را به سوگند دادم تا آدرس دقیق را به امیرعباس بگوید ...

تلفن را که قطع کرد ...

ووووی ...

محیا داداشت عجب صدایی داره ...

و در ادامه چشمکی زد ...

- مشتاق شدم بینمش ...

دستی در هوا تکان دادم ...

-داداشم نبود، پسر عمم بود ...

متفکر نگاهم کرد ...

- وا پس چرا داداشت نیومد ...

و نگاهش رنگ شیطنت گرفت و تنه ای زد ...

- شیطون نکنه سر و سری داری که نیم نگاهی نمی کنی به این استاد خوشتیپ ...

کلافه از کنجکاوی سوگند گفتم ...

- چرت نگو سوگند ...

چه ربطی دارن اصلا بهم، بعدم زن داره ...

به سمتش برگشتم ...

- هم داشتم هم پسر عمم ...
- کمی جا خورد از لحن سردم ...
- حالا چرا ناراحت شدی بابا ...
- فقط یکم تعجب کردم که داداشت نیومد ...
- گفتم یه شوخیم باهات بکنم ...
- کمی لبم را کش دادم تا ناراحت نشود ...
- مشکل من درونی بود به سوگند بیچاره ربطی نداشت که ...
- مانتوام را به تن کردم ...
- شالم را که مرتب میکردم گفتم ...
- شاید همراهش ...
- بی حواس گفت ...
- کی؟ زنش؟ ...!
- چپکی نگاهش کردم ...
- نخیر داشتم، مگه پیگیرش نبودی؟! ...

خندید ...

- والا چه میدونم یه جوری قاطی کردی ...

منم هول کردم چرت میگم ...

دستم را پشتش گذاشتم و روبوسی کردم ...

- ممنون بابت همه چیز سوگند جان زحمت دادم ...

اخم ظریفی کرد ...

- این چه حرفیه بابا کلی خوش گذشت ...

و چشمکی زد ...

- کاری کردی که همش آرزو کنم بارون بباره بلکه نیم ساعت بشینی پیشم ...

بازویش را فشردم ...

دیونه ...

ممنون بابت همه چیز ...

رو به مادرش کردم ...

- ممنون خاله جون واقعا زحمت کشیدید ...

با لبخند بدرقه ام کردند ...

و وقتی که پایین رفتم ...

امیرعباس را پشت فرمان دیدم ...

و نعیم را کنارش که باهم صحبت میکردند ...

نعیم از ماشین پیاده شد ...

- به به دختر عموی شیر دل ما ...

خندیدم ...

- والا من که پسر من تو این جاده کپ کردم تو چطوری میخواستی بیای ...

لب فشردم و چیزی نگفتم ...

شیشه را پایین داد ...

و بی آنکه سلام کند روبه نعیم کرد ...

- نعیم دیره ...

چقدر حرف میزنی ...

نعیم دستش را دراز کرد ...

- بده سوئیچ این عروسکتو بینم چجوریه ...

- نه نعیم جان زحمت نکش قربونت برم ...

خودم میام شمام پشتم بیاین ...

- صدایش در آمد ...

- نعیم یالا ...

محیا توام بیا بالا ...

نمی دانم چرا حرف که میزد به دهانم قفل زده میشد ...

بی حرف سوئیچ را کف دست نعیم گذاشتم ...

نعیم خندید ...

- مرسی جذبه ...

با حرص نگاهش کردم و داخل ماشین نشستم ...

شیطونه میگه میرفتم عقب میشستم ...

ولی در دل شیطون را لعنت کردم ...

و بی آنکه سلام کنم در جایم جا به جا شدم ...

و زیر لب غرغر کردم ...

-انگار کیه؟ ...!

دستور میده ...

اصلا یکی بگه تو رو سننه خودم میومدم دیگه ...

نچ نچی کرد ...

بی آنکه نگاهم کند ...

و چه کسی می گوید من برای یک نگاهش داشتم پر پر میزدم؟! ... - دانشگاه بهت این طرز

صحبت کردن و یاد داده ...

جا خوردم ...

خیلی آرام گفته بودم که ...

نگاهم به نعیم که با ماشین دور میشد ماند ...

- دختر تنها تو این جاده میدونی یعنی چی؟ ...!

دوباره محیای سرکش انگار رو آمده بود ...

یه وری نگاهش کردم ...

- یعنی چی؟ ...!

اصلا به شما چه که خودتو قاطی مسائل من میکنی؟! ...!

میخواه چی بشه ...

اون اتفاقی که نباید میوفتاد افتاده، میخوام از چی بترسم .. حس کردم نگاهش رنگ خون گرفت ...

و لب گزیدم از حرف نابجایم ...

که مثل همیشه وقتی از کوره در میرفتم اختیار زبانم را از کف میدادم ...
زل زده بود با همان نگاه خونبارش به من و این شدیداً مضطربم میکرد ...

- دقیقا منظور تو نمیفهمم؟! ...!

تفہیم کن ...

بی حرف رو گرداندم به سمت پنجره ...

که چانه ام اسیر دستش شد ...

که چانه ام اسیر دستش شد ...

- کارت به جایی رسیده که واسه من افسوس خوابیدن با شوهر تو میخوری؟؟؟! ...!

هر کی طلاق گرفت دیگه نباید واسه خودش مرز قائل شه؟؟؟! ...!

محیا گفته بودم سرت و میبرم اگه خطایی بینم ازت یادته که ...

چانه ام را رها کرد و به روبه رو نگاه کرد ...

- یه نگاه به شناسنامه بنداز میفهمی ربطش به من کجاست ...

زیر عده منی هنوز، مال منی ...

این حرف های گنده تر از دهن تو نمیدونم از کجا در میاد ...

مواظب باش ...

میدونی قاطی کنم هیشکی جلوم واینمیسته ...

یعنی نمیتونه که وایسه ...

چشمانم را روی هم محکم فشار دادم ...

- نعیم خیلی وقته رفته، دیر میشه ...

بی حرف راه افتاد ...

و من لقمه ی بغضم را قورت میدادم تا از چشمانم فرو نریزد ...

چه مهارت خاصی داشت در تحقیر کردنم ...

و چه احمقانه دلم ضعف میرفت برای چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود ...

تاریخِ معاصر همین حالِ خوبِ کنارِ تو بودن است، که نسلهای بعد، ورق میزنند تمام

دوست داشتنمان را ...

لعنتی به خودم و دل نافرمانم فرستادم ...

نیمه ی راه را طی کرده بودیم بی آنکه حرفی بزند یا من حرفی بزنم ...

آرام گفتم ...

- بعد عوارضی نگه دار لطفا من گرسنه ...

گرسنه که بودم اما راستش برای شکستن سکوت سخت میانمان گرسنگی را بهانه کردم ...

بی آنکه نگاهی بیاندازد گفت ...

- غذای اینجا سالم نیست به معدت نمیسازه ...

خدای من مگر چه گفته بود که اینطور با کوچکترین صحبتش به عرش اعلا میرسیدم؟

!...

لب فرو بستم ...

کمی جلوتر ایستاد ...

- پیاده شو ...

اینجا غذاش خوبه ...

بی حرف پیاده شدم ...

پیرمرد سپید رویی کنار آتش نشسته بود ...

که با آن چهار پایه چوبی که رویش نشسته بود و کتاب حافظی که دستش بود ...

انگار یک تابلوی نقاشی زیبا ساخته بود ...

امیرعباس تن صدایش را کمی بالا برد ...

- سلام حاج بابا ...

پیر مرد سر بلند کرد از روی کتاب ...

پیرمرد سر بلند کرد از روی کتاب و نگاهی به ما کرد ...

- سلام پسر ...

چرا دور وایسادی برو بشین بابا ...

و به چهار تختی که دورتر دور هم چیده شده بود کهحوض وسطش بی نهایت زیبا بود

اشاره کرد ...

لبخند پیرمرد عمیق شد ...

- می بینم که این بار با یار و دلبرت اومدی جوون ...

امیرعباس لبخندی زد ...

- حاج بابا تو بساطت چی داری گشنه ایم خیلی ...

- برید بشینید بابا میگم رحیم براتون کباب تابه ای بزنه ...

امیرعباس سری تکان داد و با دستش هدایتم کرد به سمت آن فضای دوست داشتنی ...
روی تخت نشستیم و من باذوق اطرافم را نگاه میکردم که گفت ...

- محیا جان مقنعتو درست کن ...

دستی به مقنعه ام کشیدم کمی عقب رفته بود ...

حوصله لج بازی نداشتم ...

انگار آن فضا جادویم کرده بود ...

روحانیت وزیبایی خاصی داشت در عین سادگی ...

رحیم هم غذایمان را آورد ...

و من دلم میرفت برای لقمه هایی که امیرعباس میگرفت و گوشه بشقابم میگذاشت ...

سر به زیر انداختم ...

- نکن امیرعباس ...

این کارا رو نکن ...

دلیل این کارا رو نمیفهمم ...

به صورتم زل زد ...

- نمی فهمی واقعا ...

- نه ...

تو هدی رو داری ...

خودت خواستی جدا شیم ...

عمیق نگاهم کرد ...

- خواستم جدا شیم چون اونقدر میخواستمت که نخوام به پای من بسوزی ...

نزدیک تر شد ...

- من هدی رو دارم ...

اما گناهه هر شب بی اینکه حتی نگاهی به هدی بندازم هوس لمس تن تو رو دارم ...

لب گزیدم ...

مگر آخر دنیا همین جا روی همین تخت نبود ...

- اما اشتباه کردم محیا ...

من تحمل ندارم کسی حتی تو رو نگاه کنه ...

چطور بزارم بعد از من مال کسی بشی؟! ...!

راستش از تصورش خودم هم تنم لرزید ...

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم ...

تا دروغ ترین حرف دنیا را بزنم ...

- به هر حال راه من و شما از هم جدا شده ...

لب باز کرد تا چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد ...

لب فرو بست و تلفنش را جواب داد ...

- بله نعیم ...

نه ...

اومدیم یه چیزی بخوریم محیا گرسنه بود ...

لب فرو بست و تلفنش را جواب داد ...

- بله نعیم ...

نه ...

اومدیم یه چیزی بخوریم محیا گرسنه بود ...

تک خنده ی جذابی کرد ...

- تو داشتیم میومدیم شام خوردی، میدونستم گرسنه نیستی ...

دستت درد نکنه ...

قربانت ممنون ...

خدافظ ...

از دور حاج بابا را دیدم ...

که با سینی چای دونفره با آن قد خمیده اش به سراغمان می آید ...

خنکی هوا باعث شده بود با دیدن چای هوسش به سرم بزند... نزدیک که شد امیرعباس

بلند شد... عهه ...

شما چرا حاجی بابا ...

و سینی چای را گرفت و روی میز گذاشت ...

رو به حاجی بابا کرد ...

- حاجی ...

دست به سه تارت میبری واسمون ...

عجیب امشب دلم هوس سوز صداتو کرده ...

پیرمرد خندید و سری تکان داد ...

- امان از شما جوونا با صدای نه چندان بلندی رحیم را صدا زد تا سه تارش را بیاورد ...

رحیم که سه تارش را آورد و به دست گرفت ...

دلم میخواست همان صحنه قاب عکسی همیشگی باشد در اتاقم ...

شروع کرد و دل من از سوز صدایش لرزید ...

کدوم کوه و کمر بوی تو داره یار کدوم مه جلوه ی روی تو داره کدوم کوه و کمر بوی تو داره

یار کدوم مه جلوه ی روی تو داره مجنون نبودم مجنونم کردی از شهر خودم بیرونم کردی

یار مجنون نبودم مجنونم کردی --از شهر خودم بیرونم کردی یار "نگاهی کردم به

امیرعباس که لب میزد ...

- مجنون نبودم مجنونم کردی ...

از شهر خودم بیرونم کردی ...

لب فشردم ...

لعنتی، دلم بدجور بیتابیش را میکرد ...

چشمانم را روی هم فشردم ناخودآگاه اشکی چکید ...

دیگر آهنگ حاج بابا تمام شده بود ...

و به اندازه کافی دل من عاشق بیچاره را هم سوزانده بود ...

اشکم را سریع ستردم ...

و با لبخند به حاج بابا خیره شدم ...

خنده ای کرد و سری تکان داد ...

-دنیا هزار بالا و پایین داره ...

و از جا بلند شد ...

امیرعباس دست روی دستش گذاشت ...

- ممنونم حاج بابا ...

رفع زحمت میکنیم کم کم ...

- برید به سلامت ...

شاه پسر ...

سری تکان دادم و آرام خداحافظی کردم ...

با پیرمردی که حتی نگاهش هم انگار جادو داشت ...

امیرعباس به سمت رحیم رفت و حساب کرد ...

سوار ماشین شدیم و رو به من کرد ...

- غذاشو دوست داشتی ...

لبخندی زدم ...

و یادم آمد طعم فوق العاده کباب ها که با لقمه هایی که امیرعباس میگرفت عجیب مزه

میداد ...

خوشمزه ترین کباب تابه ای عمرم بود ...

عمیق نگاهم کرد ...

- خوبه ...

نگاه گرفت و استارت زد ...

به زبان آوردم سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود ...

- میگم شما اینجا رو از کجا میشناسید؟! ...

دنده عوض کرد و همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت ...

من زیاد قم و جمکران میام ...

این جاده ی قمه ...

تا خانه حرفی نزدیم باهم ...

انگار هر کس در دنیای خودش غرق بود ...

ومن شیرینی لحظات قبل انگار در تمام رگ و پی ام جریان پیدا کرده بود ...

لعنت به من که هنوز هم اختیار دل از کف میدادم ...

و مانند معتادی با خود میگفتم ...

از فردا دیگر امیرعباس را از دلم بیرون میکنم ...

اما با دیدنش باز هم نشئه وجودش میشدم ...

لعنت به من و دل سرکشم ...

به خانه که رسیدیم همه خواب بودند ...

و این رامیشد از سکوت و تاریکی خانه فهمید ...

بی حرف هر یک به سمت اتاق خود رفتیم ...

خود را روی تخت رها کردم با همان لباس بیرون ...

تا شیرینی امشب از سلول سلول بدنم خارج شود ...

میدانستم ...

حالات خود را میشناختم این طعم شیرین زیر پوستم ...

اگر بماند و زیر دندانم رود دیوانه میشدم از ناکامی ...

نمی دانم چقدر در همان حال ماندم تا با رخوت خود را از تحت کندم و لباس هایم را

تعویض کردم ...

دوباره به تختم برگشتم و خود را به خواب سپردم ...

صبح با صدای وحشتناک جیغی از خواب پریدم ...

و قبل از آنکه هوش و حواسم سر جایش بیاید بی درنگ بیرون دویدم ...

و خدا میداند در همان کسر ثانیه چه افکاری که در سرم عبور نکرد ...

مادر و عمه در راهرو بودند و گریه میکردند ...

یک سری لباس و وسیله کف راهرو ریخته بود ...

دوباره صدای جیغ تکرار شد ...

دوباره صدای جیغ تکرار شد ...

اینبار واضح تر ...

- نمی خوامت امیرعباس بفهم ...

نمی خوام این زندگیو ...

ترستو برای خودت نگه دار ...

کمی جلوتر رفتم ...

حالا در درگاه اتاقشان ایستاده بودم ...

انگار هنوز خواب بودم ...

شوک زده نگاهشان میکردم ...

که لیوان محبوب امیرعباس جلوی پایم فرود آمد و متعاقبش صدای هین هدی ...

- محیا خوبی؟! ...!

چشم روی هم گذاشتم ...

- چه خبره هدی؟! ...

این چه وضعیه؟! ...

انگار با دیدنم دوباره گر گرفت ...

رو به امیرعباس کرد ...

امیرعباسی که روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود ...

- میبینی، کارت زور کردنه ...

بدبخت کردنه ...

این دخترم بیچاره کردی ...

به بهانه ی جون مردی گند میزنی به زندگی این و اون ...

سرش را بلند کرد ...

و چشمان رنگ خورش مرا هدف گرفت ...

ثابت ماند رویم ...

از جا بلند شد ...

نگاهی به هدی کرد ...

نگاهی به هدی کرد ...

صدایش آرام بود اما لحنش ...

من که ترسیدم ...

هدی را نمی دانم ...

- بسه ...

نمایش خوبی بود ...

به سمت من آمد ...

ناخودآگاه کمی عقب تر رفتم ...

دستش را به در گرفت و کمی به سمتم خم ...

با همان نگاه مرگبارش ...

از لای دندان های کلید شده اش زمزمه کرد ...

- اتاقت ...

زود ...

جا خوردم ...

از لحن صحبتش با من جا خوردم ...

لب فشرم ...

من کجای دعوی او و زنش بودم؟! ...

برگشتم ...

عموها و زن عموها هم به مادر و عمه ملحق شده بودند ...

سلام دادم ...

و چشم هایم را کمی مالیدم ...

انگار تازه یادم آمده بود از خواب بیدار شدم ...

زن عموها کمی عمه را دلداری دادند ...

مادر هم حال خوبی نداشت میدانستم بعد از مرگ پدر تنش اذیتش میکند ...

در حصار گرفتمش ...

- خوبی مادر؟! ...

زیر لب گفت ...

- محیا برو تو اتاقت ...

آبرومون رفت ...

و کار به جاهای باریک نکشیده بود ...

حالا میفهمم دلیل اخم وحشتناک و لحن وحشتناک ترش را ...

دوباره به خودم نگاهی انداختم و لب فشردم ...

شاید خودستایی باشد ...

اما زیادی جذاب شده بودم با آن لباس و پوست سفید و موهای رنگ شب و افشانم ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ...

میدانم بی جا بود با آن وضعیتی که بیرون بود ...

کله ام را تکان دادم و سریع لباس مناسب پوشدیم ...

و بیرون رفتم ...

کسی توی راهرو نبود ...

اما هنوز صدای جیغ های هدی می آمد و سکوت امیرعباس غوغا میکرد ...

سکوتش برایم عجیب ترین بود ...

او مردی نبود که بایستاد و از زنش حرف بخورد ... این هدی هم عجب شلوغ کاری بود

..دوباره خنده ام گرفت ...

به خودم نهیب زدم ...

- "وقت خوشمزه بازی نبود اصلا ... " و پایین رفتم ...

نعیم و نگار و ساحل هم پایین آمده بودند ...

و مادر و زن عموها در حال رسیدگی به عمه بودند ...

که تقریباً از شدت گریه از حال رفته بود ...

مادر هم انگار دست کمی نداشت ...

و به زور سرپا خودش را نگه داشته بود ...

نبودن آقاجون کمی عجیب بود برایم ...

رو به نعیم کردم ...

- آقاجون کو؟! ...

با همان احوال مات و هاج و واجش گفت ...

- ها؟! ...

نمی دونم ...

که نگار میان حرفش آمد ...

- تو اتاقش ...

دریا رفته چایی بیره برایش ...

سری تکان دادم ...

- شما چیزی خوردید؟! ...!

نگار گفت ...

- مگه تو این خونه به جز حرص چیز دیگه ایم همیشه خورد ...

نگاه ملامت گری کردم ...

- بیا من آماده میکنم ...

سعی کردم اصلا به روی خودم نیاوردم ...

مسئله ای نبود که من بخواهم حتی راجع بهش حرفی بزنم...دعوای شوهر سابقم با زنش

اصلا نمی توانست برایم جالب باشد ...

زنی که برایم عزیز بود ...

و شوهر سابقی که برایش جان میدادم هنوز ...

صبحانه را حاضر کردم ...

جو سنگینی بود ...

همه را صدا زدم ...

و به جز مادر و عمه همه سر میز آمدند ...

زن عمو پروانه شروع به تشکر کرد ...

و عمو سعید هم برای عوض کردن جو گفت ...

- بین گیسو کمند ما چه کرده ...

لبخندی زدم ...

دهان باز کردم تا ممنونی بگویم ...

که امیرعباس که در چهار چوب در آشپزخانه بود ...

دهان نیمه بازم را بست با حضورش ...

نعیم گفت ...

- به پس دختر عموی گیسو کمندم داشتیم من بی خبر بودم ...

جو کمی سبک شده بود انگار همه لبخندی روی لبشان آمد ...

البته قطعاً امیرعباس هنوز وارد آشپزخانه نشده بود ...

قدم که داخل گذاشت همه لبخندها هم جمع شد ...

سلامی کرد و پشت میز نشست ...

انگار نه که عاشورایی به پا بود بالا تا همین چند دقیقه پیش ...

عادی بود البته غیر از رنگ خون چشمانش، انگار عادی بود ...

چای را جلویش گذاشتم ...

صبح شد ...

نگاه تندی حواله ام کرد و ممنونی گفت ...
 که انگار از صدتا فحش برایم بدتر بود ...
 منم با این که دردم غوغا بود شانه ای بی تفاوت بالا انداختم ...
 رفتم چای دیگری برای خودم ریختم ...
 و پشت میز نشستم ...
 که همزمان شد با بلند شدن او از سر میز ...
 چایش را برداشت و بیرون از آشپزخانه رفت ...
 سرم را کمی خاراندم و مشغول شدم ...
 در فکر بودم که بعد از صبحانه زنگی به مینا بزنم و احوالش را پپرسم ...
 رو به ساحل کردم ...
 -ساحل میای بریم بیرون ...
 لقمه اش را فرو داد ...
 و اشاره زد به بیرون ...
 - وضعیت و که میبینی کجا پیام ...
 از طرفی محسن پادگانه گوشی نداره که زنگ بزنم بهش بگم ...

لب فشردم و زیر لب شوهر زلیلی نثارش کردم ...

لقمه ی آخر را در دهانم گذاشتم و لیوانم را آب زدم و سر جایش قرار دادم ...

به سمت اتاقم رفتم و ساحل هم پشت سرم آمد ...

از پله ها که بالا رفتیم ...

پشت من داخل اتاق آمد و در را بست ...

خنده ای کرد ...

- نگاهش کن حالا چه قیافه ایم گرفته واسه من ...

چشم غره ای رفتم و ایشی گفتم ...

- مگه تو الان نباید پیش عمه باشی ...

پاشو برو پیشش دلداریش بده ...

ناسلامتی دخترشی بی بخار ...

با امیرعباس رفتن پیش آقاجون مگه ندیدی؟! ...

لبهائیم را کمی جلو دادم و گفتم ...

- نه ...

تو که نمیای بزار برم یه سر به هدی بزnm ...

و در آخر اضافه کردم ...

- خاک تو سر شوهر ذیلت ...

خنده ای کرد ...

- خوبه من شوهر ذیللم ...

والا تو که عین چی هنوز از شوهر سابق حساب میبری ...

و بی اجازش آیم نمیخوری چی میگی؟! ...

چشم غره ای رفتم و موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره ی مینا را گرفتم ...

الو، سلام چطوری مینا؟! ...

به خانم ستاره ی سهیل از اینورا؟! ...

- حرف نزن بابا دلم برات تنگ شده ...

از طرفیم نمی خوام خونه باشم ...

میای بریم یه دور بزnm ...

حاضر باش یه ساعت دیگه اونجام ...

- باشه بیا پس ...

زبونی برای ساحل در آوردم ...

- من برم پیش هدی حالا که داداش جونت نیست ...

ساحلم باشه ای گفت و خودش را روی تختم ولو کرد و موبایل به دست شد ...

به سمت اتاق هدی رفتم و در زدم ...

روی تخت نشسته بود و با موبایلش ور میرفت ...

چشمانم تا آخرین حد باز شد با دیدن حال سرخوش هدی ...

انگار نه که یک ساعت هم نمی شد از آنهمه گرد و خاکی که به پا کرده بود...هدی

خوبی؟!...

نگاهم کرد ...

- آره چرا بد باشم؟!...

چپکی نگاهش کردم ...

- دیوانه ای پس؟!...

الان باید حداقل یه ذره ناراحت باشی آخه ...

بی تفاوت خنده ای کرد ...

- نه بابا این کار هر روزمه ...

این بار کمی پیاز داغشو زیاد کرد که به گوش بقیه هم برسه ...

چهره اش کمی غم گرفت ...

- راستش نمی خواستم غرورشو خورد کنم ...

اما تنها راهی که به ذهنم رسید آمپر بچسبونه و حرفم به کرسی بشینه همینه ...

کنارش نشستم ...

- واقعا می خوام جداشی؟! ...!

نمی خوام یکم صبر کنی؟! ...!

نگاه بدی نثارم کرد ...

- به اندازه ی کافی واست یاسین نخوندم ...

دوباره از اول بگم ...

دستم را به حالت تسلیم بالا آوردم ...

- خیلی خب بابا خانم ...

تو رو خدا از اون کارا واسه من نکنیا ...

خدایی خیلی سلیمته ای هدی ...

خنده اش رها شد ...

- حالا ول کن اینارو اومدم بگم میای بریم یه دور بزنیم با مینا حال و هواتم عوض شه ...
نگاه عاقل اندر سفیهی کرد ...
من الان پاشم با تو پیام ددر دودور ...
بقیه نمیگن این دختره دیوانس ...
اعصاب ما رو میریزه بهم پا میشه میره صفا با هووی سابقش ...
- باشه پس من برم حاضر شم ...
سری تکان داد و مشغول موبایلش شد دوباره ...
از اتاق بیرون آمدم ...
و از گوشه ی چشم دیدم امیرعباس را که از اتاق بیرون می آمد ...
قدم تند کردم ...
هراس داشتم از رو به رو شدن با او ...
ساحل راست میگفت ...
واقعا من هنوز از شوهر سابقم مثل چی حساب میبردم ...
با شنیدن صدایش که نامم را صدا میزد ایستادم ...
لبم را گاز گرفتم و چشم روی هم فشردم ...

به سمتش برگشتم ...

چشمانش هنوز کمی قرمز بود ...

اما خونسرد بود انگار ...

نگاهی انداخت ...

- محیا به حرف و چند بار باید برات تکرار کنم؟! ...

میان حرفش پریدم و دستم را روبه رویش گرفتم ...

- آقا امیرعباس خواهشا ...

من از جیغ هدی هول شدم و از خواب پریدم ...

و کاملاً غیر ارادی پریدم بیرون اتاق ...

بعدم دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم ...

تمام این حرف ها را یک نفس گفتم ...

و دیدم که کمی گوشه ی لبش کج شد ...

با همان خنده ته صدایش گفت ...

- دلیشو بزار به حساب اینکه شاید من دلم نخواد پرو پای بلورین دختر نامحرم و
بینم ...

کمی نزدیک شد ...

- گرچه وجب به وجب این دختر نامحرم و از ب رم ...

لبم را گاز گرفتم از بی حیایی شوخی مسخره اش ...

خنده اش کمی بلند تر شد ...

سرش را کمی برایم خم کرد ...

- روز خوش دختر دایی ...

مات رفتنش شدم ...

قطعا این زن و شوهر دیوانه بودند ...

شانه ای بالا انداختم و رفتم حاضر شدم ...

مشغول بستن شال آبی رنگم بودم که مینا زنگ زد ...

چادرم را به سر کشیدم و پایین رفتم ...

مادر و زن عموها تو آشپزخانه بودند ...

با اجازه ای گفتم و به سمت در حرکت کردم ...

مینا داخل ماشین نشسته بود و با انگشتش روی فرمان ضرب گرفته بود ...

سوار شدم و سلام بلند بالای کردم ...

بماند که باز هم کمی غرغر کرد برای دیر آمدنم ...

آن روز سینما رفتیم، خرید کردیم و شام و نهار را هم در دربند یکی کردیم ...

مینا قلیان کشید و در جواب تعارفش تنها خندیدم و گفتم ...

- نه قربونت اینبار حتما رئیس دانشگاه میاد منو در حال کشیدن افیون میبینه ...

والا شانس که نداریم ...

مینا پقی زد زیر خنده ...

من هم خندیدم ...

اما با چیزی که دیدم لبخندم جمع شد و چشم هایم گشاد ...

مینا هم خودش را جمع و جور کرد ...

محیا چته ...

این چه قیافه ایه؟! ...!

همانطور خیره ی صحنه ی روبه رویم بود به مینا گفتم ...

- مینا استادم ...

مینا به سرفه افتاد ...

- یعنی چی استادت ...

دهانم مثل ماهی تکان میخورد فقط ...

- کیانراد ...

مینا ادامه داد ...

- کیانراد؟! ...!

این دیگه چه اسم مضحکيه؟! ...!

اسمه یا فامیلی اصلا؟! ...!

چشمانم را عصبی روی هم فشردم ...

بلکه مینا زبان به کام بگیرد ...

یه لحظه حرف نزن مینا ...

کنارش زن جوانی بود که بی نهایت به خودش شباهت داشت... و در آن کت سفید رنگ کاملاً

متفاوت شده بود ...

از آن مردی که در دانشگاه میدیدم ...

به سمتم برگشت ...

کمی خیره شد ...

اوهم انگار شناخت ...

بی ادبی بود که خود را به آن راه میزدم ...

از جا بلند شدم و او هم با همراهش به سمتم آمد ...

او به آزارِ دلِ ما ه ر چه خواهد آن کند ما به فرمانِ دلِ او ه ر چه گوید آن کنیم تقریباً به ما

رسیده بودند ...

که با اشاره ام مینا هم از جا بلند شد ...

و در گوشم آرام گفت ...

به به این استاداً رو دانشگاه شما از کجا پیدا میکنه ...

عجب جیگریه ...

چپکی نگاهش کردم ...

که صدایش باعث شد سرم را به طرفش بچرخانم ...

- سلام ...

لب فشردم و سلام آرامی دادم ...

هم به او هم به همراه خوشروی کناری اش ...

مینا هم سلام داد ...

کمی هول کرده بودم و نمی دانستم چیکار کنم ...

تای ابرویش را بالا داد و رویش را به سمت همراهش کرد ...

- خواهر جان محیا خانوم از شاگردام هستن ...

و سوالی به مینا نگاه کرد ...

به حرف آمدم ...

لبخندی زدم ...

- خوشبختم ...

دوستم هستن مینا جان ...

استاد هم کمی با همان ژست جنتلمنانه اش و نگاه مرموزش ...

اشاره ای به خواهرش کرد و گفت ...

- همونطور که معرف حضور شدم خواهرم ...

و در ادامه لبخندی زد و رو به خواهرش کرد ...

-بفرمایید خواهر ...

اینم از همراه که از تنهایی مینالیدی ...

و روبه ما کرد ...

- اجازه هست ...

لب فشردم و با مینا یک صدا گفتیم ...

- البته ...

نشستیم و خواهرش گرم صحبت با مینا شد ...

کمی معذب بودم ...

دستم را در هم میپیچاندم و چشم میگرداندم در اطراف ...

او هم ساکت بود و گاهی نگاه می گرداند میان خواهرش و مینا ...

و منی که کمی دورتر نشسته بودم ...

خواهر استاد لبخندی به رویم زد ...

و با همان صمیمیتی که انگار در ذاتش بود گفت ...

- محیا جان چای میخوای؟! ...!

لبخندی زدم و گفتم ...

- نه ممنون ...

و سپس رو به استاد کرد ...

- بردیا جان شما چی؟! ...!

استاد هم گفت ...

- ممنون بیتا جان ...

سری تکان داد برای استاد، چای میریخت که رو به استاد کرد ...

- راستی بردیا، تو چه حافظه ای داری ...

اسم همه ی شاگرداتو یادته ...

و نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت ...

و چشمک نامحسوسی زد که مینا را وادار به خنده کرد... استاد جرعه ای از چایش

نوشید ...

نه بیتا جان، آخه من و محیا خانوم قبلا هم با هم برخورد داشتیم...یه تصادف کوچیک باهم

کردیم ...

و تک خنده ی جذابی کرد ...

-که ظاهرا محیا خانوم و هم کمی عصبانی کرد ...

با خجالت لب فشردم ...

و به مینا که نیشش تا بنا گوش باز بود نگاه کردم ... لعنتی من نمیدانم چطور انقدر راحت با دیگران ارتباط برقرار میکند ..رو به استاد کردم ...

رو به استاد کردم ...

- اینطور نیست ...

اتفاق بود ...

- بله البته، من با خانوم های زیادی برخورد میکنم بنا بر اقتضای شغلم ...

اما شما آرامش و متانت خاصی تو وجودتون هست ...

که اجازه نمیده احساساتتون رو بروز بدید ...

درست نمی گم؟! ...

متعجب از تعریفش ...

اخم ظریفی کردم ...

- ممنون، شاید اینطوره ...

چیزی نگفت اما با لبخند عجیبی خیره ام شده بود، که احساس معذب بودن میکردم ...

کمی که گذشت در جایم جا به جا شدم ...

و رو به مینا که گرم صحبت بود و انگار اصلا منی وجود نداشتم گفتم ...

-مینا جان، بریم؟ ...!

یکم دیره ...

مینا سری تکان داد ...

مینا رو به خواهر استاد کرد ...

و اشاره ای به ساعتش کرد ...

دوست داشتم بازم بمونم اما یکم دیر شده ...

خوشحال شدم از آشناییت بیتا جون ...

خواهر استاد هم لبخند شیرینی زد ...

- منم واقعا خوشحال شدم مینا جون ...

خوشحال میشم شمار تو داشته باشم که بازم با هم ارتباط داشته باشیم ...

مینا لبخند زد ...

- البته ...

البته ...

و سریع شماره اش را به خواهر استاد داد ...

و من با دهان باز خیره اش شده بودم ...

که بیتا رو به من و سپس رو به مینا کرد ...

- دوست داشتم بمونید داشت خوش میگذشت کنار تون ...

میان نفسهایت. جسم من ، بے تو بودن را بلد نیستم که بیتا رو به من و سپس رو به مینا کرد ...

- دوست داشتن بمونید داشت خوش میگذشت کنار تون ...

لبخندی زدم ...

- نظر لطفونه اما یکم دیر شده ترافیک هم هست ...

انشالا به فرصت بهتر ...

مینا هم لب هایش را کمی جمع کرد ...

- من مشکلی ندارم اما باید محیا رو برسونم دیر شه ...

دوست داشتم کنارت بمونم عزیز دلم ...

بیتا دستانش را به هم کوید ...

- این که کاری نداره خوب ...

بردیا محیا خانوم و میرسونه من و توام اینجاستیم تا برگرده ...

مینا مردد به من نگاه کرد ...

والا چی بگم؟! ...

تیز نگاهش کردم ...

که دیدم خنده اش را خورد ...

نفس عمیقی کشیدم که بی خیال شد ...

اما رو به استاد کرد ...

- آقا بردیا زحمت میشه براتون ...

ومن آب دهانم به گلویم پرید ...

و از شدت سرفه داشتم خفه میشدم ...

و مینا هم با تمام توان به کمرم میکوبید ...

لیوان آبی که استاد پیش رویم گرفته بود را گرفتم و تشکری کردم ...

کمی حالم جا آمد ...

اما مینا هنوز پشتم میکوبید ...

نگاه تیزی حواله اش کردم ...

و دستش را گرفتم ...

- مینا جان خوبم ...

نزن دیگه ...

- خب پس بهتری ...

با آقا بردیا برو من اینجا هستم ...

قسم میخورم میخواستم همانجا خفه اش کنم ...

با همان نگاه شیطونش چشمکی زد ...

لب فشردم، که گفت ...

- فعلا پس ...

استاد ایستاد من هم از جا بلند شدم ...

از بیتا خداحافظی کردم و چشم غره ی آخر را به مینا رفتم ...

که باعث دوباره آن نیش مسخره اش را باز کند ...

به همراه استاد سوار ماشین به قول سوگند عروسکش شدم ...

و تنها حرفی که میانمان رد و بدل شد ...

آدرسی بود که به استاد میگفتم و در آخر خداحافظی ...

اما نگاهش بدجور مرموز بود ...

از ماشین پیاده شدم و چیزی که رو به رویم میدیدم باور نمی کردم ...

او ...

اینجا ...

لعنت به شانس گندم ...

همانطور مسخ شده نگاهم میکرد و نگاهش میکردم ...

و نگاهش میان من و جای خالی ماشین استاد که لحظاتی پیش رفته بود میچرخید ...

به خودم آمدم ...

و قدم تند کردم به سویش ...

- سلام دارا ...

رسیدن به خیر ...

چه بی خبر پسر عمو ...

اخم هایش در هم بود ...

اما به او چه ...

در ضمن من که کاری نکرده بودم ...

که برایم همه آقا بالا سر میشدند ...

- ممنون محیا خانوم ...

- چرا جلوی دری ...

پوزخندی زد ...

داشتم زنگ میزدم که شما رو رویت کردم ...

از لحنش بدم آمد ...

اخمی کردم ناخودآگاه ...

کلید انداختم ...

- بفرمایید ...

قدم تند کردم که صدایم کرد ...

- محیا ...

به سمتش برگشتم ...

- گمون می‌کردم انتخاب درست بعد از امیرعباس حداقل من باشم ...

اما گویا دیر رسیدم ...

مشت کردم دستم را از حرف نابجایش ...

قدم هایم را محکم به سمتش برداشتم ...

- پسر عمو دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم ...

پسر عمو دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم ...

اما میدم که دست از تصورات غلطتون بردارید ...

اول که شما همیشه ش برادرم بودید و هستید ...

و دوما من توپ تنیس نیستم که یکسره به این و اون پاسکاری بشم ...

و سوم اینکه ایشون استاد من بود و بنا بر دلایلی من رو رسوندند ...

که صدای عمه نفسم را در سینه حبس کرد ...

- ا دارا جان رسیدی عمه؟! ...

خوش اومدی ...

و تشر زد ...

-وا امیرعباس تو اینجا وایسادی چرا صدامون نمی کنی ...

قلبم از کوبش افتاد ...

نکند شنیده باشد حرف هایمان را ...

عصبی چشم روی هم فشار دادم ...

زن عمو با گریه بیرون دوید ...

و پسرش را در حصار گرفت ...

کم کم همه آمدند ...

و تنها کسانی که هیچ عکس‌العملی نشان ندادند و سر جایشان میخکوب بودند من و امیر

عباس بودیم ...

من از بی‌جرأتی‌ام ...

اما او ...

او را نمی‌دانم ...

لبخندم را جمع کرده در حالی که هنوز لبخند روی لبم پهن بود ...

از داشتنش از بودنش با وجود بدخلقی‌ها ...

که اونقدرام حقش نبود ...

- منم دلم برات تنگ شده بود ...

- جون من؟! ...

به خدا دلم لک زده پیام در دانشگاه بریم دور بزنیم، پیام؟! ...!

نه، بعد نهار کلاس دارم دوباره ...

عصر خودم میام کتابفروشی پیشت ...

اونجایی دیگه؟ ...!

آره؟ ...!"

- "آره بابا کجا رو دارم برم ...

راستی با بیتا دو سه باری بیرون رفتیم ...

هی از تو میپرسه ...

غلط نکنم خان داداشش مامورش کرده ...

دیروزم زنگ زد اصرار داشت بریم بیرون با هم ...

و توام بیای ... "اخم در هم کشیدم

...

- "دختر تو چقدر پرویی ...

یادت رفته دوهفته واسه چی قهر کردم ...

اصلا تو چرا انقدر زود بامردم صمیمی میشی ...

دو سه بارم با یارو بیرون رفتی؟ ...!" - "آره خوب مگه چیه، دختر

خوبیه؟ ...!

حالا مگه چی شده محیا ...

تو که نمی خواهی تا آخر عمر مجرد بمونی ...

اینم برا خودش یه کسیه ...

حالام تابلو نی که ...

ولی من حس میکنم این استادت بدجور تیک میزنه ...

ضرر که نداره کیس خوبییم هست ...

یه مدت برو بیا آشنا شو ... " مینا بی راه هم

نمیگفت ...

اما من چطور؟! ...

اجازه پیشروی به فکرم ندادم ...

و به مینا گفتم ...

- مینا چرت نگو، کاری نداری؟ خندید ...

عاشق اون حیاتم به مولا ...

فردا پس اوکیه؟! ...!

- بینم چی میشه ...

خودم هم بدم نمیامد ...

حداقل برای اینکه به خودم و امیرعباس ثابت کنم ...

من هم می توانم آنطور که بی ربط به او باشد زندگی کنم ...

تلفن را مینا قطع کرد ...

و سوگند رو به من گفت ...

- وا محیا امروز چته ...

پاشو دیگه، پاشو بریم گشمنه بابا ...

چپکی نگاهش کردم ...

- ماشالا کجا جا میدی اینهمه رو ...

خندید ...

- حالا دیگه ...

یالا ...

سریع ...

کیفم را روی دوشم انداخت و دنبالش روانه شدم ...

داخل علف نشسته بودیم و سوگند با اشتها به ساندویچش گاز میزد ...

با همان دهان پر گفت ...

- میگم محیا ...

جرعه ای از چایم نوشیدم ...

- چی شده ...

- غلط نکنم این استاده چشمش گرفته تورو ...

بدجور سرکلاس روت زومه ...

به گلویم پرید همان جرعه چای ...

سرفه ای کردم ...

- مسخره ...

در دل گفتم دوستان من همگی منتظر بودند تا مرا به ریش کسی ببندند ...

بیچاره استاد ...

حتی با من کلامی صحبت نکردند ...

آنوقت مینا و سوگند در ذهنشان چه چیزهایی که پرورش نمی دهند ...

آنوقت مینا و سوگند در ذهنشان چه چیزهایی که پرورش نمی دهند ...

- اوی با توام محیا ...

چند روزه چته همش میری تو هپروت ...

نگاهش رنگ شیطنت گرفت ...

- نکنه توام با استاد آره کلک ...

تیز نگاهش کردم ...

- چرت نگو سوگند ...

استاد مرد محترمی ...

- وا مگه من گفتم نامحترمه ...

بابا بیچاره قصدش خیره ...

پوفی کشیدم ...

کلافه شده بودم ...

از اینکه حتی ثانیه ای نامم کنار کسی جز او که باید باشد ...

بیاید ...

- پاشو بریم سر کلاس اینقدر چند پرند نباف ...

انتهای ساندویچ را در دهانش چپاند ...

و با دهان پر گفت ...

-بریم ...

و خودش را تکاند ...

سری به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم ...

و جلوتر از او راه افتادم ...

تا فردای همان روز با خودم و ذهنم و تمام احساسم در گیر بودم ...

در گیر رفتن یا نرفتن ...

با خودم درون ذهنم جنگ داشتم ...

نگاهی به ساعت کردم شش بود ...

و یک ساعت مانده بود تا قرار با مینا ...

ایندفعه من میرفتم دنبالش تا به بهانه ی ماشین نداشتنم مرا لای منگنه نگذارد ...

حالا که نزدیک شده بیشتر پشیمان میشدم از قبول کردن ...

اصلا نمی خواستم امشب را ...

لب فشردم و کلافه نگاهی به لباس های داخل کمد انداختم ...

موبایلم زنگ خورد و نام مینا رویش چشمک زد ...

تماس را برقرار کردم ...

- سلام محیا، خوبی؟ ...!
- فدات جانم؟! ...
- قرار شد بریم در که یکم بریم بالا ...
- لباس مناسب بپوش میدونی سرده اونجا خیلی ...
- باشه ای گفتم ...
- حالا کارم راحت تر شده بود .. پالتوی مشکی رنگم را به تن کردم و شال و بوت اسپرت مشکی را هم کنارش گذاشتم ...
- در که میرفتم و مجبور بودم چادرم را در بیاورم ...
- می خواستم باز هم احساس ناراحتی نکنم ...
- وقت زیادی نداشتم و به رژ کمرنگی بسنده کردم ...
- لباس هایم را پوشیدم و چادرم را روی سرم انداختم و از در بیرون رفتم ...
- به مادر خبر دادم و به سمت حیاط رفتم ...
- هنوز دستم روی دستگیره در نرفته بود که در باز شد ...
- و قامت امیرعباس را دیدم پشت در ...
- لحظه ای چشم در چشم هم شدیم ...

سریع نگاه گرفتم و به پایین خیره شدم ...

زیر لب سلامی دادم و کنار رفتم تا داخل بیاید ...

و متعجب از زود آمدنش بودم ...

- علیک سلام ...

هنوز نگاه سنگینش را روی خودم حس میکردم ...

با اجازه ای گفتم ...

خواستم از در بیرون بروم ...

بی آنکه مانع شود پرسید ...

خواستم از در بیرون بروم ...

بی آنکه مانع شود پرسید ...

- جایی میری؟ ...!

نگاهش کردم ...

لعنتی هنوز خیره ام بود ...

- بله، با مینا میریم در که ...

اخم در هم کشید ...

- دیروخته نرید بالا زود بیاین ...

و اشاره ای به چادرم کرد ...

- با چادر سخته بالا رفتن ...

یه روز خودم میبرتون ...

یه چیزی بخورید باهم زود برگرد ...

میام دنبالت ...

معذب گفتم ...

- نه ماشین میبرم ...

سری تکان داد ...

- خداحافظ ...

از در بیرون آمدم و نفسم را بیرون دادم ... از وقتی طلاق گرفته بود

رابطمون انگار محدود تر... و پر خط قرمز تر شده بود و من از این بابت

انگار خوشحال بودم و نبودم ...

سرم را تکان دادم ...

لعنتی یک تلنگر کافی بود تا ذهن قلبم پر شود از نامش ...

یادش ...

رفتارش ...

سوار ماشین شدم و دنبال مینا رفتم ...

و به محض سوار کردنش شروع کرد به تعریف کردن ...

و مغزم را خورد از بس از محسنات استاد برایم گفت ...

دور میدان تجریش بودیم و مینا هنوز داشت میگفت ...

نگاهش کردم ...

گفت ...

- بابا نمی دونی چه متشخصه ...

حالا دو سه بار میری میای میفهمی ...

کلافه میان حرفش پریدم ...

کلافه میان حرفش پریدم ...

- وای مینا بسه مخمو خوردی ...

بردیا ...

کیانراد ...

دکتر ...

آهَ حالمو بهم زدی یا حرف نزن ...

یا دیگه این اسمارو تو جملت نیار خب ...

متعجب نگاهم کرد و دوباره ادامه داد ...

- ولی خدایی این استاده خوب کیسیه از دستش نده ...

چپکی نگاهش کردم ...

و جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرتاب کردم ...

که خنده اش بلند شد ...

مسخره ای نثارش کردم ...

بالاخره رسیدیم و به سختی جای پارک پیدا کردم ...

رو به مینا گفتم ...

- مینا کجا قرار گذاشتی ...

- همین پایین جلو اسپوو ...

سری تکان دادم و زیر لب غر زدم ...

- آخه کدوم احمقی این موقع میره کوهنوردی ...

مینا خندید ...

- "آی آی شنیدم کوهنوردی که نمیریم یکم میریم بالا ...

بیتا یه جای خوب سراغ داره مثل اینکه ... "چادرم را تا کردم و داخل

کیفم گذاشتم ...

شالم را هم مرتب کردم و به همراه مینا راه افتادیم... از دور دیدیم استاد و خواهرش را که

برایمان دست تکان میدادند ...

مینا با شیطنت در گوشم گفت ...

مینا با شیطنت در گوشم گفت ...

- لامصب عجب تیکه ایه این استاد ...

خیلی دلبر و بلاست ...

چپکی نگاهش کردم ...

- چیه؟! ...!

استاد و که دیگه غدغن نکرده بودی ...

با حرص زهر ماری نثارش کردم ...

به هم رسیدیم و سلام واحوال پرسی کردیم ...

و من مثل همیشه کلافه زیر نگاه نافذ استاد جوابش را دادم ...

نگاهی انداختم به نیم پالتوی اسپرت کم رنگ تنش ...

که بی نهایت به شلوار کتان قهوه ای که پایش کرده بود ست شده بود ...

بیتا نگاهی به من انداخت ...

-محیا جون خوب کردی اومدیا ...

بیاین بریم یه جا میبرمتون توپ ...

لبخندی به سرزندگی اش زدم و دنبالش راه افتادیم ...

باز هم مینا به همراه بیتا شد و جلوتر رفتند ...

و من ماندم معذب با استاد دانشگاهم ...

که به نظر میامد اینطور کنار هم راه رفتنمان هیچ مناسبتی نداشت ...

سکوت را شکست ...

- خویید محیا خانم؟! ...!

- متشکرم ...

باز نگاهی انداختم به آن دو که انگار از قصد شش هفت متری از ما فاصله گرفته بودند ...

لب فشردم، که ادامه داد ...

- "من فکر میکردم چادر وقار و متانت خانم ها رو بیشتر نشون میده ...

اما با دیدن شما بدون چادر هم متوجه شدم ...

متانت باید توی ذات وجود آدمی باشد ... " لب فشردم تعریف کردنش را

نمی خواستم ...

نمی دانم چه مرگم شده بود که در آن سرمای بیش از حد ...

کف دستانم خیس عرق شده بود ...

منتظر پاسخی از من نگاهم کرد ...

و من تنها لبخندی زورکی و آبکی به لب آوردم ...

بازهم ادامه داد ...

- "آدمی نیستم که زیاد بخوام به حاشیه برم ...

میدونم آنقدر باهوش هستی که بدونی ...

دلیل این درخواست ها برای بیرون آمدم ها چیه؟ ...!" چشمم را بستم انگار تیر خلاص را

زد ...

آنقدر غیر منتظره که اصلا انتظارش را نداشتم ...

لب فشردم، وقت سکوت نبود اصلا ...

- "بله متوجهم، و احترام زیادی براتون قائلم ...

ولی من اصلاً آمادگی ورود به یه ارتباط رو ندارم ... "لبخندی زد ...

لبخندی که می دانستم پر از آرامش است ...

و برای من چیزی جز تشویش به ارمغان نیاورد ...

من اینجام برای همین ...

برای اینکه تو آمادگی پیدا کنی ...

وگرنه خیلی سنتی خواستم رو با خانوادت مطرح میکردم ..."

و انگار با این حرفش قلبم از ضربان ایستاد ...

امیرعباس هم جزوه خانواده ام بود مگر نه؟! ...!

سعی میکردم خودم را به سختی کنترل کنم ...

- "جناب کیانراد من واقعا ممنونم از محبتی که به من دارید ...

ولی من واقعا آمادگیشو ندارم ...

ترجیح میدم همون استاد باشید برام ...

من اصلاً متوجه نمیشم مگه میشه اینقدر سریع به کسی علاقه مند شد ..."

کمی چشمانش را روی هم فشرد ...

میدانستم کلافه شده است ...

محیا خانوم، فکر نمیکنم چند ماه دیدار مکرر و هر هفته ای شما ...

زمان کمی باشه برای علاقه مند شدن ...

ومی خواستم بدونم دلیل اینجا بودنتون چیه ...

با توجه به تمایلتون حتما برای حفظ شاگرد استادی بینمونه ..."

خوب بلد بود را آدم را بازی دهد و در تنگنا بگذارد ...

واقعا حرفی نداشتم برای گفتن ...

و چنگ انداختم به بهانه های مسخره ی کلیشه ای ...

-راستش نتونستم درخواست مینا رو رد کنم ...

کوله باری ست پر از هیچ که بر شانه ماست .. گله از دست کسی نیست مقصر دل دیوانه ی

ماست ...

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و ادامه داد ...

- "محیا خانوم من ادعای عاشقی و شیدایی ندارم ...

من فقط خواهان یک زندگی آروم با کسی هستم که فکر میکنم بهش علاقه دارم ...

وبا معیارهام جور در میاد ... " به حالت استفهامی نگاهم

کرد ...

- "من به ارتباطی عاقلانه میخوام ...

و فکر نمی‌کنم قبولش زیاد سخت باشه ...

مگر اینکه فکرتون مشغول کس دیگه ای باشه ... " از باهوشی اش جا خوردم ...

او چه میگفت؟ ...!

خواهان یک زندگی عاقلانه بود ...

ومن به خاطر داشتن لحظه ای عاشقانه خودم را پر پر کردم؟! ...!

با صدایش به خودم آمدم ...

- "با شما هستم محیا خانوم ...

منتظر جوابتونم ...

میتونیم فقط یه مدت بیرون بیاییم ...

تا ببینیم شما می‌تونید وارد این ارتباط بشی و آمادگی پیدا کنی ...

یا نه ...

مگر اینکه تو زندگیتون کسی باشه ... " قلبم از درون فریاد زد ...

هست ...

اینجا کسی هست ...

و مغزم با پتک منطقش بر سر قلبم کوبید ...

وروی زبانه جاری شد ...

- راستش همانطور که گفتم مایل و آماده ی ورود به ارتباط نیستم ...

و کمی با لجبازی بچه گانه ای ادامه دادم ...

- در ضمن کسی تو زندگی من نیست ...

لبخندی روی لبش آمد ...

- پس همین برای کافیه ...

سرم را پایین انداختم ...

قدم تند کردم به سمت مینا و بیتایی که وارد رستوران سنتی و زیبایی شدند ...

و می شنیدم صدای قدم هایش را که پشت سرم می آمد ...

دور هم نشستیم و انصافا بیش از آنچه که فکرش را میکردم ...

در هوای زیبای کوهستانی آن کته کباب خوشمزه چسبید ...

البته اگر نادیده بگیرم ...

توجهات زیر پوستی بردیا کیانراد را ...

و نگاه شیطنت بار مینا و بیتا رویمان ...

چای خوشرنگ دارچینی را که کیانراد روبه رویم گذاشت ...

و باز نگاه شرر بار این دو ملکه ی عذابم شد ...

معذب ممنونی گفتم ...

و تمام تلاشم را میکردم تا تنها از منظره و هوای عالی لذت ببرم ...

رو به استاد گفتم ...

-ممنونم استاد خودم میریختم ...

که مینا میان حرفم آمد ...

خب چه کاریه آقا بردیا ریخته دیگه ...

یه تشکر کن بی تربیت ...

لب فشردم از شوخی مسخره اش ...

که لبخند به لب همه آورده بود ...

و نگاه تیزی نثارش کردم ...

جرعه ای از چایم را نوشیدم ...

که شکلک مسخره ی نا محسوسی برایم درآورد ...

و نگاه حسرت بارش را روی قلیان های چیده شده چرخاند ...

شماتت بار گفتم ...

- عه مینا هوا به این خوبی ...

حیف نیست ریتو به جای اکسیژن خالص پر از سم و دود کنی ...

مینا مغموم گفت ...

- من که چیزی نگفتم ...

و بیتا میان حرفش پرید ...

-اما خدایی میچسبه ها تو این هوا ...

خب محیا جون تو نکش ...

و رو به بردیا کرد ...

-داداش سفارش میدی برامون ...

و می دانستم آن حالتی که بیتا به چهره اش داده بود جواب رد نمی گیرد ...

در دل ناقلایی نثارش کردم ...

و نتیجه اش شد لحظاتی بعد صدای قل قل قلبیان ...

و خنده های بلند مینا و بیتا و سکوت من و استاد ...

به نظر می آمد به آن دو که انگار فارق از دنیا بودند ...

زیادی خوش میگذشت این دورهمی های شبانه ...

بردیا نگاهی به ساعتش کرد ...

-بچه ها ساعت دهه ...

کم کم بریم پایین ...

همگی بلند شدیم و من خوشحال برای ...

خلاصی از نگاه ها و توجهات زیر پوستی استاد به راه افتادم ...

کنار ماشین که رسیدیم خدا را هزار بار شکر کردم که ماشین آورده بودم ...

و در جواب استاد برای رساندنم ...

به جمله ی وسیله هست اکتفا کردم ...

اما خیلی زود بادم خوابید ...

وقتی فهمیدم به بهانه ی تنها بودن دو دختر این موقع شب ...

قصد اسکورت کردنمان را تا خانه دارد ...

سوار ماشین شدم و در دل خودم را به خدا سپردم ...

گرچه به بد شانس بودنم ایمان داشتم ...

تا کی ای دلبر، دل من بارِ تنهایی کشد؟ ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد مستاصل

بودم و کلافه از ماشینی که پشت به پشتمان می آمد ...

مینا هم انگار سرخوشی ساعت قبل را نداشت ...

راستش اصلا حوصله مسیر عوض کردن نداشتم ...

بخصوص با وجود ماشین پشت سری ...

رو به مینا کردم که سرش را روی صندلی گذاشته بود ...

-میگم مینا ...

امشب بیا خونه ما ...

لای چشمش را باز کرد ...

و از گوشه ی چشم نگاهم کرد ...

- "باز تو تنبلیت گرفت محبتت گل کرد؟! ...!

خیلی خب بابا برو سمت خونه خودتون ...

فقط من لباس ندارم ... " چشم روی هم

گذاشتم ...

- خیلی خب بابا ...

سرش را از پشتی صندلی بلند کرد ...

نگران گفت ...

- میگم محیا این استاد و امیرعباس جلو درتون نبینه یوهو سرشبه ...

چپکی نگاهش کردم ...

- دسته گل شماست ...

- "وا به من چه یارو قضیه رو زیادی جدی گرفت ...

حالا چی میگفتین با هم کلکا ...

لو داد خودشو؟! ...

تو که خودتو وا ندادی شیطون ... " چپکی نگاهش کردم ...

- باز شب شد ادبیات تو از اون گندی که بود گند تر شد ...

بی خیال گفت ...

- خب حالا ...

تعریف کن بینم قضیه چیه؟! ...!

لب فشردم واز آینه نگاهی به ماشینش انداختم و گفتم ... - هیچی بابا ...

- هیچی بابا همون چیزایی که همه میگن ...

من آرامش میخوام و ازدواج عاقلانه و این حرف ها ...

مینا با حالت مسخره ای نگاهم کرد ...

- گوساله همه این چیزا رو میگن ...

بدبخت پسر ندیده، پسرا از عاشقی شروع میکنند و تهش میرسه به این... و رو به پایین تنه

اش اشاره کرد ...

چشم گرد کردم ...

- اییی ...

مینا خجالت بکش ...

- والا خب یارو آدم حسایه تو داری لوس میکنی ...

کلافه گفتم ...

- تو که میدونی اوضاعمو ...

چپکی نگاهم کرد ...

- "کدوم اوضاع کوری، کوری، ملنگی، چلاقی ...

البته خدایی ملنگ که هستی ...

خب، حالا تو چی گفتی ... " داخل کوچه مان

پیچیدم ...

- "چی بگم فقط نگاش کردم ...

و بعدش گفتم من آمادگی ندارم ...

و کسی هم تو زندگیم نیست که یوقت خیالات نکنه ... " مینا نگاهم کرد ...

- "دیدی خودت کرم داری ...

و گرنه به یارو راست و حسینی میگفتی ...

من پسر عمه مو میخوام و خلاص ... " پارک کردم و دستی را

کشیدم ...

- وای مینا امون از زبونت ...

چپکی نگاهم کرد ...

- چیه حرف حق تلخه ...

بی حرف از ماشین پیاده شدم و از آنها خداحافظی کردیم ...

سریع وارد خانه شدم و نفس راحتی کشیدم ...

ثل اینکه این بار شانس آورده بودم ...

چراغ های حال سبک شده بود ...

و از آشپزخانه صدای حرف می آمد ...

راه کج کردم به سمت آشپزخانه ...

و دم در صدای نجوا گونه ی امیرعباس با مادرش سرچایم میخکوبم کرد ...

ناخودآگاه ایستادم ...

صدایش را شنیدم که میگفت ...

- "آخه مادر من زود الان بزار یکم فرصت بدم ...

بزار خودش منو بخواد ...

نمی خوام اینبار زورش کنم،میخوام خودش بیاد ... " عمه ناراحت گفت ...

- "چی بگم مادر دختر خوبو رو هوا میبرن ...

دلم مثل چی شور میزنه که محیا رو از دست بدم ...

این دختر جواهره مثل اون نیست ... " -باشه مادر جان یکم

فرصت بده ...

کمترم حرص بخور ...

و از جا بلند شد ...

از ترسم ناخودآگاه وارد آشپزخانه شدم ...

مبادا رسوا شوم که شنیدم حرف هایشان را ...

و دقیقا وسط حرفش رسیدم که میگفت ...

-من مردم که کسی بخواد ...

و با دیدنم حرفش را خورد ...

و با دیدن مینا سلام و احوال پرسى کرد ...

منهم سلام دادم و آرام سلام داد ...

و نگاه به ساعتش کرد ...

و استفهامى نگاهم کرد ...

مینای شرو شیطون هم انگار یکم از امیرعباس میترسید ...

که اینطور ساکت شده بود و رو به من کرد ...

- محیا جون من میرم بالا توام بیا ...

سرى تکان دادم و او رفت ...

- ساعت دوازدهست، چه وقت اومدنه؟! ...

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است ۰ ۰ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر

لب فشردم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم ...

- کارمون طول کشید ...

به مامان خبر داده بودم ...

و پشتم را کردم و به سمت پله ها رفتم ...

به دنبالم آمد ...

و من در دل راضی بودم از حرفی که زد ...

بالاخره که باید بدهد حد خودش را ...

خسته بودم از باز خواست های بی دلیلش ...

تا بالای پله ها سنگینی نگاهش بر روی خودم را حس میکردم ...

خودم را داخل اتاق انداختم ...

دیدم مینا روی تخت ولو شده و لباس هایش را عوض کرده ...

چپکی نگاهش کردم ...

- "تو دوستی؟ ...!"

نه تو واقعا دوستی؟ ...!

اصلا هر وقت که احساس خطر میکنی به جوری در میری و میپیچونی که دهنم باز

میمونه ... "چادرم را تا کرده و روی جالباسی گذاشتم ...

که گفت ...

-وا چیکار کنم قیافه پسر عمت ترسناکه ...

آدم خوف میکنه ...

والا من نمیدونم تو چطوری ...

چپکی نگاهش کردم ...

و آرام گفتم ...

- ساکت شو ...

نون به نرخ روز خور پرو ...

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت ...

- "حقت بود ولت می‌کردم میرفتم خونه ...

اونوقت آقا گرگه با استاد میدیدت ت تیکه پارت میکرد ...

منم حالم جا میومد ..."

دوباره چپکی نگاهش کردم و آرام گفتم ...

- درست حرف بزن ...

لای یک چشمش را باز کرد و گفت ...

- خوبه به قول خودت تو دلت نیست و اینقدر سنگشو به سینه میرنی ...

کنارش دراز کشیدم ...

- بخواب حرف نزن ...

صبح سر میز صبحانه ...

مینا با دیدن دارا آرام در گوشم نجوا کرد ...

- میبینی کارت از مثلث عشقی گذشته ...

رسیده به مربع ...

به چند ضلعی نکشه کارت صلوات ...

خنده ام را خوردم ...

و ناخودآگاه نگاهم کشیده شد به دارایی که ...

مثل تمام مدتی که اینجا بود صورت گرفته اش به دلم چنگ مینداخت ...

ناراحتی دارای مهربان را نمی خواستم ...

مثل محسن دوستش داشتم و غمش را نمی خواستم ...

سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد ...

حتی به ثانیه هم نکشید که سرم را پایین انداختم ...

که با لگد مینا که به پایم زد ازجا پریدم ...

در گوشم گفت ...

-سرتو نبره قیافش ترسناکه ها جون مادرم ...

باتعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه سرم را به سوی امیرعباس گرداندم ...

نگاهم میکرد با خشم ...

شانه ای بالا انداختم ...

"مگه چه کرده بودم" به خوردنم ادامه دادم ...

سفره را که جمع کردیم هرکس به دنبال کار خودش رفت ...

و منهم مینا را رساندم ...

و چند کتاب از کتابخانه ی پرو پیماناش به قول خودش کش رفتم ...

روزها گذشت ...

و سریع تر از آنچه که فکرش را میکردم ...

وقت امتحانات پایان ترم رسید ...

سه هفته ای میشد که دارا به قول خودش به دیار خود بازگشته بود ...

امیرعباس هم که انگار بود و نبود در زندگی لعنتی من ...

مثل سایه شده بود ...

هر جا که بودم او نبود ...

و چقدر مرا یاد روزهای عاشقی پنهانم می انداخت ...

همان روزهایی که پشت پنجره مینشستم به انتظارش ...

و در دل قربان صدقه اش میرفتم ...

وقتی که مشت مشت از آب حوض روی صورتش میپاشید ...

و چقدر تلخ بود آن دو سه قراری که به زور مینا با استاد گذاشتم ...

و چه تلخ تر که فهمیده بودم او هیچ ایرادی ندارد ...

و من هیچ بهانه ای برای پس زدنش نداشتم ...

جز این دل لعنتی که جایی نداشت برای کس دیگری ...

آخرین باری که با استاد بیرون رفته بودم ...

گفتم که به درد هم نمیخوریم و من علاقه ای ندارم به ادامه ارتباط ...

و به حالش غبطه خوردم ...

که با وجود پس زدنم اصلا اعتماد به نفسش را از دست نداد ...

و درست مثل یک دوست کنارم غذا خورد ...

و حتی علتش را هم نپرسید ...

و من چقدر دردل تحسین کردم ...

این روحیه ی محکم وبا ثباتش را ...
 بالاخره سومین امتحان را هم پشت سر گذاشتم ...
 و با دیدن هوای بارانی در دل لعنتی نثار خود کردم ...
 که ماشینم را به نعیم قرض داده بودم ...
 پوفی کشیدم و پالتوی نه چندان ضخیم رامحکم کردم ...
 وچادرم را مرتب کردم و از در دانشگاه بیرون زدم ...
 یک ساعتی منتظر اتوبوس نشسته بودم ...
 کلافه شده بودم هر ماشینی که می آمد پر بود ...
 بی حوصله از جا بلند شدم تا بی خیال مال دنیا شوم و دربست بگیرم ...
 و به خانه بروم ...
 لعنتی یک ربعی هم منتظر ماشین ایستادم ...
 و کسی حتی جلوی پایم هم ترمز نکرد ...
 کم کم تبدیل به موش آب کشیده شده بودم ...
 با دو بوق کوتاه ماشین که جلوی پایم ترمز کرده بود سر بلند کردم ...
 با خوشحالی و با دیدن استاد انگار دنیا را به من داده بودند ...

رو به من کرد ...

- بیا بالا محیا خانوم ...

چقدر خیس شدی ...

برخلاف میلم تعارفی کردم ...

- نه، ممنون با تاکسی میرم ...

خم شد در سمت شاگرد را برایم باز کرد ...

- بشین الان که ماشین گیر نمیاد ...

بشین ...

لب فشردم و روی صندلی گرم ماشین نشستم ...

و حس مطبوع گرمای داخل ماشین انگار میان شریان هایم هم رسوخ کرد ...

نگران نگاهی به من که سرم را روی پشتی صندلی رها کرده بودم انداخت ...

- خوبی محیا؟ ...!

با این وضع و روز حتما سرما میخوری ...

بریم دکتر ...

هول زده به سمتش برگشتم ...

- نه ممنون میرم خونه لباس عوض میکنم، چیزی نمیشه ...

ضربه ی آرامی با انگشتش روی فرمان زد ...

امیدوارم ...

و در دل با خود گفتم ...

- همین مونده با بردیا کیانراد پاشم برم دکتر ...

به سمت برگشت ...

- به چپ پیچم دیگه؟! ...!

- بله ممنونم بازم ...

مسیرتون دور شد ...

خندید ...

این چه حرفیه ...

به هر حال وظیفم بود ...

متعجب به سمتش برگشتم ...

- شما در قبال من چه وظیفه ای دارید استاد؟! ...!

خنده ی تلخی کرد ...

از همان ها که جذابیتش را هزار برابر میکرد ...

و دل هر دختری را به جز من میلرزاند ...

- آدمها در قبال احساسی که در درونشون هست مسئولن محیا ...

و حرفش انگار درون من جنگ به پا کرد ...

من در قبال احساسی که به امیرعباس در دل داشتم، مسئول بودم و اصلا

وجودش را نهی میکردم؟! ...!

سنگینی حرفش انگار زبان منم کوتاه کرده بود ...

که تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم ...

به خانه که رسیدیم با دو خودم را به داخل خانه رساندم ...

و تضاد گرمای ماشین و سرمای بیرون باعث شده بود لرز کنم ...

وقتی رسیدم با عمه که سر گاز پخت و پز میکرد مواجه شدم ...

- سلام عمه جون ...

به سمتم برگشت و روی گونه اش کوبید ...

- خاک به سرم محیا ...

این چه قیافه ایه؟ ...!

چادر از سرم کشیدم ...

- چیزی نیست بارون میومد خیس شدم ...

خونه چقدر خلوته؟! ...!

شانه ای بالا انداختم ...

- "چه میدونم والا سر برگردوندم دیدم همه رفتن دنبال کاراشون ...

من موندم و مامانت که پیش پای تو رفت خرید ..."

آقاجون کجاست؟! ...!

- رفته حجره، مثل اینکه امیرعباس براش کار پیش امده .. سری تکان دادم و میدانستم ...

که عموها و زن عموها هر کدام امشب مهمان بودند ...

که از جا پریدم با دری که به شدت باز شد ...

چشمان به خون نشسته ی امیرعباس اولین چیزی بود که دیدم و ترس را در دلم انداخت ...

و ناخودآگاه باعث شد که لکنت بگیرم ...

-س ...

سلام ...

نگاه خیره اش هنوز رویم بود ...

به سمت آمد و من ناخودآگاه عقب رفتم ...

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است ۰ ۰ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر

عمه با شنیدن صدای در دستانش را خشک کرد و بیرون آمد ...

زمانی رسید که امیرعباس روی صورتم خم شده بود ...

و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفته بود ...

-محیا بهت گفته بودم ...

گفته بودم ...

که جیغ عمه صدایش را قطع کرد ...

- "خاک تو سرم امیرعباس این چه کاریه؟! ..."

به صاحب اسمت قسم دست بهش بخوره دیگه اسمتم نمیارم ..."

امیرعباس کمرش را صاف کرد ...

و نگاهی به عمه کرد ...

-مادر من کی خواست دست بلند کنه ...

یه کم حرف دارم فقط ...

و رو به من که همانطور دستانم را حائل بدنم کرده بودم تا زمین نیوفتم، کرد ...

و دستش را پشتم گذاشت و آرام به سمت بالا هولم داد ...

بالا ...

زود ...

که عمه دوباره جیغ زد ...

- خاک به سرم امیرعباس ...

انگار که کلافه شده بود ...

به سمت مادرش برگشت ...

- مادر کاریش ندارم ...

حرف میزنم فقط ...

و دستم را کشید و از پله ها بالا رفتیم ...

و من در سرم تنها یک جمله می چرخید ...

"نکنند دیده مرا با بردیا" بردیایی که تمام من احترام بود نسبت به او و نکند ...

وای نکند ...

در اتاقم را با ضرب باز کرد ...

و با دست اشاره کرد داخل شوم ...

داخل اتاق شدم در حالی که از استرس کف دستانم عرق کرده بود ...

چشمانش مرا می ترساند ...

و از آن بیشتر آرامشش ...

آرامشی که همراه خودش انگار یک طوفان بزرگ داشت ...

طوفانی که همیشه زندگی را تکان داده بود ...

منتظر حرف زدنش روی تخت نشستم ...

بی آنکه حتی جرئت داشته باشم حرفی بزنم ...

ده دقیقه ای بود که سکوت کرده بود و سیگار میکشید ...

سیگاری که دودش بدجور روی اعصابم بود ...

اصلا برای چه باید بترسم من که "کاری نکرده بودم ..."

و دلم از تو اعماق وجودم فریاد میزد ...

کردی ...

کردی ...

چشمانم را بستم ...

لب فشردم ...

- آقا امیر عباس ...

با ضرب به سمتم برگشت ...

و بی هوا از جا پریدم ...

و از خودم تعجب کردم ...

و در دل لعنتی فرستادم به محیای بزدل و ترسو ...

ادامه دادم ...

ادامه دادم ...

- معنی این کاراتونو ...

نمی فهمم ...

سرش را تکان داد ...

- کم کم میفهمی ...

پکی به سیگارش زد و عمیق نگاهم کرد ...

حتی عمیق تر از بردیا ...

دلم لرزید ...

- با کی اومدی؟! ...!

چیزی ته دلم تکان خورد ...

او دیده بود ...

مرا دیده بود ...

- نمی فهمم منظور تونو برای چی باید گزا ...

میان حرفم پرید و از جا بلند شد ...

- "سیسس ...

سیسس ...

واسه من حرف اضافه نزن ...

یک کلمه جواب منه ...

یک کلمه ..."

و جمله اش راه جی کرد ...

- با ...

کی ...

اومدی ...

چشمانم را محکم فشار دادم ...

جایی برای حاضر جوابی نگذاشته بود انگار ...

با ...

استادم ...

با حرفم شروع کرد به خنده ...

خنده ای عصبی که مرا ترساند ...

خیلی هم می ترساند ...

- استادت علاوه بر استادی سرویس ایاب ذهاب دانشجویها رو هم به عهده گرفتن ...

چه استاد خوبی ...

جلوتر آمد ...

چانه ام را میان انگشتانش گرفت ...

- صنمت باهاش چیه؟! ...!

یکه خورده نگاهش کردم ...

آبازور را برداشت و روی دیوار کوبید ...

و نعره زد ...

-صنمت باهاش چیه؟! ...!

صدای در زدن عمه انگار فرشته نجاتم بود ...

صدای در زدن عمه انگار فرشته ی نجاتم بود ...

- "امیرعباس مادر بیا بیرون ...

بیا بیرون ...

آروم بعدا با هم حرف میزنید مادر ...

الان عصبانی هستی ...

امیرعباس جان ..."

امیرعباس با تن صدای کنترل شده ای گفت ...

"میام مادر شما برید ...

حرف بزnm میام ...

برید لطفا ...

برید ..."

و نگاهی به من انداخت که پاهایم را در شکم جمع کرده بودم ...

و روی تخت مچاله شده بودم ...

- "بهت کاری نداشتم ...

خواستم اینبار اجبار نباشه ...

این بار که مال من میشی اوقات تلخی توش نباشه ...

بهت فرصت دادم دلت باهام صاف شه ...

جوابم اینه که با بی ام و جلو در پیاده شی؟! ..."

توی گوش خودش زد و نعره زد ...

- جواب من بی غیرت اینه؟! ...!

هینی از ترس کشیدم ...

- ا ...

اشتباه میکنی ...

به خدا اشتباه میکنید ...

انگشت روی بینی اش گذاشت ...

- "ششش ...

ششش ...

نمی خواد واسه من توضیح بدی ...

هیچی نمی خواد بگی ... " و بی درنگ از در بیرون رفت ...

و در را پشت سرش کوید ...

تو همان عطر گل یاس و نسیم سحرے که اگر صبح نباشے نفسے در من نیست ...

حس بدی داشتم و نمی دانستم چطور هضمش کنم ...

از طرفی دوستش داشتم با تمام منم هایش ...

قلدری هایش ...

و بدخلقی هایش ...

از طرفی هم نمی توانستم کنار بیایم با رفتار ضد و نقیضش ...

با تحقیر هایش و اجبارهایی که با منت روی سرم میگذاشت ...

گران آمده بود حرف هایش برای من ...

اما شک نداشتم بردیا را دیگر نباید وارد بازی مسخره دلهایمان کنیم ...

بی حوصله دوش گرفتم و کتابم را باز کردم ...

امتحان داشتم و نمی خواستم عقب بمانم .. به اندازه کافی از اندگی عقب افتاده بودم با فکر

کردن به امیرعباس ...

که تمام روح و جانم بود و این واقعیتی بود اجتناب ناپذیر ...

نگاهی به ساعت انداختم شش صبح بود ...

کتابم را بستم و کش و قوسی به بدنم دادم ...

حسابی خسته و خواب آلود بودم ...

دوش سرپایی گرفتم تا حالم جا بیاید ...

زیادی کسل و بی اعصاب بودم ...

بی حوصله پایین رفتم هنوز کسی نیامده بود برای صبحانه ...

حق هم داشتند تازه هفت هم نشده بود ...

چای آماده کردم و خوردم تا کمی از رخوتم گرفته شود ...

چشم هایم تار میدید کمی بهم زدم تا دیدم طبیعی شود ...

که امیرعباس را در چهار چوب در دیدم ...

متعجب چند بار پلک زدم ...

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت ...

-منم ...

خواب نیستی ...

و پوزخند مسخره اش روی اعصابم بود ...

چایم را از دستم گرفت و جوعه ای نوشید ...

-کجا، بودی حالا؟! ...

و من کفری شده از لحن صحبتش ...

با کمی تندی نگاهش کردم ...

- کجا؟! ...

دانشگاه، امتحان دارم ...

ابروی بالا انداخت ...

- آهان بعدش اردویی چیزی نداری استادتون مسئولیت ایاب و ذهاب و مراقبت و به

عده بگیره؟! ...!

با حرص نگاهش کردم ...

- بردیا آدم محترمی ...

انگار آتش زده باشند ...

لیوان چای را در سینک رها کرد ...

و صورتم را میان دستش گرفت ...

- کی؟! ...!

بردیا؟! ...!

لبم را گاز گرفتم از بی دقتی ای که کردم ...

- "شوهرت بودم تا حالا اسممو خالی خالی بی پیشوند و پسوند صدا نکردی ...

چیکار کرده که شده واست بردیا ... " و بردیایش را با حالت مسخره ای

کشید ...

لحنش آرام بود ...

اما ...

کنار گوشم آمد و زمزمه کرد ...

- "محیا من روانی میشم اسم کس دیگه جز من رو زبون و فکرت بیاد ...

آتیشت میزنم هم تو رو هم خودمو ... " با چشمان گرد شده

نگاهش کردم ... - شما دیوونه شدید ...

رهایم کرد ...

و پوزخندی زد ...

- جوابتو یکبار گرفتی ازم مگه نه؟! ...!

بعد امتحان میام دنبالت ...

جوابتو یکبار گرفتی ازم مگه نه؟! ...!

بعد امتحان میام دنبالت ...

گفتم که این سری نیام، چیزی رو ببینم که نباید ..."

ذهنم جرقه زد پس دیروز کار مهمش دنبال من آمدن زیر باران بود ...

- ا ...

میخوام با سوگند برم بیرون نهار، خودم میام ...

- لازم نکرده ...

ماشینم نمی بری ...

موبایلم را به سمتم پرت کرد ...

- زنگ بزن ...

با چشمان گرد شده نگاهش کردم ...

او کی موبایلم را برداشته بود؟! ...

پوزخندی زد ...

- "یکم خلاقیت به خرج بده ...

دومین رمزی که زدم وا شد ...

تاریخ تولدم بود دیگه نه؟! ...! لب گزیدم ...

- به چه اجازه ای دست به موبایلم زدید؟!...

نزدیک آمد ...

و انگشت به قلبم زد ...

-اینجات مال منه ...

و انگشتش را به سمت سرم برد ...

- و اینجا هم همینطور ...

اجازه بالاتر از این؟!...

لعنتی زیر لب گفتم و از در بیرون زدم ...

پشت سرم آمد ...

دزدگیر ماشین را زد ...

- بشین تا پیام ...

با حرص گفتم ...

- خودم میرم ...

- لازم نکرده خودت بری ...

معلوم نیست با کی بر میگردی ...

تن صدایم را بالا بردم ...

- بس کنید ...

- برو تو بشین ...

تا اون دانشگاه صاحب مردت بدونه طرف ناموس کسی نیاد ...

برو تو ...

بی حوصله تر از آن بودم که بخوام کل کل کنم و سوار ماشین شدم ...

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است ۰ ۰ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر

به دانشگاه رسیدیم و از ماشین که پیاده میشدم ...

گفت ...

- تموم شد تماس بگیر میام دنبالت ...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم ...

- نه نمیخواد ...

گفتم میخوام با دوستم برم بیرون ...

کلافه و عصبی پوفی کشید ...

- هر وقت خواستی تشریف بیارید خونه زنگ بزن ...

و اجازه حرف دیگری را به من نداد و رفت ...

سلانه سلانه به سمت کلاس رفتم ...

برگه را پر کردم ...

انگار یک رباط برنامه ریزی شده بودم ...

از همان روزهایی بود که اخلاق گندم احتمالاً گند میزد به همه چیز ...

از سر جلسه بیرون آمدم و دیدم سوگند منتظر من ایستاده ...

کنارش رفتم و سلام دادم ...

و او برعکس انگار زیادی سر حال بود ...

- به به خانوم خانومای درس خون ...

قیافت داره داد میزنه دیشب نخوابیدی و پدر خودتو در آوردی ...

روی شانه ام زد - ..بابا اینا همش الکیه عاقبت هممون خاکه ...

چپکی نگاهش کردم ...

- میزاری سلام بدم یا تا صبح میخوای حرف بزنی ...

قیافه مسخره ای به خودش گرفت ...

- اوه چه عصبانی ...

- حرف نزن بیا بریم به جا قهوه بخوریم ...

من دارم میمیرم ...

خنده ای کرد ...

خنده ای کرد ...

- ای به چشم مهمون تو دیگه ...

خندیدم اما اونقدر کمرنگ ...

که به گمانم حتی در چهره ام نقشی هم نینداخت ...

- باشه بابا برو ...

دستش را گرفتم و از دانشگاه بیرون آمدیم ...

و به سمت پیاده رو رفتیم ...

با نا امیدی گفت ...

- ای تو روح ماشین نیوردی؟! ...!

- نخیر تنبل خانم گفتم یکم آب کنی ...
- ای بابا شانس ما رو تو رو قرآن ...
- امروز از دنده ی چپ پاشده ...
- خنده ی کمی کردم ...
- می دانستم زیاده روی کردم ...
- ببخشید اثرات بی خوابیه ...
- دست دور گردنت انداخت ...
- عیب نداره یه دوست خل و چل که بیشتر نداریم ...
- قهوه و شوخی های بامزه سوگند باعث شد ...
- کمی از کسالتم برطرف شود ...
- اما هنوز میمردم برای ثانیه ای خواب ...
- از جا بلند شدم و رو به سوگند کردم ...
- سوگند جان من میرم خونه میای؟! ...
- با دستانش دهانش را پاک کرد ...

- نه تو برو منم از همینجا با مترو میرم ...

سری تکان دادم و بی آنکه زنگ بزنم راهیه خانه شدم ...

و یکراست خودم را روی تخت انداختم ...

وچه حسی خوشایندتر از خواب بود؟! ...

با رخوت در جایم جا به جا شدم و موبایلم را روشن کردم ...

به ساعت نگاهی انداختم ...

هشت شب بود ...

و بیشتر از آنکه برای این همه ساعت خوابیدم تعجب کنم ...

از تماس نگرفتن امیرعباس متعجب شدم ...

انگار میخواستم دائما سمتم بیاید و نازم را بکشد ...

پوفی کشیدم و آبی به سر و صورتم زدم و پایین رفتم ...

همه پایین نشسته بودند و دور هم فیلم میدیدند ...

سلامی کردم و جواب شنیدم از همه ...

کنار ساحل روی مبل نشستم ...

و دانه ای تخمه از کاسه اش برداشتم ...

همانطور که خیره ی تلویزیون بود روی دستم زد ...

خنده ای کردم و منم به تلویزیون خیره شدم ...

اما تمام حواسم به امیرعباسی بود که کنار دانیال و محسن نشسته بود ...

و سرش داخل موبایلش بود ...

و حتی به خود زحمت نداده بود ...

سرش را بلند کند و جواب سلامم را دهد ...

حرصی شده بود ...

و صدایی از درونم فریاد میزد ...

"تو که تمام وجودت در طلب اونه چرا اینهمه ناز و ادا میای" ... چشم از موبایل برداشت و

نگاهش گره خورد به نگاهم ...

سرش را به معنی چیه تکان داد ...

و من هول زده لب زدم ...

-هیچی ...

و حتی شهامت زیر چشمی نگاه کردن را هم از خود گرفتم ...

شب و تنهایی و چشمان بیخواب جنون انتظار از و جان بیتاب ...

فیلم که تمام شد کنار هم نشستیم و شام خوردیم ...

انگار چند وقتی بود که دوباره خانواده شده بودیم ...

هیچ غذایی برایم از قرمه شبزی خوشمزه تر نبود ...

آنهم در کنار عزیزانم ...

نگاهی به ساحل و محسن کردم ...

که به قول نعیم گنجشک شده بودند و در یک بشقاب غذا میخوردند ...

نگاه چرخاندم رو به آقاجون که در سکوت آرام شامش را میخورد ...

و آرامشی که در چهره اش بود انگار به وجود من تزریق میکرد ...

حامی ترین حامی دنیا ...

مادر و عمه مثل همیشه کنار هم بودند ...

و هر یکی دوقاشق چند کلمه ای هم با هم صحبت میکردند ...

نعیم و نگار و دانیال و دریا هم مثل همیشه ...

تو سر و کله هم میزدند و شوخی میکردند ...

و حتی سر شام هم یکدیگر را رها نمی کردند ...

عموها و زن عموها هم انگار دنیایشان خلاصه بود در شیطنت های همین چهار نفر ...

که چنان با لذت چشم دوخته بودند به فرزندانشان ...

لبخندی زدم و خودم را نگه داشتم تا به رو به رویم نگاه نکنم ...

و چشمانم فریاد نزند انتظارش را ...
 تا التماس نکند به مرد روبه رویش برای جرعه ای محبت ...
 لب فشردم، لعنت به دل و چشمی که نمی توانست دست بردارد ...
 به قصد نیم نگاهی چشم رویش گرداندم ...
 و انگار تمام من پر بود از مرد روبه رویم ...
 انگار تمام من پر بود از مرد روبه رویم ...
 که با آن اخم های درهمش آرام غذا میخورد ...
 چقدر دلم میخواست تا او هم نگاهم کند ...
 تا نگاه گره بزیم ...
 دل که نشد انگار ...
 مثل اینکه از قصد نگاهم نمیکرد ...
 ساحل پهلویم را نیشگون گرفت و از جا پریدم ...
 کنار گوشم گفت ...
 -خوردی داداشمو ...
 قرمه بخور بهتره ...
 و خنده ی نمکینی کرد ...

انگار عادت‌م شده بود تا مرا ببیند ...

توجه کند به من ...

یا حتی به قول مینا گیر بدهد ...

اینطور با بی توجهی اش دلم آتش می‌گرفت ...

برعکس همیشه اصلاً دوست نداشتم به اتاقم بروم ...

دوست داشتم بمانم تا وقتی که هست ...

حتی چند بار کنایه‌ی ساحل و نگار را به جان خریدم ...

که گفتند عاشقم و انگار در این دنیا نیستم ...

داوطلب شدم تا به همراه ساحل ظرف‌ها را بشورم ...

غرق افکارم بودم ...

افکاری که پر بود از امیرعباس ...

که با صدای ساحل انگار به زمان حال پرتاب شدم ...

- هنوزم دیوانه‌وا می‌خوایش؟! ...!

زیر لب گفتم ...

- چی میگی ساحل؟! ...!

و می دانستم چه میگوید ...
 خوب می دانستم ...
 از گوشه ی چشمش نگاهم کرد ...
 -امیرعباس و میگم ...
 هنوزم چشات داد میزنه که میخوایش ...
 خودم را جمع و جور کردم ...
 خودم را جمع و جور کردم ...
 و چیزی نگفتم، چه میگفتم؟! ...
 مثل جوابی که به استاد دادم پرت و پلا و دروغ بیافم؟! ...
 - "دیگه سرزنشت نمی کنم محیا ...
 چون عشق و شناختم ...
 میدونم از بین رفتنی نیست ...
 حالا هر کاریم که کرده باشه ...
 و هر بلائیم که سرت بیاد ..."
 لبخندی زدم به کسی که از خواهر نزدیک تر بود و عاشق ...
 عاشق پاره ی تن من ...

و آنقدر شیرین عشق مرا درک میکرد ...

- خوبه که کنار محسن حالت خوبه ...

غمگین نگاهم کرد ...

- اما اصلا خوب نیست که لبخندای مصنوعی رو لبات ببینم... و انگار ساحل امشب

عزمش را جزم کرده بود تا اشکم را روان کند... بغضم را قورت دادم و سینی چای را پر کردم

...

و تعارف کردم ...

میدانستم بعد از غذا داخل چایش زنجبیل میخورد ...

خم شدم ...

بی آنکه نگاهم کند لیوانی چای برداشت ...

با صدای از ته چاه در آمده گفتم ...

- آقا امیرعباس این مال شماست ...

لیوان چای را سر جایش برگرداند ...

وبه چشمانم خیره شد ...

به لیوان چای اشاره کردم و آرام لب زد ...

- داخل این براتون زنجبیل ریختم ...

انگار نگاه خیره اش دنیایم را تکان میداد..لبخند کمی زد و چای را برداشت ...

وچقدر شیرین بود سنگینی نگاهش پشت سرم ...

کنار ساحل نشستم ...

تک خنده ای کرد ...

- اونم داره میخورته با نگاهش ...

ماشالا جفتتون اینکاره اید ...

به سمت نگاه کرد عمیق تر ...

- چرا لجبازی رو کنار نمی زارید ...

وقتی دارید له له میزنید واسه هم ...

لب فشردم ...

حرف حساب که جواب نداشت ...

جانم برایش میرفت و سکوت میکردم ...

و از کنارش میگذشتم ...

کم کم هم از جا بلند شدند و شب بخیر گفتند ...

منهم بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم ...
 و تا چند روز تو سرم اگو میشد صدای ساحل ...
 که برای یکدیگر له له میزنیم و اما رد میکنیم ...
 احساساتی که داشت میکشت حداقل مرا ...
 از آن روزها بود که باز هم کلافه و بی حوصله بودم ...
 و چقدر زیاد شده بود تعداد این روزها در زندگیم ...
 امروز سوگند هم نبود که کمی از عصبانیتم را سر اون بیچاره خالی کنم ...
 چند روزی میشد که امتحانات تموم شده بود ...
 و برای انتخاب واحد به مشکل برخورد بودم ...
 و حسابی توپم پر بود .. با حرص سوار ماشینم شدم و کیفم را روی صندلی شاگرد شوت
 کردم ...
 پوفی کشیدم که تقه ای به شیشه خورداز جا پریدم ...
 و با دیدن استاد لبخند زورکی ای روی لبم نشاندم ...
 و شیشه را پایین کشیدم ...
 - سلام استاد ...

- سلام محیا خانوم ...

اجازه هست؟! ...

لب فشردم ...

- البته ...

البته، بفرماید ...

و کیفم را برداشتم ...

در ماشین را باز کرد و نشست ...

با همان لبخند شیک روی لبش گفت ...

- "یادمه گفتی نمی تونی به ارتباط با من ادامه بدی ...

اما نگفتی که دیگه دوست نیستیم ...

که اینطوری من شدم جن و تو بسم الله ..."

لبم را گاز گرفتم ...

این حرف و نزنید ...

- "فکر کردم میتونیم دوست باشیم ...

گرچه برای من با وجود علاقه ای که بهت دارم سخته ...

اما نشدنی نیست ...

آخر هفته تولدمه ...

خوشحال میشم بیای ... "لبخندی زدم ...

- چه خوب تولدتون مبارک ...

به روبه رو خیره شده گفت ...

- سخت نمیشه که منو تا ماشینم برسونی ...

نگاهش کردم ودر کمال تعجب دیدم ...

هنوز روبه رو را نگاه میکند ...

- البته ، کجاست ماشینتون ...

- همین خیابون بالایی ...

- "همین خیابون بالایی ...

البته اگه برای اونی که اونقدر تو دلت جاش بزرگه ...

که باعث شد حتی یک ثانیه به من و علاقم ...

به چشم یک ارتباط ی عاطفی نگاه نکنی ...

مشکلی نداشته باشه ... " رنگم پرید چه

میگفت ...

لبخند شیرینی زد ...

- چه قشنگ جواب معماهای تو سرم حل میشه، محیا ...

تکان سختی خوردم ...

- متوجه منظورتون نمیشم ...

لبخندی زد دوباره ...

- یعنی میخوای بگی اونیکه با توپ پر ...

داره میاد سمت ماشین تو دلت جایی نداره؟! ...!

چیزی مثل حباب در دلم ترکید ...

نکند امیرعباس باشد ...

حتی جرات نگاه کردن به رو به رو را نداشتم ...

چشم هایم را روی هم فشردم ...

و به روبه رو نگاه کردم بالاخره با هر سختی ای بود ...

خودش بود ...

خودش بود که به سمتان می آمد ...

نمی دانستم چه کنم ...

نمی دانستم ...

تنها کاری که توانستم انجام بدهم ...

محکم فشردن دستم دور فرمان بود ...

با رسیدنش کنار ماشین بدنم را هم منقبض کردم ...

که صدای استاد داخل گوشم پیچید ...

- نگران نباش محیا مشکلی پیش نمی یاد ...

یعنی اینقدر تابلو بود اضطرابم ...

پیاده شدم و روبه امیرعباس سلام کردم ...

که با اخم غلیظش سری تکان داد برایم ...

کف دستانم عرق کرده بوداز شدت استرس ...

گرچه میدانستم انقدر مودب هست ...

که عصبانیتش را نشان ندهد و خودش را کنترل کند ...

نگران نگاه کردم به دستی که در دستان استاد گذاشت ...

بی آنکه لبخندی بزند ...

اما استاد انگار تمام صورتش میخندید ...
رو به امیرعباس کرد ...

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟! ...
امیرعباس نیم نگاهی به من انداخت ...
رو به استاد کرد ...

- پسر عمه ی محیا خانوم هستم ...
و اگه اشتباه نکنم شما باید استاد محیا باشید ...
استاد لبخند کمرنگی زد ...

- "این خیلی خوبه که خانواده محیا در جریان کارهایش قرار می گیرند ...
واقعا متعجب شدم از اینکه منو شناختید ...
واقعا خوشحالم بالاخره کسی رو ملاقات کردم ...
که محیا خانوم بهش علاقمنده ...

بالاخره بعد از مدت ها تو چشای یه نفر عشق رو دیدم ...
و از این بابت بسیار خوشحالم ... " متعجب نگاه کردم به
استاد ...

او چه میگفت؟ ...!

اصلا از کجا اینقدر از علاقه ام به امیرعباس مطمئن بود ...

در حالی اولین بار بود میدیدش ...

امیرعباس اما بی آنکه متعجب شود ...

خیلی طبیعی با استاد دست داد ...

- ممنونم ...

من هم بسیار خرسند شدم از ملاقاتتون ...

رو به من کرد ...

همان لحن جدی و محکمش ...

- محیا جان ماشینت رو بزار همینجا ...

میگم نعیم بیارش ...

و رو به استاد کرد ...

-اگر جایی تشریف میبرید برسونیمتون ...

استاد لبخندی زد و گفت ...

- "البته اگر زحمتی نیست خیابان رو به رو ماشینم پارک هستش ...

قرار بود محیا خانوم زحمتشو بکشه ...

ولی افتاد گردن شما ..."

و من هنوز قفل محیا جان گفتن امیرعباس بودم ...

محیا جان؟! ...!

انگار زیادی حرف های استاد را جدی گرفته بود ...

راستی استاد واقعا انسان عجیبی بود ...

مگر الان امیرعباس دقیقا رقیبش محسوب نمیشد؟! ...!

و چقدر با زکات کارش را با من به امیرعباس توضیح داد تا حساس نشود ...

ماشین را قفل کردم و همراهشان شدم ...

به آن طرف خیابان رفتیم ...

و من متعجب زل زدم به ماشین مدل بالایی که امیرعباس سوار میشد ...

قدم تند کردم و سوار شدم ...

استاد را رساندیم ...

و با اینکه استاد به طور غیر مستقیم شفاف سازی کرده بود برایش ...

باز هم مضطرب بودم، اما کنجکاویم نگذاشت ساکت بمانم ...

- میگم پسر عمه ماشین مال کیه؟ ...!

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد ...

- کی تا حالا چیزی از کسی قرض گرفتم ...

که حالا بخوام ماشین قرض بگیرم ...

ه بیع یعنی این ماشین چند صد میلیونی مال خودش بود ...

آرام کفتم ...

- مبارک باشه ...

خیلی قشنگه ...

آدم سکوت کنم اما باز هم کنجکاوی دلم را ناآرام میکرد ...

- میگم اسمش چیه؟ ...!

بی آنکه نگاهم کند، گفت ...

- لکسوز ...

لبی کج کردم برای قیافه ای که گرفته بود در دلم ... "تازه به دوران سیده ای" نثارش

کردم ...

خودش با خشم فرو خورده و خاصی گفت ...

- دیدم تو ماشین مدل بالا دوست داری ...

گفتم بخرم که واسه من با بی ام و نیای جلو در ...

لبی فشردم ...

او داشت به من توهین میکرد؟ ...!

منظورش این بود که آهن پرست بودم؟! ...

با حرص چشمی ریز کردم ...

و رو گرداندم و به بیرون خیره شدم ...

بین منو محیا ...

استادت آدم خوب ...

با شخصیت ...

عاقل ...

اصلا هر چی ...

اما یه دفعه دیگه تنها باهم بینمتون ..."

میان حرفش پریدم ...

- "از تهدید خسته نشدی پسر عمه؟! ..."

چرا باید به حرف شما گوش بدم ...

بالاخره منم مثل همه حق دارم زندگی کنم ...

و آینده داشته باشم حتی ازد ... "

میان حرفم پرید با نگاه پر خون و برنده اش ...

- خجالت نکش، ادامه بده ...

هر حد و مرزی رو رد میکنی ...

اصلا نمی فهمی چی میگه ...

و آرام با خودش زمزمه کرد ...

- هههه ازدواج کنم .. انگار من مردم ...

میان آنهمه حس متضاد چیزی به شیرینی عسل زیر زبانه مزه داد با این حرفش ...

که لبخندم پنهان نمودند از دیدش ...

انگار او هم کمی آرام شده بود ...

- محیا ...

آرام گفتم ...

- بله ...

- هنوزم منو میخوای؟ ...!
- با چشمان گرد مات حرف بی مقدمه اش شدم ...
- به رو به رو نگاه کرد ...
- جواب نداشت سوالم؟ ...!
- چی بگم؟ ...!
- دنده را عوض کرد ...
- حرف دلتو ...
- گرچه چشات داد میزنه ...
- حرصی نگاهش کرد ...
- شما خیلی از خودت مطمئنی ...
- چی بگم وقتی طاقت بی محلی منو نداری ...
- چه برسه به دوری ...
- به سمت نگاه کرد ...
- "خسته شدم محیا ..."

خسته از این همه کش مکش ...

خسته ام از اینکه با تمام وجود بخوامت... و نگاه کردنم بهت حروم باشه ... " کنار خیابان
پارک کرد ...

- منکه بدجور میخوامت ...

توام منو بخواه، لطفا ...

دلم پایین ریخت این مرد مغرور من بود؟! ...

امیرعباسی که التماس کردم شبش را با من بگذرانند؟! ...

همان که دستور میداد و حکم میکرد؟! ...!

حالا از محیا خواهش می کند برای خواستنش ...

احمق بودم اگر پشش میزدم ...

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم ...

نگاهش مثل تیر تو قلبم فرو میرفت ...

- سکوتت و بزار به حساب رضایت و شرمتم یا نخواستم؟! ...

هول زده گفتم ...

- نه نه ...

مگه میشه شما رو ...

هییععه ...

دستم را جلوی دهانم گرفتم ...

که صدای خنده اش بلند شد ...

سرم را پایین انداختم ...

و لعنتی ای فرستادم به احساساتی که انگار دیگر کنترلش از دستم در رفته بود ...

انگار دلم به اندازه یک عمر عاشقی طلب داشت از مرد رو به رویم ...

ولی باید حرفم را میزدم ...

دلم آرامش میخواست ...

- آقا امیرعباس ...

- جانم ...

والای انگار قصد جانم را کرده بود ...

- من فرصت میخوام ...

ادامه دادم ...

- چطور بگم ...

شما خیلی تندی ...

میان حرفم پرید ...

- به جفتمون فرصت بدیم؟! ...!

میخوای دوست پسرت باشم؟! ...!

لب گزیدم از صراحت کلامش ...

خندید ...

- تو ازم میخوای دوست پسر زلم باشم؟! ...!

- "چطور بگم من مطمئن نیستم بتونم ادامه بدم با شما ...

بعضی موقع ها ...

یعنی چطور بگم؟! ...!"

نگاه کرد آنچنان عمیق و عاشقانه ...

که قسم میخورم آن لحظه دنیا مال من شد انگار ...

که قسم میخورم آن لحظه دنیا مال من شد انگار ...

- "محیا ...

من میخوامت ...

میفهمی؟!...

میخوامت ...

هر چی تو بگی ...

بهم فرصت میدی تا دل و عقلتو با هم مال خودم کنم ... " خندیدم و گفتم ...

- بله، با کمال میل ...

ابرویی بالا انداخت ...

- گرچه از اول مال من بودی ...

فقط میخوام باورت بشه ...

و چشمکی زد ...

حرصی نگاهش کردم ...

و گفتم ...

- نگفتم؟! ...!

شما خیلی از خودت مطمئنی ...

- "اره از هیچی اینقدر تو زندگی مطمئن نبودم ...

از خودم مطمئنم که از اولم مال من بودی ...

حالا یکم من خنگ بودم اولش نفهمیدم ...

بعدش تو خنگ شدی نفهمیدی ...

حالا وقتشه عاشق شیم ...

صادق شیم ...

محیا بسه ...

باشه؟! ...!

چشم روی هم گذاشتم و با تمام وجود گفتم ...

- باشه ...

- پس الان رسماً دوست دختر من شدی شما، خانم محترم ...

پقی زیر خنده زدم ...

و باز هم از همان نگاه هایی کرد که دلم را آب میکرد ...

و راه افتاد، تا خانه حرفی نزدیم ...

انگار داشتیم شیرینی حرف هایی که میانمان رد و بدل شده بود ...

را زیر زبانمان مزه میکردیم ...

چه کسی فکرش را میکرد ...

اول صبح کسل کننده ای مثل امروز ...

چنان شیرین شود برایم ...

وارد خانه که شدیم سعی کردم خنده ی مسخره ی روی لبم ...

که انگار بند نمی آمد را جمع کنم تا بند را به آب ندهم ...

گرچه همینقدر هم شک برانگیز بود که با هم وارد خانه میشدیم ...

ساحل در را برویمان باز کرده بود ...

و از همان دم در داشت بانگاهش مرا میخورد ...

بعد هم نوبت عمه و مادر رسید ...

و وقتی امیرعباس رو به نعیم کرد و گفت ...

ماشین را از دم دانشگاه من بیاورد ...

کله اش شبیه علامت سوال شده بود ...

خیلی گرم بود و بالبه چادرم خودم را باد میزد ...

و این عجیب نبود در سردترین موقع سال؟! ...

مادر نیم نگاهی کرد ...

- وای محیا چرا خودتو باد میزنی، گرمته؟! ...!

- آره مامان ...

بی زحمت یه لیوان آب خنک میدی؟!...

با شک لیوانی از یخچال برایم پر کرد و دستم داد ...

و همانطور مرموز به نگاهش ادامه داد ...

با تعجب صدایش کردم ...

- مادر؟! ...

چیزی شده؟! ...

از جا پرید ...

- نه نه ...

چی شده ...

امیرعباس یااللهی گفت و وارد شد ...

نیم نگاهی به من انداخت ...

که من سرخ شدم و سرم را پایین انداختم ...

که ساحل تنه ای زد ...

- خاک ...

یعنی خاک ...

و دلم ریخت با دیدنش که از اتاق بیرون می آمد ...

نگاهم کرد عمیق و ...

کمی اخمش در هم رفت و من دلم گرفت ...

انتظار لبخندش را داشتم ...

به سمتم آمد و دستش را پشتم گذاشت ...

و به داخل اتاق هدایت کرد ...

در را پشت سرمان بست ...

نگاهم کرد ...

نگاهش از لبانم کشیده شد به موهایی که کمی از شال بیرون زده بود ...

-محیا خیلی خوشگل شدی ...

برای من نفس گیرشده ...

همانطور که کش چادرم را آزاد کرد ...

و روی شانه ام می گذاشت ...

شالم را کمی جلو کشید و موهایم را پوشاند ...

- اما میخوام نفس منو بند بیاری با زیباییت ...
 پیشانیم را بوسید ...

- می فهمی؟ ...!

سری تکان دادم و شانه هایم را گرفت ...
 - "قرار شد دوباره از اول شروع کنیم ...
 و همدیگرو بشناسیم مگه نه؟! ...!
 حالا دارم بهت میگم ...
 و دلم میخواد تا آخر عمرمون این آخرین باری باشه که میگم ...
 توی خونه ی من کنار من هرچقدر دلت میخواد به خودت برس ...
 هرچیزی دلت میخواد بپوش ...
 هر طور که دلت میخواد آرایش کن ...
 اما بیرون از حریممون نه محیا ...
 من میخوام زنم، خانومم ...
 با تمام زیباییش مال من باشه ...
 فقط تو چشم من باشه ..."

نگاهش را دوباره میان اجزای صورتم گرداند ...

و دوباره نفسم را گرفت ...

- "تو بدون این رنگ روغن ها هم زیبایی محیا ...

من حسودم ...

نمی توانم تحمل کنم کسی بجز من تو رو اینطوری ببینه ...

درکم میکنی؟! ... " سری تکان

دادم ...

چه خبر پرسی که بیجام لب باخبر یا بیخبر، خوش نیستم سری تکان دادم ...

و دائم در ذهنم تلنگر میخورد ...

فاصله ی این مرد رویایی ...

با امیرعباسی که تنها فریاد زدن و زور کردن بلد بود و بس ...

لب فشردم و نگاهش کردم ...

پیشانی ام را بوسید و گفت ...

-صورتتو بشور خانومم ...

پایین منتظرم عزیزم ...

ومن چیزی در دلم تکان خورد ...

با جمله ی آخرش ...

خانمش؟!...

من خانومش بودم ...

عزیزش بودم ...

تمام اینها خواب که نبود؟!...

بود؟!...

دست روی قلبم گذاشتم تا بلکه تپشش منظم شود ...

امیرعباس رفته بود و من هنوز همانجا خشکم زده بود ...

به خودم آمدم و سریع داخل سرویس رفتم ...

صورتم را شستم و خودم را مرتب کردم و پایین رفتم ...

دیر شده بود و همه حتما معطل من بودند ...

قدم تند کردم و با رسیدن به پایین پله ها ...

فهمیدم حدسم درست بوده و همه منتظر من بودند ...

بیخشیدی گفتم و راه افتادیم ...

عمه رو به مادر کرد ...

- مژگان جان شما تعدادتون زیاده ...

میخواهی محیا با من و امیرعباس بیاد ...

مادر روبه عمه کرد ...

- نه مرجان ممنونم ما با آقاجون میریم ...

محیا هم که یه نفرم حساب نمیشه ...

و رو به محسن و ساحل کرد ...

- شما با آقا امیرعباس اینا بیاید ...

محسن سری تکان داد و دستش را پشت ساحل گذاشت ...

و ساحل با ذوق با مزه ای همراه برادر و مادرش شد ...

مادر چشم غره ای به من رفت ...

و پشت سر آقاجون راه افتاد ...

متعجب شانه ای بالا انداختم و دنبالش را افتادم ...

که دوباره به سمت برگشت و نگاهم کرد ...

نگاهش کردم که با لحن تندی گفت ...

- چیه؟! ...

متعجب چشمانم گشاد شد ...

مادر من چرا اینطور می‌کرد؟ ...!

- مادر من که چیزی نگفتم ...

چپکی نگاهم کرد ...

- "لازم نیست چیزی بگی ...

نگاهت معلومه قشنگ داری یه گندی میزنی، چشم سفید ..."

با دهان باز همانطور ماتش شده بودم ...

که آرامتر ادامه داد ...

وای به حالت سمت این پسره بری ...

به خدا خودمو تو رو با هم میکشم ...

من دیگه طاقت بدبختی ندارم ...

چیزی نگفتم ...

و بی حرف به راهم ادامه دادم ...

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم و هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد... به جز حال و احوال

همیشگی که آقاجون با من می‌کرد ...

آنشب امیرعباس شاندیز مهمانمان کرد ...

و لبخندهایی که گاه و بی گاه تنها مرا مهمان می‌کرد ...

به نظر بسیار شیرین تر از شام فوق العادش بود ...
 آن شب هم تمام شد ...
 و به قول ساحل ما آنقدر تابلو بازی درآوردیم ...
 که همه فهمیدند میانمان چیزی هست ...
 دو ماه گذشت ...
 دو ماهی که برای من بهترین بود ...
 امیرعباس زمین تا آسمان با آن کسی که میشناختم متفاوت بود ...
 عاشق و مهربان و در عین حال محکم و مغرور ...
 و مرا مثل موم در دستش نرم میکرد ...
 دو هفته ای بود زمزمه خواستگاری و ازدواج مجدد را میان حرف هایش میشنیدم...و غر
 میزد از اینکه خسته شده ...
 و تا کی می خواهد زن خودش را مخفیانه ببیند ...
 و خدا می داند که چقدر بحث کردم ...
 تا بفهمانم اکنون هیچ نسبتی با او ندارم .. و مرا همسر خود نداند ...
 نمی دانم ...
 خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده بود ...

آرزویم بودن با امیرعباس بی مرز و بی هیچ ابایی بود ...

اما انگار میترسیدم ...

مادرو محسن شمشیر از رو بسته بودند ...

و می دانستم اصلا رضایت نمی دهند به این وصلت دوباره ...

نمی خواستم آرامشی که کنار هم داریم را خراب کنم ...

انگار میترسیدم، از امیرعباسی که کنارم نباشد ...

و این ارتباط نصفه نیمه را ترجیح می دادم به نبودنش ...

انگار میترسیدم کسی از خواب بیدارم کند ...

و بگوید تمام اینها همه رویا بوده ...

حالا درست روبه رویش نشسته بودم ...

و مانند چند روز اخیر راضی به صبر کردنش می کردم ...

جرعه ای از چایش نوشید و روبه من کرد ...

-محیا جان بسپار به من ...

بس نسیت جدایی؟! ...!

- "کدوم جدایی آخه؟! ...!

ما که الان با همیم ...

آرامش داریم ...

کافی نیست؟ ...!" به سمتم خم

شد ...

- "نه کافی نیست ...

خودتم میدونی که کافی نیست ...

شما الان تنها کاری که میکنی ...

پای علاقت به من وایمیسی، باشه!"؟! ...!

سرم را پایین انداختم ...

میدانستم فایده ای ندارد دیگر ...

عاقبتی هم نداشت و حق با امیر عباس بود ...

سری تکان دادم و نگاهی به لیوان چای خالی شده ام انداختم ...

ته چایش را سر کشید ...

- بریم خانوم؟! ...!

- بریم ...

از جا بلند شدم و نگاهی به موبایلم انداختم ...
 که تماس از دست رفته ی مینا را روی موبایلم دیدم ...
 همانطور که دنبال امیرعباس میرفتم تماس گرفتم با مینا ...
 که صدای شادش در گوشی پیچید ...
 _به به ستاره ی سهیل ...
 خندیدم ...
 - سلام ...
 کجایی ...
 - بیرونم ...
 _بیا بریم یه وری ...
 نگاهی به امیرعباس کردم که سوار ماشین میشد ...
 میدانستم تمام حرف هایم را میشنود ...
 - کجا؟! ...!
 _نمی دونم ،بزار به بیتا بگم ...
 چشم گشاد کردم ...

- "مینا، تو به اون چیکار داری ...

مگه هنوزم باهاشون بیرون میری؟! ...

_آره بابا هر هفته ...

به نظرم خواهر برادر جالبین ...

اخلاقای بردیا خیلی باحاله ...

متعجب دست به دستگیره ی در بردم ...

- جانم؟! ...!

بردیا اونوقت؟! ...!

_وا خب مگه استاد منه استاد صداش کنم؟! ...!

سوار ماشین شدم و ...

- آره خب صلاح کار خویش خسروان دانند ...

_حرف مفت نزن بابا ...

حالا میای یا نه؟! ...!

مردد به امیرعباس نگاه کردم ...

- نمی دونم والا ...

سری به معنی نفی تکون داد ...

و من حرصی روبه مینا کردم ...

-حالا تو برو من که دانشگاه دارم ...

اگه تونستم میام ...

مینا از پشت خط گفت ...

آهان عزرائیل خان حصارته؟! ...!

و من خنده ام گرفت ...

از هفت خط بودن اطرافیانم ...

این از امیرعباس که نگفته میدانست پشت خط چه خبر است؟!...اینم از مینا که از مدل

حرف زدنم حضور امیرعباس را حس کرد ...

در این مدتی که کنار امیرعباس بودم ...

فهمیده بودم لجبازی برای او اصلا خوشایند نیست ...

ویکی از دلایلی که من روی همیشه عصبانی امیرعباس را دیده بودم ...

لجبازی های همیشگی ام بود ...

او یک زن مطیع و آرام میخواست ...

و من با تمام دلم به خواسته اش تن میدادم ...

اما کمی هم عصبی میشدم گاهی ...

مثل حالا که گاهی بی دلیل محدودم میکرد ...

تلفن را قطع کردم و به بیرون خیره شدم ...

چند دقیقه در سکوت گذشت که دستم را گرفت و گفت ...

-خانوم ما چرا به بیرون خیره شده ...

با اون اخماش ...

دوباره چیزی نگفتم ...

ماشین را کناری پارک کرد ..چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند ...

متفاوت و عمیق نگاهم کرد ...

و پاسخ من اخم طریفی بود که میان ابروانم جا خوش کرده بود ...

-این درسته بی دلیل منو محدود میکنی؟! ...!

ابرویی بالا انداخت ...

- "من کی شما رو محدود کردم؟! ...!

اگه منظورت الان که نذاشتم با مینا بیرون بری ...

به خاطر اینکه دائما استادت و خواهرش باهاش ...

من خوشم نیامد تو با مرد غریبه پاشی بری بیرون ...

این محدودیت بی دلیله؟ ...!

هر جا دوست داری بریم بگو، خودم اگه نبردمت ...

این که قهر نداره ..."

و من دهانم از تعجب باز مانده بود ...

او بیشتر از من درباره مینا میدانست ...

لبخندی روی لبم نشست از اهمیتی که برایش دارم ...

اما می دانستم سخت است کنار کسی مثل امیرعباس زندگی کردن ...

که حتی آب خوردنم را پیش بینی میکرد ...

ماشین را دوباره راه انداخت و رو به من کرد ...

- حالا برسونمت خونه، برم مغازه یکم کار دارم ...

شما هم برو به استراحتی بکن که امشب خیلی کار داریم ...

متعجب نگاهش کردم ...

- چیکار؟ ...!

- حالا شما برو ...

سری تکان دادم و تا خانه حرف دیگری نزدم ...

و در سکوت به برنامه اش برای شب فکر میکردم ...

به خانه رسیدیم و پیاده شدم ...

کلید داخل در انداختم و داخل شدم ...

مثل همیشه خانه مان پر هیاهو بود ...

همانطور که من عاشقش بودم ...

از در ورودی که داخل شدم مادر با دیدنم اخمی کرد ...

- اول صبحی کجا بودی؟! ...!

لبخند زورکی به این حساسیت های تازه اش زدم ...

- سلام مادر ...

رفته بودم با دوستم صبحانه بخورم ...

ابرویی بالا انداخت و با شک نگاهم کرد ...

و مشغول ادامه ی کارش شد ...

عمه لبخندی زد ...

- پس صبحانه نمی خوری عمه ...

- نه عمه جون ممنونم ...

برم بالا یکم به اتاقم برسم ...

مادر چپکی نگاهم کرد ...

- "خوبه والا دختره ی گنده ...

یه ماه مونده به عید عوض اینکه کمک کنه ...

خونه تکونی کنیم تو خیابونا وله ..."

لب فشردم و بی آنکه چیزی بگویم به اتاقم رفتم ...

لباس هایم را روی تخت انداختم ...

و نگاهی به وضعیت بلبشوی اتاقم انداختم ...

انصافا مادر در این مورد حق داشت ...

نزدیک عید بود و من هنوز کاری نکرده بودم ...

یا علی گفتم و شروع کردم ...

تند تند کمدهایم را بیرون ریختمو دوباره لباس هایم را مرتب کردم ...

و دائم به خودم لعنت میفرستادم بابت خرید اینهمه خنزل پنزل ...

دستمال کشیدم و بالای صندلی ام رفتم تا پرده را باز کنم ...

که ساحل بی در زدن طبق عادت همیشه اش داخل شد ...

نگاهی به اطراف انداخت و با خنده گفت ...

- بابا دمت گرم ...

ترمز بریدی افتادی به کار؟! ...!

با اخم ساختگی همانطور که دستم به گیره های پرده بود، نگاهش کردم ...

- باز در نزده اومدی تو؟! ...!

روی تخت نشست ...

- خب حالا ایشالا دفعه بعد ...

اومدم بگم آقا جون کارت داره ...

دلم ریخت ...

دست کشیدم و گفتم ...

- چیکار داره؟! ...!

چشمی گشاد کرد ...

- وای، از من می پرسی ...

مگه من آقا جونم؟! ...!

از صندلی پایین آمدم و خود را تکان دادم ...

- چه میدونم گفتم شاید بدونی ...

خندید ...

خندید ...

- بین چه کاریه که پرده رو همینجوری نصفه ول کردی ...

نگاهی به پرده که نصفش زمین بود انداختم ...

- زحمت بقیشو میکشی؟! ...!

خندید ...

- خیلی خب اما هر چی آقا جون بهت گفت ...

راست و حسینی میای و با من در میون میزاری، باشه؟! ...!

خنده ای به فضولیش کردم ...

- خیلی خب بابا ...

سری تکان داد و من سریع چادرم را روی سرم کشیدم ...

و به سمت اتاق آقا جون رفتم ...

در زدم و داخل شدم ...

و باز هم هجوم تمام حس های خوب به وجودم لبخند به لبم آورد ...

آقاجون قرآن میخواند ...

و رادیو کنارش روشن بود ...

و با آن فنجان چای کنارش به نظرم ملکوتی ترین صحنه ی عالم بود برایم ...

لب فشردم و داخل شدم ...

سر بلند کرد و عینکش را برداشت ...

کتاب را بست و لبخندی به رویم زد ...

- بیا اینجا دخترم ...

قدم تند کردم و روی صندلی رو به روی آقا جون نشستم ...

موشکافانه نگاهم میکرد ...

- چه خبر بابا، خوبی؟ ...!

- بله آقاجون به خوبی شما خوبم ...

سری تکان داد ...

- "صدات کردم همینو بدونم ..."

همین که خوبی خیلی خوبه ...

صدات کردم تا پیرسم حرف دلت با امیرعباس یکیه

..توام میخواستی دوباره؟!.."

چه باشد پیشه عاشق به جز دیوانگی کردن .. ؟ !

سرم را پایین انداختم ...

خجالت میکشیدم بگویم ...

پس از این همه کش مکش و جنگ جای اولم را میخواهم ...

از خواستن امیرعباس خجالت میکشیدم ...

صدای آقاجون دوباره داخل گوشم زنگ خورد ...

- محیا جان دخترم؟! ...!

ازت پرسیدم هنوزم میخوای امیرعباس رو ...

لب فشردم ...

چه میگفتم ...

با آرام ترین صدای ممکن گفتم ...

- والا چی بگم آقاجون ...

هر چی شما بگی؟ ...!

خندید ...

- "دخترم این چه حرفیه ...

مگه من میخوام به عقدش در پیام که بگم ...

میدونم خجالت میکشی ...

اما میخوام یادت بدم از خواسته هات خجالت نکشی ...

عشق که خجالت نداره بابا جان ...

اون بیرون یه گردان آدم هستش ...

که این عشق و صلاح هیچ کدومتون نمی دونن ...

اینجوری میخوای سینه سپر کنی؟ ...!" نگاهی به آقاجون کردم و با

خجالت گفتم ...

- من شرمنده ی همتونم آخه چطور ...

به میان حرفم آمد ...

- "تو شرمنده ی خودتی دخترم ...

حالا که اوضاع بر وفق مرادته چرا دنبال چوب میگردی... تابزنی تو سر همه
خواستته هات؟! ...

یا علی بگو بابا ...

میگم همین امشب با مادرت وعده کنه ... " با تعجب چشم گشاد کردم

...

- امشب؟! ...

خندید ...

- "آره بابا جان در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ...

به خصوص که آقای داماد عجله داشته باشه برای بردن عروسش ..."

در دلم قند آب کردند ...

و گو نه ام سرخ شد ...

که غنچه ی لبخند آقاجون باز شد ...

- پاشو باباجان ...

پاشو برو حاضر شو ...

مثل اینکه قراره تو اول و آخر عروس امیرعباس باشی ...

با نگرانی گفتم ...

- ولی آقاجون محسن و مادر ...

راضی نیستن ...

میدونید که ...

چطور بگم ...

مطمئن چشم روی هم گذاشت ...

- میدونم بابا جان میدونم ...

درست میشه ...

صبوری کن ...

اونا هم راضی میشن به وقتش ...

سری تکان دادم و از جا بلند شدم ...

و با اجازه ای گفتم ...

آقاجون عینکش را روی چشمش گذاشت ...

-خدا به همراهت بابا جان ...

خدا به همراهت ...

دلشوره لحظه ای امانم نمی داد ...

و تا بالا که رسیدم چند باری سکندری خوردم ...

در را باز کردم و به ساحل نگاهی انداختم ...

که فرش اتاقم را شامپو میکشید ...

و پرده را هم وصل کرده بود ...

آنقدر منقلب بودم که حتی نای تشکر هم نداشتم ...

خودم را روی صندلی پرتاب کردم ...

ساحل زیر چشمی نگاهم کرد ...

- "والا یه خواستگاری دیگه این اداها رو نداره ...

حالا خوبه بار دومتونه ...

تا فیها خالدون همو درآوردین ... " با دهان باز به ساحل

نگاه کردم ... - ساحل؟! ...!

تو میدونستی؟! ...!

بی خیال فرچه را روی فرش گذاشت ...

- احمق مگه میشه خان داداشم بخواد بیاد خواستگاری ...

اونوقت به مادر و خواهرش نگه ...

حرصی شدم و بلند شدم ...

بالشت روی تخت را به صورتش پرت کردم ...

و مسخره ای نثارش کردم ...

- "وا چیه خوب ...

گفتم آقا جون بهت میگه دیگه ...

نگا همینجور داری پس میوفتی ...

چه برسه به اینکه از قبل میدونستی ...

دهان پر کردم تا جوابش را بدهم ...

که موبایلم زنگ خورد ...

و نام امیرعباس رویش چشمک زد ...

چشم غره ای نثار ساحل کردم ...

تماس را برقرار کردم که صدای گرمش داخل موبایل پیچید ...

- سلام عروس خانوم خودم ...

معارض گفتم ...

- قرار نبود اینقدر زود اقدام کنید ...

خندید ...

- اول سلام خانوم خانوما ...

با ناراحتی کوتاه سلامی کردم ...

و خدا می داند در دلم قند آب میکردند ...

و به قول مینا تنها ناز میامدم ...

- "اول که قهر نکن اصلا دوست ندارم شب خواستگاری قهر باشی ...

دوما عزیزم من که گفتم شما همه چیزو بسپار به من ... " به زمین خیره شدم ...

- چی بگم والا ...

- هیچی یه بله ی درست و حسابی پس بده ...

خندیدم ...

گفت ...

- ای جان ...

دیگه ام وقتی خودتو لوس میکنی اونجوری لباتو جلو نده ...

ابرویم را بالا رفت و با شک نگاهی به در انداختم ...

نکند مرا میبیند...

یا انقدر دقیق حرکاتم را از بر بود؟! ...

- حالام برو آماده باش ...

لب فشردم و خداحافظی کردم ...

و نگاهم روی ساحل که موشکافانه و کنجکاو زل زده بود به من ثابت ماند ...

دستی جلوی صورتش تکان دادم ...

- خانوم؟! ...!

به چی زل زدی؟! ...!

لبخند شیرینی زد ...

- خوبه که تو و داداش با هم خویین ...

بعد اینهمه طوفان ...

لب فشردم و سرم را پایین انداختم ...

حتی یاد اتفاقات گذشته پشتم را می سوزاند ...

ساحل زودتر به خود آمد ...

- خیلی خب حالا اینجا رو زودتر جمع و جور کنیم و حاضر شیم ...

دوباره به سمت برگشت ...

- می‌گم محیا ...

تا شب جلو مامان مژگان و محسن آفتابی نشو ...

که ترکشون نگیرت ...

سری تکان دادم...

- آره همین کارو میکنم ...

حقم دارن اونا ...

ساحل نفسش را فوت کرد ...

- محسن که توپش خیلی پره ...

نگاهی به من کرد ...

- "خودتم میدونی به احترام آقاجون چیزی نمیگه ...

اما حسابی مخالفه ...

همه دیگه تقریبا میدونن تو و امیرعباس با هم بیرون میرید ... " چشم گشاد کردم ...

- واقعا؟! ...!

چشم غره ای نثارم کرد ...

- نه پس خرن همه ...

در دلم آشوب شد ...

پس دلیل تندی مادر و بی محلی محسن همین بود ...

استرس گرفته بودم و اعصابم داغون شده بود ...

نشستم حوصله کاری نداشتم ...

و بیچاره ساحل که بقیه کارها رو انجام داد بی حرف ...

و چقدر ممنون درک و فهمش بودم ...

حال بدی داشتم...

دائم میترسیدم امشب اتفاقی رخ دهد ...

انگار در دلم رخت میشستند ...

نگاهی به اتاق تمیز شده ام کردم ...

اصلا نفهمیدم ساحل بیچاره کی رفته بود ...

بی آنکه حتی از زحماتش تشکر کنم ...

بلند شدم از جا و بدنم را کشیدم ...

خشک شده بودم و عجیب نبود ...

اصلا نفهمیدم ساحل بیچاره کی رفته بود ...
 بی آنکه حتی از زحماتش تشکر کنم ...
 بلند شدم از جا و بدنم را کشیدم ...
 خشک شده بودم و عجیب نبود ...
 ساعتها بود یک مدل نشسته بودم و فکر میکردم ...
 دیوانه شده بودم و به خودم حق میدادم ...
 میترسیدم از سرنوشتی که دائم مرا بازی میداد ...
 ازجا بلند شدم دوشی گرفتم و حاضر شدم ...
 حاضر شدنم طولی نداشت ...
 با محدودیت هایی که امیرعباس برایم گذاشته بود ...
 دستی به لباس روشنم کشیدم و چادرم را مرتب کردم ...
 نگاهی به ساعت انداختم ...
 باید رسیده باشد امیرعباس از سر کار ...
 دیگر تحمل اتاق را نداشتم ...
 سریع پایین رفتم و دیدم همه دور هم نشسته و صحبت میکنند ...

کمی دلگیر شدم، بی من راجع به من حرف میزدند؟!... از قیافه مادر معلوم بود بحث زیاد خوشایندش نیست ...

که آنطور اخم کرده به دهان آقاجون زل زده ...

نگاهم کشیده شد به امیرعباس که مرتب تر از همیشه ...

محکم و آرام سر جایش نشسته بود ...

زن عمو با دیدنم لبخندی زد ...

-به به بفرمایید اصل کاری هم اومد ...

با خجالت کنار مادر نشستم ...

و اما خدا میدانند در دلم چه شهر آشوبی بود ...

از اخم های مادر و محسن ...

نمی دانم کجای صحبت بودند که مادر رو با ناراحتی رو به آقاجون کرد ...

- "والله آقاجون محیا دیگه محیای سابق نیست ...

که بشه راحت زد تو سرش ...

روش هوو آورد ...

شما یه نگاه به موقعیت اجتماعی و رفتار محیا بندازید ...

شما با چه انصافی میخوای این دوتا دوباره عقد کنن؟!..."

آقاجون با آرامش و لبخند همیشگی اش گفت ...

" دخترم من نمی خوام خودشون همو میخوان ...

و بحث یه عمره دخترم نه یه روز دو روز ...

زندگی دل می خواد نه موقعیت اجتماعی ...

امیرعباس گفت به من مرد عاشقی و زندگی ام ...

منم پشتش شدم ..."

نگاهم به محسن کشیده شد که با اخم لب میفشرد و ساکت بود ...

و تنها من میدانستم برای حفظ احترام سکوت کرده ...

و از ته دل آرزو کردم ساکت بماند ...

اما انگار خدا صدایم را نشنید که صدایش در آمد ...

که با همان متانت همیشگی اش رو به آقاجون کرد ...

"والا آقاجون منم عاشقم ...

و میدونم عاشقی چه حالیه ...

اما من عاشقی ندیدم تو زندگی محیا و امیرعباس ...

که دوباره بخوام خواهرمو بفرستم جای اولش ... " نگاهم کشیده شد به امیرعباسی
که ...

در سکوت بی هیچ واکنشی گوش میداد ...

به حرف هایی که راجبش میزدند ...

عمه با مهربانی رو به محسن کرد ...

- محسن جان اینبار فرق میکنه ...

میدونی مادر خودت ...

اینبار هر دوشون میخوان به زندگیشون سامون بدن ...

لجبازی رو کنار گذاشتن ...

رو به من کرد ...

- مگه نه مادر؟! ...

دهان باز کردم که تایید کنم ...

که چشم غره ی مادر دهانم را بست ...

مادر به جای من جواب داد ...

- "مرجان میدونی مثل خواهرمی ...

و امیرعباسم که برام با محسن فرقی نداره ...

تو خودت جای من بودی میدادی دختر تو؟! ...

به والله اگر میدادی ...

امیرعباس خوبی و جوونمردیش تو کل بازار و محل زبونزده ...

اما تو خونش به زنش بدجور بد کرد ...

برای محیا مردای بهتری هست ...

من میخوام دخترم حداقل برای بار دوم خوشبخت بشه ...

شاید الان خودشم راضی باشه اما عاشقی کورش کرده ...

نمی دونه داره چیکار میکنه ...

صلاح اینه که همون دختر دایی پسر عمه بمونن ...

دیگه نه ما و نه خودشون تحمل داغ شدن نداریم ...

بازی تازه تموم شده رو دوباره شروع نکنیم ...

تازه آرامش برگشته به خونه بزاریم بمونه ... " امیرعباس گلویی صاف کرد ...

و نگاه کردم به سویش ...

- "زن دایی حرف شما متین ...

محیا دیگه محیای قبل نیست ...

منم دیگه اون امیرعباس قبل نیستم ...

من میخوام با محیا زندگی بسازم آروم بشم کنارش ...

چون دیگه فهمیدم جز محیا کنار هیشگی آروم نمیگیرم ..."

گونه ام سرخ شد از بی پروا حرف زدنش ...

ادامه داد ...

- "میخوام عمرمو کنارش بگذرونم ...

میدونم شما تجربه تلخی داشتید ...

داماد خوبی براتون نبودم ...

شوهر خوبیم برا محیا نبودم ...

راستش زندگی نبود زندگی قبلیمون ...

اما زندگی میخوام بسازم الان کنارش ... "رو به محسن کرد و گفت ...

- "محسن تو برادر منی و خواهرمو دستت امانت سپردم ...

و الحق که کم نداشتی ...

میدونم امتحان پس دادم و بدجور رد شدم ...

اما یه بار ازتون فرصت میخوام به خاطر من به خاطر محیا ...

که سامون بدیم به زندگیمون ... " مادر با اخم گفت ...

-والا چی بگم امیرعباس جان ...

مثل اینکه تو و محیا همه قرارا و قولتونو گذاشتید ... نه زن دایی اگه قراری بود که الان

همگی اینجا ننشسته بودیم ...

من الان از شما فقط یه فرصت میخوام ...

که بتونم زمو خوشبخت کنم ، جبران کنم ...

آنقدر احترام داشت میان خانواده ...

که روی صحبتش کسی حرفی نزنند ...

حتی مادر و محسن که اخم های درهمشان نشان می داد ناراضی بودنشان را ...

مادر دنبال حرف امیرعباس گفت ...

- "والا چیزی همیشه گفت با این صحبتات امیرعباس جان ...

مثل اینکه محیام راضیه ...

حالا هرچقدر من و محسن بگیم ...

شما کار خودتونو میکنید ... " امیرعباس چیز دیگری

نگفت ... و آقا جون ادامه داد ...

- دخترم به نظرم یه مدت نامزد باشن ...

که شما و محسن هم دلتون راضی بشه ...

مادر ناراضی تکیه داد ...

- والا چی بگم ...

ایشالا که خوشبخت باشن ...

انگار که همگی با این حرف مادر نفس راحتی کشیدند ...

و آن جو سنگین کمی سبک شد ...

صحبت میان بقیه گل انداخت ...

و من همچنان لال شده سر جایم خشک شده بودم ...

با صدای مادر به خودم آمد و به سمتش برگشتم ...

که آرام زمزمه کرد ...

- "محیا اینبارم کار خودتو کردی ...

اما بدون راه برگشتی واست دیگه تو خونه ی من نیست ...

انتخاب کردی هرچیم شد پای انتخابت وایمیسی ...

من دیگه پشتت نیستم ..."

دلم لرزید از حرفش و سرم را پایین انداختم ...
 من که تا پای جانم هم پای خواستن امیرعباس رفته بودم ...
 اینبار پس باکی نبود ...
 ساحل شیرینی را جلویم گرفت و با لبخند تعارف کرد ...
 بفرما عروس خانوم دهننتو شیرین کن ...
 لبخندی زدم و شیرینی را برداشتم ...
 و داخل پیش دستی مقابلم گذاشتم ...
 که مادر دوباره زیر گوشم گفت ...
 -پاشو یه سینی چای بیار ...
 همینجور مثل ماست نشین ...
 از جا بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم ...
 نفسم را به بیرون فوت کردم ...
 هزار بار دعا کردم کسی را که چای را از قبل دم کرده بود ...
 استکان ها را روی سینی چیدم و چای ریختم ...
 و داخل سالن بردم تا تعارف کنم ...
 از آقاجون شروع کردم ...

لبخندش دلگرمم کردم مثل همیشه ...

به عمه و عموها تعرف کردم و به امیر عباس رسیدم ...

چای را تعارف کردم، نگاهم کرد و لب زد ...

-اینبار واسم یه دونه مخصوصشو آماده نکردی؟! ...

لب گزیدم و چشم اطراف گرداندم و سریع گذشتم ...

این امیر عباس جدید کمی بی پروا نبود؟! ...

سینی چای را بعد از اینکه به همه تعارف کردم روی میز گذاشتم و سر جایم تشستم ...

که عمه اشکی که گوشه چشمش بود را سترد ...

و انگشتر سنگین و قیمتی اش را که همیشه همراه خود داشت ...

از انگشترش در آورد و به سمتم آمد ...

سرم را بوسید و گفت ...

-عمه سری قبل که نتونستم برات سنگ تموم بزارم ...

ایشالا این سری جبران میکنم ...

و انگشترش را داخل انگشتم کرد ...

مال مادر بزرگمه ...

به تو میرسه دخترم، خوشبخت باشی الهی ...

لبخندی زدم و رویش را بوسیدم ...

- ممنون عمه جان ...

آقاجون گفت ...

- انشالا فردا شب میگم حاج آقا بیاد ...

و یه محرمیت بخونه تا بینم چی میشه ...

قند در دلم آب کردن با شنیدن اسم محرمیت ...

یعنی دوباره میشد مال او باشم ...

مال همین مردی من روبه رویم نشسته بود و جلوی همه بی پروا از عشق صحبت کرد؟! ...

صدای نعیم نگاهم را به طرفش کشاند ...

- "ای بابا کار این دوتا که راه افتاد ...

دیگه بریم شام بخوریم ...

بابا دارم میمیرم از گشنگی ...

حالا زن دایی بشینید از داداش امیرعباس تعهد نامه بگیرید ..."

همه خندیدند جز مادر ...

حتی محسن هم لبخندی زد ...

ساحل رو به نگار کرد ...

- "پاشو ...

پاشو بریم شام بکشیم ...

تا نعیم سر همه رو به خاطر شکمش به باد نداده ... " از جا بلند شدند و من هم

همراهشان بلند شدم ...

ساحل سالاد را از یخچال بیرون آورد و با شیپنت گفت ...

- شما دیگه چرا عروس خانوم ...

پاییز بی باران خود تویی درست وقتی که نمی آیی ...

گمشویی نثارش کردم و خندیدم ...

بشقاب ها را آماده کردم ...

و بالاخره با کمک نگار و ساحل و دریا سفره را انداختیم ...

و همه دور سفره نشستیم و انگار نه که همین چند لحظه پیش ...

حرف ازدواج در این خانه بود ...

هر کس مشغول کار خودش بود ...

و تنها بازمانده های گفتگوی لحظات پیش چهره ی درهم مادر و محسن بود ...

شام را هم خوردیم و دیدم محسن از پله ها بالا می رود ...

به دنبالش رفتم و دستش را گرفتم ...

همانجا ایستاد ...

همانطور پشت به من ایستاده بی آنکه برگردد ...

-داداش ...

جوابم را نداد ...

دستش را رها کردم و با تمام وجود ...

با تمام دلم از پشت در حصارش گرفتم ...

- "محسن جان داداش ...

می دونم دلت راضی نیست ...

اما رو برنگردون از خواهرت ..."

میان حرف به سمتم برگشت و محکم در حصارم گرفت ...

- "ششش، محیا من هیچوقت ازت رو بر نمی گردونم ...

من خویبه تو رو میخوام ...

میخوام بخندی ..."

صورت‌م را با دستانش گرفت ...

دلم خون میشه وقتی یاد چشای گریونت میوفتم ...

قلبم آتیش میگیره از یاد گوشه گیریا و تنهاییات ...

تو سوختی تو این عشق محیا ...

سوختی خواهرم ...

نمی خوام بسوزی ...

میترسم ..میترسم از خوشبخت نشدنت ... " خودم را در حصار مهربانش

انداختم ...

و اشک هایم یکی یکی روی گونه ام غلطید ...

- "محسن قلبم فقط اونو میخواد ...

نمی تونم نفس بکشم بی اون ...

اینبار همه چی فرق میکنه ...

نمی خوام اخمات تو هم باشه تو بهترین شب زندگیم ... " نگاهش کردم ...

- حالا که من و میخواد دوستم داره ...

هیچی نمی خوام محسن ...

با بهت نگاهم کرد و من تشخیص دادم نم اشک را در نی چشمانش ...

- "می دونم محیا عاشقی ...

امیدوارم این بار این عشق خاکسترت نکنه ...

می خوام بخندی ...

اگه کنار امیرعباس میخندی من کیم که نه بیارم ... " با عشق دوباره در حصارم

گرفتمش ...

سرم را بوسید و کنار گوشم گفت ...

- بهم قول بده خوشبخت باشی ...

باشه؟! ...!

چشمانم را روی هم فشار دادم و قطره اشکی چکید ...

آرام لب زدم ...

- قول میدم ...

و این اولین باری شد که بدون آنکه از چیزی مطمئن باشم قول دادم ...

ساحل بالا آمد و نگاهی با لبخند به ما کرد ...

و رو به محسن گفت ...

- خوب با آجی جونت گرم گرفتیا ...

اشک هایم را پاک کردم و خندیدم ...

- دیگه ما اینیم دیگه ...

با ذوق خندید ...

- ایشالا همیشه اینجور باشید ...

لبخندی زدم و سری تکان دادم و تنهایشان گذاشتم ... از شدت ذوق به خودم در آینه

نگاه کردم و دور خودم چرخیدم ...

یعنی میشد مال هم شویم؟ ...!

بی دردسر؟! ...!

بی مانع؟! ...!

عاشق باشیم ...

یعنی میشد من هم بالاخره سامان میگرفتم؟ ...!

صدای موبایلم در آمد و از جا پریدم ...

موبایل را برداشتم و نام امیرعباس رویش چشمک میزد ...

تماس را وصل کردم بی آنکه چیزی بگویم ...

با لبخند فشردم روی هم لبهایم را ...

صدای گرمش ضربان قلبم را روی هزار میبرد ...

- خانوم ما رو ندیدی شما؟! ...!

مثل اینکه زبونشو موش خورده ...

صدای خنده ام داخل گوشی پیچید ...

سکوت کرد ...

با شک به روی موبایلم نگاه کردم و الویی گفتم ...

- دنیا رو واسه خنده هات به هم میریزم محیا ...

قلبم تکان خورد انگار ...

از صدایش انگار احساس میبارید ...

آرامتر ادامه داد ...

- قول میدم ...

مگه انتهای دنیا همین گوشه ی اتاق نبود؟! ...!

به خدا که مرگ هم نمی توانست از این لحظه ی زیبا جدایم کند...دلم پر از شوق بود ...

پر از ذوق ...

لب زدم ...

- دوستت دارم ...

کمی مکث کرد و پرسید ...

- چی گفتی؟ ...!

لب فشردم ...

- شب بخیر ...

- نه اونى كه الان گفتى رو درباره تکرار کن ...

خنده ام گرفت از شیطنت ...

و با بدجنسى گفتم ...

چیزی نگفتم كه ...

خندید ...

-باشه خانوم ...

بخواب فردا کلی کار داریم ...

دلم ریخت از یاد فردا ...

شب بخیر آرومی گفتن ...

و خودم را روی تخت رها کردم با لبخند ...

و نفسم را بیرون دادم ...

و چشم روی هم گذاشتم ...

اما خدا میداند که تا صبح خوابم نبرد از ذوق مال او شدن ...

دم دمای شش صبح بود که هوشم برد بالاخره ...

با پرش سنگینی رویم از خواب پریدم ...

با دیدن مینا لعنتی فرستادم و چشمانم را مالیدم ...

و با غر گفتم ...

- تو دیگه از کجا پیدات شد ...

- مگه میشه امروز کنارت نباشم؟! ...

بدبخت خر الاغ ...

پتو را روی سرم کشیدم ...

- کی به تو گفته که آخه کله سحر بیای و در دل من ...

کنارم دراز کشید ...

- "تا ساحل و دارم که غم ندارم ...

ماشالا تمام اخبار روز رو در اسرع وقت بهم میرسونه ..."

شانه ای بالا انداختم ...

و پتو را محکم تر دوباره روی سرم کشیدم ...

پتو را از روی سرم کشید ...

- "پاشو بابا خبر مرگت ...

روز خر شدنته ...

ساعت یازده لنگ ظهر گرفتی خوابیدی ... " پوفی کشیدم و پتو را پس

زدم ...

- پاشو بابا آقاجونت گفته دو عاقد بیاد ...

اونوقت تو هنوز تو جایی ...

با رخوت خمیازه ای کشیدم و کسل سر جایم نشستم ...

و بی توجه به وراجی های مینا یک راست بلند شدم و حمام رفتم ...

همانطور با حوله از حمام بیرون آمدم ...

و دیدم ساحل و مینا روی تخت نشستند ...

ساحل با دیدنم کل مسخره ای کشید ...

چشم غره ای رفتم و شروع کردم به خشک کردن موهایم ...

مینا خندید ...

-حالا کم ناز بیا بابا ...

شانه ام را گرفت و روی صندلی نشاندم ...

و با ساحل شروع کردن به آماده کردنم ...

هر چند بدون کمک آنها هم میتوانستم حاضر شوم ...

موهایم را که خشک کردند ...

هر چقدر هم که اصرار کردند تا آرایشم کنند نگذاشتم ...

به هوای قولی که به امیرعباس داده بودم ...

هر چند که عروس بودم ...

لباس یک دست سفیدی پوشیدم ...

و با ساحل و مینا پایین رفتیم ...

عمه با دیدنمان سریع به داخل آشپزخانه رفت ...

و اسپند دان را آورد و دور سرم گرداند ...

و ماشاللهی نثارم کرد ...

حاج آقا آمده بود و همه در سکوت در نشیمن بودند ...

و انگار که تنها حال وصل را عمه ام داشت ...

کنار امیرعباس نشستم بی حرف ...

و با مهر یک سکه دوباره صیغه محرمیت میانمان جاری شد ...

چقدر تفاوت داشت حال الانمان با گذشته ...

و بابت این چقدر خدا را شکر میکردم ...

بله که دادم صلواتی فرستادند همه ...

و تنها هدیه ربع سکه ی آقاجون بود ...

هرچند که توقعی هم نبود تمها صیغه محرمیتی ساده بود ...

ساحل و مینا شیرینی و میوه تعارف کردند ...

و نگار هم چای را دور گرداند ...

گپ و گفت بقیه گل انداخت دوباره ...

نگاهی به صندلی ای که چند لحظه پیش حاج آقا روی آن نشسته بود انداختم... آنقدر در خودم

غرق بودم که حتی متوجه رفتن او هم نشدم ...

نگاه گرداندم میان خانواده ام ...

چقدر حال متفاوتی داشتم ...

نمی دانم چه مرگم بود که حتی جرات نگاه کردن به امیرعباس را هم نداشتم ...

انگار در دلم رخت میشستند ...

و به قول مینا همه چیز زیادی سر جای خودش بود ...

وعجیب نبود که من عادت به این نظم نداشته باشم؟! ...

دستم را که گرفت دلم که نه تمام تنم گرم شد ...

نگاهش کردم ...

لبخندی زد ...

پایین رفتم تا چیزی بخورم ...

زن عموها با عمه و ساحل داخل آشپزخانه بودند ...

سلامی دادم و تا آمدم روی صندلی بشینم ...

ساحل با ضرب از جا بلند شد و به سمت دستشویی دوید ...

با تعجب مسیر رفتنش را نگاه کردم ...

و رو به عمه کردم و گفتم ...

- چش بود؟! ...

- "هیچی مادر از صبح همش حالت تهوع داره ..."

فکر کنم دیشب با محسن رفتن شام بیرون خوردن ...

مسموم شده ..."

- "شاید ...

حالا من میرم دانشگاه ...

اما اگه بهتر نشد بگید پیام ببرمش درمانگاه ..."

تو نیستی که ببینی چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاری است !

عمه نگران دست هایش را بهم مالید ...

- ایشالا که هیچی نیست مادر ...

بقیه چایم را خوردم و از جا بلند شدم ...

خداحافظی کردم و از آشپزخانه که بیرون آمدم ...

با ساحلی با حال نزار و رنگ پریده روبه رو شدم ...

دروغ چرا ترسیدم با دیدن چهره اش ...

به سمتش قدم تند کردم و زیر حصارش را گرفتم ...

- ساحل خوبی؟! ...!

بی جان سری تکان داد ...

بی درنگ به سمت اتاقش بردم ...
 تا لباس پیوشانم و درمانگاه ببرم ...
 با دیدن رنگ و رویش دور دانشگاه را خط کشیدم ...
 بی حس خودش را در حصارم رها کرده بود ...
 به سختی لباس هایش را پوشاندم ...
 و سوار ماشین شدیم به همراه عمه ...
 به کمک عمه روی تخت درمانگاه خواباندمش ...
 و دکتر هم بالای سرش آمد ...
 با نگرانی به سوال و جواب های دکتر گوش میدادم ...
 آزمایش اورژانسی گرفتند و من دلشوره ی بدی گرفته بودم ...
 از تجربه ی تلخی که از هدی داشتم ...
 ساعت یه کندی میگذشت تا آزمایش ساحل حاضر شود ...
 و من حتی نمی دانستم چه آزمایشی بود ...
 نگاهی به عمه کردم که تسبیح میچرخاند ...
 جواب حاضر شده بود مثل اینکه ...
 که دکتر بالا سر ساحل برگه ای را ورق میزد ...

اما لبخندش برای چه بود؟! ...

نگاهی به ساحل کردم که بی حس چشم دوخته بود به دهان دکتر ...

نزدیک تر رفتم ...

و سوالی نگاهی به دکتر کردم ...

- دکتر مشکلی که نیست ...

دکتر لبخندی زد ...

- "مشکل که نه ...

ولی کوچولو تون یکم شیطونه مامانشو اذیت میکنه ... " با چشم های گرد به دکتر زل زدم

...

او چه میگفت؟! ...

ادامه داد ...

- تبریک میگم خواهرتون بارداره ...

نگاهی میان ساحل و دکتر انداختم ...

و لب زدم ...

- واقعا؟! ...

لبخندی زدم ...

- ساحل مبارکه ...

که عمه با ضرب توی صورتش کوبید ...

خاک بر سرم ساحل یعنی چی حامله ای؟! اشک ساحل چکید ...

شانه اش را گرفتم ...

- "چرا گریه میکنی ساحل؟! ..."

هدیه به این قشنگی از خدا گرفتی، چته دختر؟! ...! " عمه گفت ...

- "الان آخه محیا جون ...

می فهمی ساحل عقد کردست ...

مردم چی میگن ...

ای وای، وای ...

به امیرعباس چی بگیم؟! ..."

عمه را در حصار گرفتم و دعوتش کردم به آرامش ...

- "عمه جان مردم حرف زیادی میزنن قربونت برم ...

چیکار به حرف مردم داری آخه شما؟! ...

امیرعباسم چیکار داره، آخه شوهرشه ...

خلاف که نکردن، چرا اینجوری میکنی ...

آروم باش تورو خدا الان سکتہ میکنی ...

اصلا امیرعباس و من باهش حرف میزنم ...

نگاه ساحل حالش بده ...

اینجوری خون به جیگرش میکنید ...

خدا رو خوش میاد ..."

عمه بی توجه فقط گریه میکرد ...

پوفی از کلافگی کشیدم ...

و به موبایلم که ربع ساعتی بود که داشت خودش را می کشت پاسخ دادم ...

صدای عصبی امیرعباس تکانم داد ...

- "محیا؟! ...!

چرا جواب نمیدی؟! ...!

دو ساعته دارم زنگ میزنم ...

مگه کلاست تموم نشده... " آرام سلام کردم و علیکی

گفت ...

- راستش اومدیم درمانگاه ...

یکم حال ساحل ناخوش بود ...

- ساحل؟! ...!

ساحل چی شده؟! ...!

با صدای آرامش بخشی پاسخ دادم ...

- "چیزی نیست انشالله که خیره ...

الان حالش خوبه نگران نباش... " ملامت گر گفت ...

- نباید وقتی میری جایی یه خبر به من بدی آخه؟! ...!

شرمنده نگران ساحل بودم یه کمی ...

همه چی یادم رفت ...

- حالا کدوم درمانگاهی؟! ...!

- همین درمانگاه نزدیک خونه ...

- باشه اومدم ...

و تا آدمم مخالفت کنم تماس را قطع کرد ...

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی ...

گوشی را داخل کیفم سر دادم ...

و به سمت عمه رفتم که کنار گوش ساحل غرغر میکرد ...

و دلم کباب شد برای خواهری که ...

در سکوت گوش میداد و آرام اشک میریخت ...

به داد ساحل رسیدم و میان حرف عمه پریدم ...

- "ساحل جان پاشو ...

پاشو این آبمیوه روبخور ...

یکم حالت جا بیاد ..."

به کمکم از جا بلند شد به سختی و جرعه ای نوشید ...

با بی حالی گفت ...

- محیا ببین گوشیه محسن زنگ زده؟! ...!

- نه نگران نباش اون سر پسته ...
 پلک زد و اشکش چکید ...
 و من دلم کباب شد ...
 و ناخودآگاه نگاه شماتت باری به عمه کردم ...
 نزدیکش شدم و آرام گفتم ...
 - "عمه تو رو خدا بین ارزش داره ...
 به خاطر حرف مردم اینجوری دختر تو اذیت کنی؟ ...!" عمه دستش را جلوی صورتش
 گذاشت ...
 و های های گریه کرد ...
 متعجب خیره اش شدم ...
 و نگاهم کشیده شد به امیرعباسی که از در داخل آمد ...
 هول کرده جلو رفتم و سلام دادم ...
 بدترین زمان ممکن رسیده بود لعنتی ...
 از عکس العملش به شدت میترسیدم ...
 مهربان و آرام مثل همیشه بود ...

- سلام خانوم ...

وپیشانی ام را خیلی سریع و کوتاه بوسید ...

سئوالی به مادرش و سپس به من نگاه کرد ...

- چی شده؟! ...

دستش را گرفتم و به سمت در کشاندم ...

بیا بهت میگم ...

- وایسا یه حالی از ساحل پیرسم ...

نگاهی به ساحل کردم که بغض کرده ...

رویش را به سمت پنجره کرده بود و آرام اشک میریخت ...

- اون الان زیاد روبه راه نیست بیا به لحظه ...

همانطور با نگاه متعجب و سوالی کنارم راه افتاد ...

- میگم بیا بریم این کافه اون دست خیابان ...

ایستاد و با تعجب گفت ...

- "محیا خوبی؟! ...!"

ساحل مریضه اونوقت ما بریم کافه نشینی ..."

- بیا کارت دارم ...

ساحل خوبه ...

به زور کشاندمش به سمت بیرون درمانگاه ...

پشت میز نشستیم ...

دستانش را حائل تنش کرد و نگاهم کرد ...

- "موضوع چیه خانوم خوشگله؟! ..."

نکنه این همه نگرانی برای اینکه میخوای بهم بگی ساحل حاملست؟! ...!" یکه خورده

نگاهش کردم ...

- تو میدونستی؟! ...!

تکیه داد ...

- نه، ولی از حال مامان و اشک های ساحل ... و تابلو بازی های شما فهمیدم ...

دستانم را در هم گره کردم ...

- خب حالا چیکار میشه کرد؟! ...!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد ...

- ما کاری نمی کنیم اما ساحل ...

مثل اینکه باید بچشو به دنیا بیاره دیگه ...

هاج و واج اینهمه ریلکس بودنش شدم ...

توقع این را نداشتم این همه راحت باشد ...

- نه یعنی منظورم اینه که عقدن هنوز خب ...

اخمی کرد ...

- "این چه حرفیه محیا جان؟! ..."

ساحل و محسن زن و شوهرن ...

چه اشکالی داره بچه دار بشن ...

یکم عروسیشونو زودتر میگیریم ... " با دهان باز نگاهش

میکردم ...

مثل اینکه به جای آرام کردنش ...

او داشت مرا آرام میکرد ...

یک و قهوه ای سفارش دادیم و در سکوت خوردیم... و من زیر چشمی هر از گاهی نگاهش میکردم ...

خیلی بی تفاوت داشت قهوه اش را می نوشید ...

- "میگم امیرعباس جان شما از اینکه دایی شدی ...

هیچ حسی نداری، چرا اینقدر خنثی هستی خب" ... با چنان عشقی نگاهم کرد که تمام دنیایم لرزید ...

- "چرا خیلی خوشحالم اما من منتظر یه اتفاق بهترم ...

مثلا بهم بگن بابا شدی ... " چپکی نگاهش

کردم ...

-بزار عقد کنیم حالا ...

لبخندی زد و نگاهی به فنجان خالی ام کرد ...

و از جا بلند شد ...

-بلند شو خانوم تا مامان مخ ساحل بیچاره رو نخورده ...

بلند شو عزیزم ...

همین که از جا بلند شدم موبایلم زنگ خورد ...

پاسخ دادم عمه بود ...

که خبر تمام شدن سرم ساحل را داد ...

تلفن را قطع کردم و کمی قدم هایم را تندتر برداشتم ...

و دستم را دور بازوانش حلقه کردم ...

- عمه زنگ زد گفت سرم ساحل تموم شده ...

سری تکان داد و به سمت درمانگاه رفتیم ...

امیرعباس به سمت تخت ساحل رفت ...

که عمه با دیدنش لبش را گاز گرفت و رو به من لب زد ...

- گفتی؟! ...!

و من چشمانم را با اطمینان باز و بسته کردم تا نگران نباشد ...

امیرعباس بالای سر ساحل رفت و کمکش کرد تا بشیند ...

شالش را روی سرش مرتب کرد و با لحن شوخی گفت ...

-پاشو خوشگل خانوم ...

پاشو مامانم اینقدر نازک نارنجی ...

ساحل مات نگاه کرد برادرش را و سپس به من نگاه کرد...لبخندی زد ...

سرش را پایین انداخت ...

و با خجالت گفت ...

- شرمنده دادش ...

امیرعباس خنده ای کرد ...

- بلندشو دختر بلند شو ...

حاملگی زده به مغزت دیونه ام شدی ...

جلوی در درمانگاه امیرعباس رو به من کرد ...

- محیا جان شما با ساحل برو ...

من یکم با مامان حرف بزnm ...

سری تکان دادم و به ساحل که کمی حالش جا آمده بود کمک کردم تا سوار شود...

نشستم و بی آنکه کلامی حرف بزnm رانندگی کردم ...

میدانستم احتیاج به سکوت دارد ...

ده دقیقه ای گذشت و صدایم کرد ...

محیا؟! ...!

همانطور که به رو به رو نگاه میکردم جوابش را دادم ...

- جان؟! ...!

- حالا چی میشه؟ ...!

از آینه نگاهی به امیرعباس که پشت سرمان می آمد کردم ...

- هیچی مگه قراره چیزی بشه؟! ...!

عروسی رو جلو میندازیم ...

با بیچارگی گفت ...

- "آخه سربازی محسن تموم نشده ...

بعد مردم چی میگن ...

با چه رویی تو خونه سرمو بلند کنم ... "نگاهی انداختم به صورت رنگ

پریده اش ...

- "گور بابای مردم ...

مردم مگه میان جای تو بچه داری کنن ...

که اهمیت میدی به قضاوتاشون ...

در دهن همه رو که نمیشه بست ...

بعدم تو خونه چرا نتونی سرتو بلند کنی؟! ...!

خلاف کردی مگه؟! ...!

شوهرته ها ...

یه جوری عزا گرفته انگار از دوست پسرش حامله شده ...

یاروام گذاشته در رفته ...

وایسا ببین محسن اگه بفهمه چه ذوقی میکنه ...

لبخند کمرنگی روی لبهای خشکش نمایان شد ...

- یعنی خوشحال میشه محیا؟! ...!

با تعجب گفتم ...

- چرا نشه خدا بهش هدیه داده ...

و برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم، گفتم ...

- وای منو بگو ...

هم عمه میشم، هم زن دایی ...

خنده اش پررنگ تر شد ...

- آره داداشمم هم دایی میشه، هم شوهر عمه ...

راستش خودم هم کمی نگران بودم ...

اما با دیدن آرامش امیرعباس، طوفان دلم آرام گرفت ...

که اینطور دل ساحل را قرص میکردم ...

نگاهی به ساعت ماشین کردم و رو به ساحل گفتم ...

- مامان خانوم چیزی نمی‌خوای؟! ...

هوس نکردی چیزی بخریم بعد بریم خونه ...

ساحل سرش را به علامت منفی تکان داد ...

و رو به بیرون خیره شد ...

منهم دیگر چیزی نگفتم ...

تا کمی با خودش خلوت کند و شرایط جدیدش را با خود حل‌جی کند ...

جلوی خانه پارک کردم و کمک کردم تا ساحل پیاده شود ...

و امیرعباس هم کمی بعد رسید ...

قنادی ایستاده بود تا شیرینی بخرد و این هم از سیاست و درایتش بود ...

خبر بارداری ساحل را دادیم ...

عده‌ای خوشحال شدند و عده‌ای نگران ...

مثل مادرم که نگرانی در نی چشمانش رج میزد ...

اما آنقدر خود دار بود تا عرووش را در حصار بگیرد و تبریک بگوید ...

و دمی از نگرانی اش نزند ...

و نعیم جزء دسته ی خوشحال ترین ها بود ...

و دائم میگفت بالاخره من هم تواین خونه یه سنگ صبوری پیدا میکنم ...

و ما میخندیدم به مسخره بازی هایش ...

آقاجون هم دستی روی سر ساحل کشید و پیشانی اش را بوسید و تبریک گفت ...

و قرار شد خود ساحل ماجرا را به محسن بگوید ...

درس می خواندم در اتاقم و رژه رفتن های مدام ساحل روی اعصابم بود ...

کلافه گفتم ...

- وای ساحل یه دقیقه آروم بگیر ...

روانی شدم بسکه راه رفتی ...

با هیجان خاصی روبه رویم نشست ...

- خب چیکار کنم محیا ...

چجوری بگم بهش ...

نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم ...

- چجوری داره؟! ...

بگو حاملم چجوری نداره که ...

پوفی کشید و بی ذوقی نثارم کرد ...

دوباره نگاه از کتاب گرفتم ...

- حالا خوبه تا دو ساعت پیش آبغوره میگرفتی ...

و کاسه ی چه کنم دست گرفته بودی ...

دستش را در هوا تکان داد و بی توجه به من گفت ...

- الاناست که بیاد من برم یه کاری بکنم ...

تو که کلا هیچ کمکی نمی کنی ...

بدتر زخم زبونم میزنی ...

متعجب نگاهش کردم ...

- وای من کی زخم زبون زدم ...

سرسری نگاهم کرد ...

- هیچی من برم ...

و رفت و در را پشت سرش بست ...

شانه ای بالا انداختم و دوباره مشغول شدم ...

نمی دانم چند ساعت بود که مشغول بودم ...

گردنم که خشک شده بود را به سختی تکان دادم ...

و نگاهی به ساعت انداختم ...

حتما باید تا الان محسن رسیده باشد ...

دلم میخواست بینم عکس العمل برادرم را ...

هنگامی که می فهمد پدر شدنش را ...

کش و قوسی به بدنم دادم ...

و گشنگی هم البته فشار آورده بود ...

تا به خودم تکان دهم و پایین بروم ...

با زور از جا بلند شدم و پایین رفتم ...

هر چه از پله ها پایین می رفتم صدای شلوغی بیشتر میشد ...

قدم تند کردم و اولین چیز محسن را دیدم که هاج و واج به ساحل نگاه میکرد ...

ساحلی که میخندید ...

چند قدم برداشتم و دستم را روی شانه ی برادرم گذاشتم ...

ناخودآگاه حصار باز کرد و مرا در بر گرفت ...

آروم در گوشش گفتم ...

-مبارکه آقای پدر ...

انگار به خودش آمده باشد ...

بازوق نگاهم کردم ...

انگار شرمش میامد همسرش را جلوی جمع در حصار بگیرد ...

و من را در حصارش میفشرد بیشتر ...

دیگر دلم نیامد جمع خانواده رو رها کنم ...

و به اتاقم بروم همانجا ماندم و کنار هم نهار خوردیم ...

و دیدن چهره ی شاد و خندان خانواده ام ...

برای اضافه شدن عضو جدید روح تازه ای بخشید به من ...

و انگار این روزها تمام جهان به نفع ما کار میکرد ...

کمی کمک کردم و کمی هم بگو بخند با دخترا ...

که حالم را خوبتر از خوب کرد ...

ساعت از شش که میگذشت دائم چشمم با عقربه های ساعت میچرخید، تا بیاید ...

و انگار چیزی گم کرده بودم ...

مادر داخل آشپزخانه شد و رو به من کرد ...

-محیا، پاشو مادر ...

یه سینی چایی بریز همگی بریم تو حیاط ...

هوا سرده چایی میچسبه ...

سری تکان دادم و چشمی گفتم ...

سینی چای را ریختم و داخل حیاط بردم ...

صحنه ی جالبی بود هرکس یه پتو دورش بود ...

و مشغول صحبت با کنار دستی اش ...

و من برای هزارمین بار خدا را شکر کردم ...

بابت چنین خانواده ی پر جمعیتی ...

چای را تعارف کردم و کنار دست ساحل را برای نشستن انتخاب کردم ...

بخاری برقی کنار دستش بدجور چشمک میزد ...

مادر رو به آقاجون کرد ...

- "آقاجون به نظرم آخر این ماه ...

بساط عروسی این دو تا جوونو راه بندازیم ...

بابا جان فکر میکردم قانون این خونه دور هم زندگی کردنه ...

آقاجون خنده ای کرد ...

- "دخترم ما داریم دختر شوهر میدیم ...

و شوهر این حق و داره که ببرش خونه ی خودش ...

هیچ وقت اجبار نبوده برای این قانون ... "مادر سرش را پایین انداخت انگار

شرمش شد ...

از مهربانی آقاجون و سو استفاده اش از قانون های خانواده ...

برای نگه داشتن دخترش کنارش ...

درکش میکردیم همه و سرزنش بار نگاهش نکرد هیچکس ...

نم اشکی در چشمانش برق زد ...

-ایشالا که خوشبخت شن ...

دست زده همه و قرهای مسخره نعیم ...

خنده های از ته دل رو لب همه میکاشت ...

بعد از آن تمام بیست روز دیگر در گیر عروسی ساحل و محسن بودیم ...

که از بعضی جهات به نفع ما شد ...

مثلا لباس عروس و کارت و تالار و خیلی چیزهای دیگر را با هم سفارش دادیم ...

و تقریبا به جز جهیزیه خریدن برای خانه ی مشترکمان کار دیگه ای نداشتیم ...

روز عروسی محسن بالاخره رسید ...

و من خوشحال تر و مضطرب تر از همیشه همراه ساحل شدم ...

داخل آرایشگاه دلم کمی به خود رسیدن میخواست ...

به شرط کم بودن و ملایم بودن آرایشم اجازه صادر کرده بودم ...

ساحل را به اتاق عروس بردند ...

و آرایشگر دستی روی شانه ام گذاشت ...

و با لبخند گفت ...

- خب خوشگل خانوم چی مد نظر داری ...

از آینه نگاهی انداختم و گفتم ...

- راستش یه مدل ساده می خوام ...

یه جورایی گریم باشه بهتر ...

سری تکان دادو گفت ...

- اوکی، لباست چیه؟!...

لباسم پیراهن ساده و زرشکی رنگی تا روی زانو بود ...

که آستین های سه ربعش با آن یقه قایقی زیبای گیپورش همخوانی جالبی پیدا کرده بود ...

لباس را نشانش دادم چهره اش کمی جمع شد ...

انگار انتظار لباس مجلل تری را برای خواهر داماد داشت ...

سری تکان دادو گفت ...

- لباس قشنگیه شروع کنیم ...

سری تکان دادم و او مشغول شد ...

فکر کنم سه ساعت از نشستنم گذشت ...

که آرایشگر بالاخره کارش را تمام کرد ...

و من بیش از خودم هیجان دیدن ساحل را داشتم ...

با هیجان به آرایشگری که فهمیده بودم نامش مارل است نگاه کردم ...

-عروس هم حاضره؟! ...!

به سمت اتاق عروس نگاهی کرد ...

- "فکر کنم ...

آره دارن لباس میپوشونن بهش ...

نمی خوای خودتو ببینی؟! ...!

ماشالله ماه شدی ..."

از جا بلند شدم ونگاهی به خود انداختم ...

زیبا شده بودم ...

آرایش ساده و در عین حال زیباییم طراوت خاصی به چهره ام بخشیده بود ...

و موهایم که ساده پشت سرم جمع شده بود ...

زیادی خانومانه ام کرده بود ...

بلند شدم روی جوراب شلواری زخمی که ...

به خواست امیر عباس پوشیده بودم لباسم را تنم کردم ...

و با هیجان وارد اتاق ساحل شدم ...

و از چیزی که میدیدم شکه شدم ...

باورم نمی شد ساحل در آن لباس پرنسسی سفید ...

با آن تاج ظریفش روی موهای بلوطی رنگ جدیدش ...

غیر قابل تصور و زیبا شده بود ...

و لبخند زیبایش عجیب میدرخشید ...
 زبانم بند آمده بود اصلا ...
 خنده اش غلیظ تر شد ...
 -چطور شدم محیا؟! ...
 با صدایی که از شدت بغض و شوق میلرزید ...
 گفتم ...
 عالی، شبیه فرشته ها شدی ساحل ...
 دلم میخواست در حصارش بگیرم ...
 آرام به سمتش رفتم ...
 و در حصار گرفتم رفیق روزهای تنهاییم را ...
 واز ته دل بوسیدمش ...
 -محشر شدی ساحل ...
 امیدوارم خوشبخت باشی ...
 کمی فشار دستانش را روی کمرم بیشتر کرد ...
 - "توام خیلی خوشگل شدی ...
 ومطمئنم داداشم اونقدر خوشبختت میکنه ...

که همه ی دنیا حسودی کنن ... " لبخند کوتاهی زدم ...

و شنلش را روی دوشش انداختم و حاضرش کردم ... همان مرقع بود که خبر آمدن داماد را دادند ...

خودم هم حاضر شدم و مانتوی عبایی بلندم ...

که تا روی مچ می آمد را تن کردم ...

و شالم را روی سرم تنظیم کردم طوری که موهایم معلوم نباشد ...

و بعد از حساب کردن کمک ساحل کردم ...

تا با آن لباس پفی اش بیرون برود ...

تشکر کردیم و از در خارج شدیم ...

و من همه تن چشم شدم با دیدن تنها برادرم در لباس دامادی ...

و ضعف رفت دلم برای آن موهای بالا زده و آن کت و شلوار خوش دوخت تنش ...

در دل قربان صدقه اش رفتم و همسرش را به دستش سپردم و گفتم ...

- مبارکت باشه داداش خوشگلم ...

خندید و پیشانی ام را بوسید ...

- قربون خواهر گلم برم ...

و بینی ام را کشید ...

- تو چرا اینقدر ناز شدی بلا ...

خندیدم و اشاره به آن دست خیابان که امیرعباس داشت به سمتان می آمد کرد ...

- تو همینجوری دل اون بنده خدا رو بردی ...

- با خودت کنار بیا مینا صبوری کن ...

عاشقی کردن صبر میخواد خوشگلم ...

اشک هایش را پاک کرد ...

- "خورد شدم وقتی اونطوری سرد و بی احساس ...

فقط نگاهم کرد و بعدم بی هیچ حرفی رفت ...

و حالام جواب تلفنم و نمیده ... "سری تکان داد ...

-نمی دونم محیا ...

هیچی نمیدونم ...

بازویش را نورازشی دادم و از جا بلند شدم ...

او را هم بلند کردم ...

الان برو خونه یکم استراحت کن ...

چند روز با خودت باش و کنار بیا با احساست ...

همه چیز وبسپار به خدا درستش میکنیم ... " با بغض گفت ...

- "چیو؟! ...!

مگه میشه احساس آدما رو عوض کرد ...

دوست داشتن زوری که نیست ... " چشمانم را با اطمینان

بستم ...

- "درست میشه مینا ...

اینقدر آیه ی یاس نخون، پاشو ...

پاشو دختر میبرمت خونه منو سخته دادی ... " مینا را خانه رساندم و تمام مسیر در این

فکر بودم ... که چگونه کمک کنم به دوستم ...

دوستی که خواهرانه همیشه کنارم بوده ...

لب فشردم و کناری نگه داشتم و به استادم زنگ زدم ...

صدای جدی اش که داخل گرش پیچید ...

در دل حق دادم به مینا که عاشق شود ...

انصافا بردیا یک مرد کامل بود ...

- سلام ...

کمی مکث کرد ...

- سلام ...

فهمیدم شناخته بود ...

- استاد محیا هستم خاطرتون هست؟! ...

خیلی جدی گفت ...

- "بله، بله ...

مگه میشه شما رو از خاطر ببرم ...

درخدمتم ..."

اگر میشه میخواستم هر وقت فرصت کردید، بینمتون ...

کمی مکث کردم ...

- راجع به مینا ...

چند لحظه سکوت شد ...

- "البته ...

من سفر هستم ...

انشالله آخر هفته برمیگردم ...

تماس میگیرم قرار بزاریم ... " - بله ممنون و

خداحافظ ...

خیلی سنگین خداحافظی کرد ...

و من همان لحظه که گوشی را قطع کردم ...

دلم ریخت از کار نسنجیده ام ...

قطعا امیرعباس کنار نمی آمد با قرار گذاشتنم با مرد غریبه ...

آنهم بردیا ...

اصلا ...

از طرفی هم درست ندانستم از راز مینا با خبر شود ...

سرم را در دست گرفته و با خود گفت ...

-حالا تا آخر هفته ...

میخواستم برای مینا حتما کاری انجام دهم ...

ولی اگر امیرعباس میفهمید ...

لب فشردم ...

اصلا دلم نمی خواست فکر کنم به این اتفاق ...

که قطعا مرا میکشت ...

به خانه برگشتم و همراه شدم با مادر ...

که منتظرم نشسته بود تا باهم به خرید برویم ...

و بماند که شب چقدر منت کشیدم ...

از امیرعباسی که ناراحت بود از بی خبر بیرون رفتنم ...

و چقدر شیرین بود لبخندش و بوسه ای که به پیشانی ام کاشت ...

وقتی پشت هم ببخشید میگفتم ...

و یادم نرفت قولی که گرفت ...

و قول دادم بی خبر از او هیچ کجا نروم ...

و هر لحظه با یاد آخر هفته دلم لرزید ...

پنج شنبه بود و قرار شد قبل از کلاس داخل کافه ای استاد را ببینم ...

در کافه را باز کردم و صدای زنگوله اش کمی از استرسم را گرفت ...

نگاهی به استاد کردم که منتظرم نشسته بود ...

سلامی کردم و جوابم را داد، نشستم ...

بی آنکه مثل همیشه لبخندی بزند، گفت ...

-بفرمایید در خدمتم. بی آنکه مقدمه چینی کنم سر اصل مطلب رفتم ...

- "به خاطر مینا اینجام استاد ...

بهتون از احساسش حرف زده ...

و یادمه گفتید دلتون یه زندگی آروم میخواد ...

و یادمه یه یار کنارتون میخواستید ...

میخواستم به عنوان دوست مینا دلیل نخواستن مینا رو بدونم ..."

جرعه ای از چایش نوشید و نگاهی انداخت ...

به قهوه ای که برایم گارسون روی میز گذاشت ...

به سمتم خم شد ...

- "خودشما وقتی بعد از شما برم سراغ دوستتون ...

چه فکری میکنی راجع به من؟! ...!

فکر نمی کنید من خیلی عیاشم؟! ...! "لب فشردم ...

حقیقتا راست میگفت ...

خودم را جمع و جور کردم ...

- "من الان روبه روی شما نشستم ...

و دارم میگم کلا طبیعیه ...

اگه مینا به شما جذب شده باشه و با هم باشید ...

به من یا کس دیگه ربطی نداره ... " عمیق نگاهم کرد ...

و دور لیوانش پیچاند انگشتانش را ...

- "من یه آدم موجه ام تو جامعه و جامعه از همین مردم تشکیل شده ... " میان حرفش

پریدم ...

- "مگر به جز من و شما و خود مینا کسی خبر داره ...

از صحبتهایی که بین ما رد و بدل شده؟ ...! " نگاهی به چایش کرد ...

- "من گفتم به شما هم ...

یه زندگی آرام میخوام ...

من اونقدر جوون نیستم که بتونم ...

جواب شور و هیجان و عشقی که تو وجود مینا هست رو بدم ...

شاید هیچ وقت با من خوشبخت نشه ...

باوجود روحیه و تفاوت سنیمون ... " سری تکان دادم، راست

میگفت ...

آرامش او کجا و شور و هیجان مینا کجا؟! ...

باز هم کم نیاوردم ...

- به نظرم آدمهای متفاوت میتونند همدیگرو کامل کنند ...

متفکر نگاهم کرد ...

من واقعا دوست داشتم مینا را خوشحال بینم ...

با شک گفتم ...

- نمیشد به تلفن هاش جواب بدید؟! ...!

خنده ای کرد ...

- خبر چینی منو کرده؟! ...!

و من کمی سر ذوق آمدم ...

از شوقی که در حرف هایش نهفته بود وقتی راجع به مینا صحبت میکرد ...

سری تکان داد ...

- آره ...

من چند باری هم که تماس گرفته ...

کلاس بودم جواب ندادم ...

خندیدم ...

- لطفا دوستمو اذیت نکنید ...

- "من کی باشم که بخوام دوست شما رو اذیت کنم ...

ماشالا اون خودش استاد اذیت کرده ... " خندیدم و از جا بلند شدم

...

- خب با اجازه، من کارمو انجام دادم دیگه ...

با من از جا بلند شد و ساعتش را نگاه کرد ...

- منم میرم دانشگاه اگه اونجا میرید برسونمتون ... مسیرم دانشگاه بود و واقعا زشت

بود اگر میگفتم نه و در دانشگاه مرا میدید ...

سری تکان دادم ...

- بله ...

خوشحال میشم ...

و سوار ماشین شدیم ...

و نمی دانم این دلشوره عجیب که در دل حس میکردم از کجا آمده بود؟! ...

داخل ماشین صدای بنان که از دستگاه پخش میشد دلم را آرام میکرد ...

جلوی دانشگاه نگه داشت، سری تکان دادم ...

و خداحافظی کردم با لبخند ...

اما لبخندم جمع شد با چیزی که روبه رویم میدیدم ...

امیرعباس اینجا چه میکرد؟! ...!

دلم لرزید با دیدن اخمی که روی صورتش بود ...

استاد هم ندید امیرعباس را و رفت ...

و من ماندم با یک کوه ترس و غم ...

تیز نگاهم کرد و سوار ماشین شد ...

قدم تند کردم و قبل از اینکه راه بیفتد سوار ماشین شدم ...

و نالیدم ...

امیرعباس نگاه بدی انداخت ...

- به خدا اونجوری که تو فکر میکنی نی ...

حرفم نیمه ماند با دستی که بلند کرد تا روی صورتم فرود آورد ...

جیغ کوتاهی کشیدم و جلوی صورتم را گرفتم ...

دستش را مشت کرد و پایین آورد ...

- برو پایین تا اینجا یه بلایی سر خودم و تو نیاوردم ...

عربده زد ...

- برو پایین تا نکشتمت ...

از جا پریدم و سریع از ماشین پیاده شدم ...

و چشمم راه گرفت به مسیر رفتنش ...

نه نمیتوانستم همینطور رها کنم زندگی ای را ...

که با دنیا دنیا خون دل خوردن توانستم بدست بیاورم ...

نگاهی به دستانم کردم که عجیب میلرزید ...

لب فشردم و قدم تند کردم ...

حتی لحظه ای فکر نکردم به اینکه ...

امیرعباس در اوج عصبانیت بود و ممکن است هر کاری انجام دهد ...

عیبی ندارد حتی اگه با کتک زدن من آرام میشود من راضی ترم ...

سریع دربست گرفتم و به دهنم اولین جایی که میرسید رفتم ...

یعنی خانه، و خدا می داند اضطراب مرا کشت تا خانه ...

سریع کلید انداختم و نگاهی انداختم به عمه ...

که هاج و واج دستش را خشک میکرد و مات عجله ی من بود ...

- سلام عمه جون امیرعباس خونه اومده؟! ...

سوالی شد نگاهش ...

- نه مادر ...

چی شده؟! ...

زنگ بزن به گوشیش ...

سری تکان دادم و باشه ای گفتم ...

- با اجازه ...

سریع از خانه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت بازار رفتم ...

شاید مغازه باشد ...

چند باری نزدیک بود تصادف کنم در راه ...

به مغازه که رسیدم با دیدنش که با اخم های درهم داشت ...

با مشتری صحبت میکرد، نفس راحتی کشیدم ...

میدانستم در اوج عصبانیت به کارش پناه میبرد تا از التهابش کاسته شود ...

دلم ضعف رفت برای امیرعباسی که اخم درهمش نشان از فشاری روی روانش بود ...

با ترس قدم برداشتم و در دل دعا میکردم آقا چون همین اطراف باشد ...

و دلم ریخت وقتی نگاهش به من افتاد ...

نگاه وحشتناکی بهم انداخت ...

و من کمی فقط کمی پشیمان شدم از آمدنم ...

عذرخواهی کرداز مشتری و به سمت آمد ...

و از لای دندان های کلید کرده اش گفت ...

- اینجا چی میخوای؟! ...

لب فشردم و با اضطراب گفتم ...

- حرف بزنیم؟! ...!

بی توجه به حرفم گفت ...

- "کی به تو اجازه داد بلند شی بیای وسط بازار ...

خیلی سرخود شدی محیا... " و با صدای کنترل شده ای

گفت ...

- تو ماشین بشین میام ...

نگاهی انداخت و با حرص گفت ...

- یا لا ...

از جا پریدم و سریع رفتم که داخل ماشین بشینم ...

که گفت ...

- کجا؟! ...!

به سمتش برگشتم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم ...

- ماشین ...

سوئیچ را به سمتم گرفت ...

- بدون سوئیچ ...

از دستش سوئیچ را گرفتم و داخل ماشین نشستم ...

و نگاهی به ماشین خودم که کمی آنطرف تر پارک بود انداختم ...

دست در هم پیچیدم و کلافه نگاهی به ساعت انداختم ...

دو ساعتی میشد که داخل ماشین نشسته بودم ...

که در ماشین باز شد و از جا پریدم ...

نگاهی انداخت و دنده را عوض کرد و عقب رفت ...

میترسیدم حتی حرف بزنم ...

- م ...

ماشینم ...

- لازم نکرده میدم یکی بیاره دم خونه ...

آدم حرف بزنم و دوباره به سکوت وادارم کرد با همان لحن عصبانی اش ...

- سیییس ...

وسط بازار به چیزی میگم آبروریزی میشه ...

و آرام گفت ...

- یه کاره بلند شده بی اینکه به من بگه پاشده اومده بازار ...

کمی که دور شدیم از محل کارش گفتم ...

- امیرعباس اونجور که تو فکر میکنی نیست ...
- فریاد زد، از همان عربده هایی که دل را میلرزاند ...
- و شیشه های ماشین را هم ...
- بگو چه فکری کنم وقتی زن من با خنده از ماشین به مرد غریبه پیاده میشه... یالا بگو ...
- توی صورتم فریاد زد و من چشم بستم و از جا پریدم ...
- به..به خدا ...
- راجع به مینا بود ...
- باید باهاش حرف میزدم ...
- فریاد زد ...
- تو گوه میخوری بی خبر از من با یه مرد غریبه حرف میزنی ...
- گوه میخوری ...
- نمی خواستم تو با مسئله مینا درگیر شی ...
- به خدا کاری نکردیم ...
- محکم روی ترمز زد و توی صورتم آمدوچانه ام اسیر دستش شد ...

صدای بوق ماشین های پشت سر عجیب روی اعصاب بود ...

- "کاری میکردی که همینجا سرتو میبریدم ...

میخواستی چیکار کنی دیگه؟! ...!

هان؟! ..! من عوضی هزار بار بهت گفتم کاری داری به من میگی ...

سر خود شدی واسه من با استاد جنتلمنت قرار میزاری ...

روزگار تو سیاه میکنم محیا ...

سیاه ...

میدانستم خودش را کنترل میکند و وضعیتش این است ...

چانه ام را رها کرد و ماشین را راه انداخت ...

دیگر ساکت شده بودم ...

یعنی جرات حرف زدن را نداشتم ...

چیزی هم نگفت و سکوت کل ماشین را برداشته بود ...

گمان میکردم همه چیز تمام شده ...

و تمام ذهنم را این پر کرده بود نکند عروسیمان را برهم بزند ...

نگه داشت جلوی خانه ...

- خوش اومدی ...

تکانی خوردم و با شک گفتم ...

- به ...

به مامان اینا چی بگم ...

ترسناک نگاهم کرد ...

- "بگو امیرعباس اینقدر الاغه که زنش ول شده میخواد جمعش کنه ...

بگو غلط اضافی کردم ...

فکر کردی اینقدر بدبختی کشیدم که آخرش با گوه خوری اضافه تو بگم خوش اومدی ...

هری؟! ...!

پدرم در اومده که یه ماه به عروسی بگم تموم شد؟! ...!

نه محیا خانوم از این خبرا نیست ...

- نخیر مثل اینکه این مادر ما امروز قصد کرده نزاره مایه نفس راحت بکشیم ...

و به سمت در رفت ...

خنده ای کردم به کلافگی اش و با هم همه جای خانه را دیدیم ...

و چقدر تشکر کرد از مادرهایمان و آن لحظه بود که فهمیدم ...

حال خوب ما برای عمه چقدر مهم است ...
 که مدام اشک به چشم می آورد و اسپند دود میکرد ...
 و صدقه کنار میگذاشت با دیدن خنده هایمان ...
 به خانه برگشتیم و من امان نداشتم از دست شوخی ها و متلک های دختر عموها و ساحل ...
 شام را کنار هم خوردیم و اخم های امیرعباس نشان میداد ...
 که از شوخی ها او هم در امان نمانده ...
 لبخندی زدم و برایش کمی خورشید ریختم ...
 نگاه مهربانی انداخت که دلم را لرزاند ...
 - مرسی ...
 سری تکان دادم و نعیم گفتم ...
 - می بینم که عروس و داماد تنگ دل هم دارن جیک جیک میکنن ...
 و غذا به گلوی امیرعباس پرید ...
 سریع لیوان دوغی برایش پر کردم ...
 و از خجالت اصلا نعیم را نگاه هم نکردم ...
 خدارو شکر که آقاجون به اتاقش رفته بود ...

و گرنه از خجالت می مردم ...

و البته که نعیم جرات نمی کرد این حرف ها را پیش بکشد جلوی آقاجون ...

سرفه اش بند آمد و نگاه تیزی به نعیم انداخت که حساب کار دستش آمد ...

و این بار مرا به خنده وا داشت قیافه ی نادم نعیم ...

سفره را به کمک بچه ها جمع کردم ...

و نشستم کنار ساحل که پرتقال پوست می کند برای خودش ...

نگاهی به من انداخت ...

زیاد به کمرت فشار نیار محیا جون ...

لازمه همیشه فردا پس فردا ...

با چشمان گشاد زل زدم به بی حیایی اش ...

نخودی خندید ...

لبم را جمع کردم ...

- "نه بابا ...

حامله شدی دیگه حیا روبا بچت قورت دادی؟! " خندید و تنه ای زد ...

- "بفرما ...

داداش خود دار من با چشاش داره می خوردت ... "نگاهی به امیرعباس کردم که به من نگاه میکرد ...

و نامحسوس اشاره زد تا کنارش بشینم ...

به هوای چای بلند شدم و برای همه ریختم ...

و آخرین نفر به امیرعباس تعارف کردم و کنارش نشستم ...

قد را تعارفش کردم و برایش میوه پوست کردم ...

همه کم کم برای خواب میرفتند و من همانجا کنارش نشسته بودم .. که ساحل صدایش در آمد ...

- "وااا، چرا اینجا نشستید ...

خب پاشید برید بخواید ...

محیا فردا عروسیتونه باید صورتت سر حال باشه ..."

انگار منتظر ساحل بودم که سری تکان دادم و از جا بلند شدم ...

اما امیرعباس همانجا کنار نعیم و محسن و دانیال ماند و فیلمش را تماشا کرد ...

لباس هایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم ...

باورم نمیشد این آخرین شبی باشد که در این اتاق برایم به صبح می رسد ...

تختم را لمس کردم، تختی که برای من و امیرعباس خریداری شده بود ...

و حتی یکبار هم روی آن امیرعباس لمسم نکرد ...

قلتی زدم و کلافه از بی خواب شدنم روی تخت نشستم ...

و از جا پریدم با باز شدن در اتاق و امیرعباس داخل شد ...

و من شماتت بار نگاهش کردم ...

- ترسیدم خب یه در بزنی ...

خندید ...

- چشم ایشالا دفعه ی بعد ...

-بله؟! ...

تیشرت آستین بلندش را از تن بیرون کشید و کنارم دراز کشید ...

- بخوایم دیگه ...

متعجب نگاهش کردم ...

- بخوایم؟! ...!

اینجا؟! ...!

سری تکان داد ...

آره، پس کجا؟! ...

- نه.. یعنی فردا یوهو ساحل میاد زشته ...

- چی زشته، حصار زخم خوابیدم ...

اونم یادمیگیره در نزده جایی نره دیگه ...

در حصارم گرفت و روی تخت کنار خودش خواباند ...

وتنها خدا میداند چه آرامشی وجودم را گرفته بود در کنارش ...

که حتی متوجه نشدم کی خوابم برد ...

صبح نمیدانم چه ساعتی بود که با صدای هین گفتن ساحل از خواب پریدم ...

و وقتی چشم باز کردم که از در بیرون رفته بود ...

نگاهی به امیرعباس کردم که آرام در حصارم گرفته بود و چشمانش بسته بود ...

از جا پریدم تا دنبال ساحل بروم که حصارش را تنگ کرد ...

و با همان چشم بسته گفت ...

- ول کن بزار یاد بگیره بدون در زدن وارد اتاق کسی نشه ...

نالیدم ...

- امیرعباس زشته به خدا ...

- برو ولی نه واسه ساحل ...

آماده شو دیگه باید بری آرایشگاه ...

سریع به ساعت نگاه کردم ...

هیچ نیم ساعت از وقتم گذشت بود ...

سریع به حمام رفتم با بیشترین سرعت ممکن آماده شدم و به آرایشگاه رفتم ...

بماند که با ساحل هر وقت برخورد میکردم سرخ میشدم ...

و آخر سر کلافه شد وقتی داخل ماشین محسن نشستیم تا برسانتمان .. به پهلویم زد و

عصبانی گفت ...

- "اهههه بس کن دیگه هر وقت منو میبینی نگاه میدزدی ...

بابا چیزی نشده که من باید خجالت بکشم که بی اجازه اومدم تو ..."

خندیدیم کمی و به سمتم خم شد ...

- ولی میگما ...

داداشم عجیب هیکلی داره ماشالله ...

چپکی نگاهش کردم و پرویی نثارش کردم ...

که موبایلم زنگ خورد ...

تماس را برقرار کردم و اولین چیزی که شنیدم صدای جیغ مینا بود ...

- محیا کجایی دیونه دوساعته اینجام ...

بابا بیا دیگه آرایشگر کفرش درومده ...

مضطرب گفتم ...

- بابا نفس بکش اومدم ...

برو ...

و قطع کردم با استرس به محسن گفتم ...

- محسن جان دادش یکم سریع تر میری دیره ...

لبخندی زد ...

- ای به روی چشم عروس خانوم ...

لب فشردم و به محض رسیدن از ماشین پایین پریدم ...

و زودتر از ساحل وارد آرایشگاه شدم ...

می دانستم با آن وضعیت یک ربع بیشتر میکشید تا بالا برسد ...

نشستم و آرایشگر که همان لحظه فهمیدم نامش آرزو ست، گفت ...

- کجایی پس خانوم ...

دو ساعتی دیر کردی بشین که خیلی عقیم ...

سری تکان دادم و با خجالت نشستم و گفتم ...

- فقط میشه زیاد نباشه یعنی چطور بگم ...

خندید ...

- "می دونم خوشگل خانوم ...

یه عروسی بسازم که همه با دهن باز نگات کنن خیالت راحت ..."

تمام مدت هر سه دقیقه یک بار به خودم داخل آینه نگاه میکردم ...

و شوخی های مینا و ساحل امانم نمی داد که دائم میگفتند ...

-بابا امیرعباس میپسنده نگران نباش ...

دیگر آرایشگر را هم کلافه کرده بودم ...

که یک پارچه روی آینه انداخت و خیال من و همه را راحت کرد ...

فکر کنم حدود سه ساعتی زیر دستش بودم ...

*****دو سال بعد ...

معذب و ناراحت جلوی آینه ایستادم ...

و نگاهی ناراضی به لباس گشادم انداختم ...

لبی کج کردم ...

با ناراحتی گفتم ...

- نگاه کن امیرعباس هیچی اندازم نیست ...

همش تقصیر توئه ...

خندید و شکم برآمده ام را نوازشی کرد ...

- سه ماه دیگه که دخترمون بیاد ...

قول میدم از اولم باری تر میشی ...

ناراضی دوباره خودم را برانداز کردم ...

گونه ام را بوسید ...

- از همیشه برام شیرین تری خانم ...

لبخندی زدم ...

- توام حاضر شو الان مینا منو میکشه ...

چقدر سفارش کرده واسه عقد زود برسیم ... سری تکان داد و رفت که

حاضر شود ...

و من خدا را شکر کردم برای بهشتی که روی زمین نصیبم کرده بود ... درکنار

امیرعباس ... دل و جانم به تو مشغول و نظر درچپ و راست تا ندانند حریفان که تو منظور

منی ..